







این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

♡ با نام آغازگر عشق♡

خلاصه :

دختری که در آستانه ی رسیدن به معشوقه اش گرفتار آماج بلا و مصیبتی می شود که مسیر زندگیش را به کل تغییر می دهد و او را وارد وادی جدیدی می کند.
دراین مسیر بسیاری از رازها را کشف کرده و دست تقدیر اتفاقات جدیدی را برایش رقم می زند.

مقدمه:

تابحال، از غسل چشم کسی م*س*ت شدی؟

تابحال، عاشق دیوانه ی سرمست شدی؟

من همان عاشق دیوانه ی سرمست توام

توهم اندازه ی من پای کسی هرز شدی؟



وقتی از خلسه ی آغوش تو برمی گردم...

توهم آشفته ی آن بو*س*ه ی بی مرز شدی؟

من که از دوری تو تار دلم می لرزد

توهم اندازه ی من اینهمه دلتنگ شدی؟

هوس خواستنت مثل عسل شیرین است

تو بگو عاشق این قلب پراز درد شدی...؟

پرده ی توری اتاقم رو کنار کشیدم. روی صندلی چوبی متحرک نشستم و به آسمون زل زدم.

وای خدای من، دونه های برف چقدر زیبا بودن؛ به زیبایی رقص اون شبم جلوی عطا، همونطور آروم ودلبرانه و همونقدر دلنشین که اون روز بودم.

اولین برف سال داشت می بارید، شور و حال عجیبی داشتم. نمی دونم هیجانم برای

این بود که پنجشنبه، بعد از دو سال انتظار بالاخره با عطا عروسی می کردم یا مال باریدن اولین برف سال توی آذر ماه بود! صدایی از خیابون نگاه خیرم رو به برف قطع

کرد

-ستاره ی من.



با تعجب از جام پریدم، آره خودش بود!

پنجره رو باز کردم و کمی خم شدم تا بتونم ببینمش. مثل همیشه قد بلند و کشیدش همراه با چشمای فندقی رنگش مسخ کننده بود؛ یه کاپشن سرمه ای با شلوار جین و شالگردن طوسی رنگی که من براش بافته بودم پوشیده بود. موهای لخ و قهوه‌ای سوختش زیر برف آذر ماه درخشش عجیبی پیدا کرده بود.

باخنده و شیطنت از پشت پنجره ی اتاق گفتم:

-دیوونه هوا سرده، اونجا چیکار می کنی؟

نگاه مهربونش رو به چشمام دوخت

-بدو بیا پایین شیطون خانم، می خوام یه جای خوب ببرمت.

این رو گفتم، چشمکی بهم زد و داخل ماشین نشست. سریع سراغ لباسام رفتم؛ وقتی قرار بود با عطا بیرون برم شور حال عجیبی بهم دست می داد.

با عجله پالتوی زرشکیم رو تنم کردم و یه شال _ کلاه سفید بافتنی از کشو درآوردم و سرم رو پوشوندم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم؛ پوست صاف و سفید رنگم همراه با چشمای عسلیم نیازی به آرایش نداشت، با اون

شال و کلاه سفید، چهارم حسابی بامزه شده بود. لبخندی زدم و بدو بدو از پله ها پایین اومدم. مامانم که از آشپزخونه من رو دید می زد، آروم صدام کرد

-ستاره؟

سمتش برگشتم



-کجا با این عجله؟

لبخند زدم

-عطا اومده دنبالم که بیرون بریم.

-هوا سرده، خب چرا نمی آد تو؟

-نمی دونم، زود بر می گردم حالا شاید راضیش کردم داخل بیاد.

منتظر جواب مامان نمودم و سریع خودم رو دم در رسوندم. عطا با پراید نقره ای رنگش جلوی در ایستاده بود.

سوار شدم

-وای! هوا خیلی سرده.

-سلامت کو پس؟

-سلام، سلام.

-علیک سلام شیطون خانم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-کجا داریم می ریم عزیزم؟

-یه جای خوب.

-دیوونه هوا سرده خب.

-اینقدر غر نزن خانم کوچولوم، صبر کن می گم بهت.

خواست حرفی بزنه اما حرفش رو خورد، چندثانیه مکث کرد و گفت:



-وای ستاره، خیلی وقته هم رو ندیدیم!

لبخند زدم

-ما که دیروز پیش هم بودیم.

نگاهی به چهرم انداخت و با خنده گفت:

-خب دل من رو که میشناسی، زبون نفهمه. قبول نمی‌کنه که ازت دور بمونه. حالا از شب تا الان ببین چقدر وقت گذشته.

غش غش خندیدم. عطا با یه دستش فرمون رو گرفت، دست راستش رو دراز کرد و روی دستم گذاشت. صورت سه تیغش که معلوم بود تازه اصلاحش کرده بی‌نهایت خواستنی و بوسیدنی شده بود و شیطان درونم رو تحریک می‌کرد که یک دل سیر ب*و*س بارونش کنم.

همونطور که محو تماشاش بودم، دستم رو آرام برد سمت لبش و بوسید، خنده‌ام رو ریزتر کردم و دوباره نگاهم رو به نیم رخش دوختم. طاقتم سراومد و ل*با*م رو روی صورتش چسبوندم.

نالید:

-ولم کن دیوونه، الان تصادف می‌کنم.

-اوم... نمی‌خوام ولت کنم.

عطا که به سختی داشت ماشین رو هدایت می‌کرد، عمداً روی یکی از دست اندازا رفت، شروع کرد به ویراژ دادن تا از بغلش جدا بشم و صدای ضبط ماشین رو بلندتر کرد



"چرا من هرچی می گم عاشقتم سیر نمیشم
چرا پس هیچ جوری از دست تو دلگیر نمیشم
من کنار تو به این سادگیا پیر نمیشم
برو به عشق بگو هدیه برامون بگیره
دوس دارم وقتی کنار منی بارون بگیره
زیر بارون همه ی خاطره هام جون بگیره
این شده اقرارم
دوست دارم، دوست دارم
جونمو می دارم
دوست دارم، دوست دارم
من روی تکرارم دوست دارم
دوست دارم دوست
دارم..."
(دوست دارم / پویا بیاتی)

با عصبانیت گفتم:

-روانی!



غش غش می خندید و هم زمان با آهنگ زیر ل**ب دوست دارم هارو زمزمه می کرد.
به یه کافه بیرون شهر رسیدیم، تاحالا اونجارو ندیده بودم
عطا گفت:

-پیاده شو خانم کوچولو.

چیزی نگفتم و پیاده شدم. دستم رو گرفت و روی یه صندلی زیر سایبون حصیری
نشوند

-چرا نمی ریم تو، هوا سرده دیوونه.

خندید

-نچ، تو هوای سرد بیشتر بهم نیاز داری و این همون چیزیه که من می خوام.

بعد درحالی که می خندید اومد و رو صندلی کنارم نشست

-الان یه نوشیدنی گرم سفارش میدم.

دوتا قهوه سفارش داد، می دونست قهوه دوس دارم. داشتم می لرزیدم، بارش برف
شدیدتر شده بود و کم کم رنگ زمین تغییر می کرد.

با صدای لرزون گفتم:

-خیلی بدجنسی، الان سرما می خورم.

صندلیش رو به صندلیم چسبوند، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و دستام رو تو
دستش گرفت

-دیگه سرما نمی خوری خانم کوچولوی عسلیم.



گرمتر شدم، حضورش گرمای زندگیم بود. چهارسالی میشد که برای داشتنش به آب و آتیش می‌زدم.

عطا با کل آدمای اطرافم فرق داشت؛ پرشور بود اما درعین حال آرامش خاصی بهم می‌داد. همین آرامش، چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.

بابام اوایل قبولش نداشت، می‌گفت:

-پسری با این سن کم که کار درست حسابیم نداره چجوری می‌تونه تنها دخترم رو خوشبخت کنه؟

عطا فقط یک سال باهام فاصله ی سنی داشت. یادم نمیره برای داشتنم چیکارا که نکرد

هیچوقت پا پس نکشید، اصلا از همون روزی که جزوه های دانشگاهم رو بردم تا برام پرینت کنه دلش پیشم جا مونده بود، این رو بعدها خودش بهم گفت. از همون ترم اول تا الان که تازه درسم تموم شده بود برای اثبات دوست داشتنش چه کارایی که نکرده بود. از شانس خوبم رشته ی گرافیک بیشتر به پرینت و چاپ نیاز داشت و من می‌تونستم هربار به یه بهانه ای عطارو ببینم.

کافه چی قهوه هارو آورد، دوتا فنجون قرمز رنگ که قاشق کوچیک سفیدی روی دسته اش بود. قاشق رو برداشتم و شکر رو توی قهوه هم زدم.

عطا داشت بهم نگاه می‌کرد، چند روزی می‌شد که نگاهش مثل همیشه شاد و آرام نبود.

با نگرانی گفتم:

-چیزی می‌خوای بگی؟



-خب...

-داری نگرانم می کنی، چی شده عطا؟

مدتی بود پریشونی رو توی چشمات می خوندم اما هربار سعی می کرد از جواب دادن طفره بره و همه چیز رو خوب جلوه بده.

-تو... تو دلیل زندگی ستاره، هر اتفاقی بیفته بدون فقط برای توئه که تلاش می کنم، همین

دستش رو روی صورت سردم که از شدت سرما سرخ شده بود کشید.

آهی کشیدم

-با حرفات نگرانم می کنی عطا.

-ای بابا اینقدر حساس نباش، نگرانی برای چی عزیزم؟

-چیزی شده؟

-نه دیوونه، اصلا بیخیال حرفم.

دستش رو گرفتم و محکم گاز زدم، نالید:

-آخ...

غش غش خندیدم و با ناز گفتم:

-همینی که هست.

سرم رو سمت سینه اش کشید

-عاشقتم.



یه ذوقی سراغم اومد که نداشت بیشتر راجع به نگرانیم بیرسم.

خودم رو تو بغلش جا دادم

-منم عزیزدلم، منم عاشقتم.

دلم گرم حضورش بود، حدود چهار ماهی می شد که نامزد کرده بودیم و دیگه خیالم راحت بود که هیشکی نمی تونه اون رو ازم بگیره.

وقتی می خندید دلم تاپ تاپ می کرد. من به عشق اون زنده بودم و این چیزی بود که خودشم به خوبی می دونست.

وقتی به خونه برگشتیم برف همه جارو سفیدپوش کرده بود. جلوی درپشتی خونه ایستاد

-برو در جلویی خونه وایسا.

-چرا عزیز دلم؟

-حالا تو برو بهت میگم.

پاشو روی گاز گذاشت و رو به روی باغ ورودی خونمون ایستاد. خنده ی شیطانی کردم و دستم رو سمت سوویچ ماشین بردم، اول خاموشش کردم و در مرحله ی بعد تو یه حرکت سوویچ رو درآوردم و فرار کردم.

داد زد:

-چیکار می کنی دیوونه! با توام، کجا؟

وقت زیادی نداشتم. کلید ورودی باغ رو از کیفم درآوردم و قبل از اینکه بهم برسه داخل حیاط شدم.



پشت سرم داخل اومد و منم در رو پشت سرش بستم. با تعجب بهم خیره شد و با خنده گفت:

-من باید برم خانم کوچولوم، دیوونه بازی درنیا! اون سوییچ رو بده من، بده به من آفرین.

کلید رو داخل کیفم انداختم و یه گلوله برف از بین برفایی که توی باغچه جمع شده بود برداشتم و بدون معطلی به سمتش پرتاب کردم. دیگه بازی شروع شده بود! درست مثل دیوونه ها داشتیم رو سر و کله ی هم برف می زدیم و با صدای بلند می خندیدیم.

اصلا مهم نبود که کی ام یا چیکاره ام، چیزی که اهمیت داشت این بود که کنار عطا خوشبخت ترین بودم و حضورش گرمای زندگی من بود.

زمانی از برف بازی خسته شدیم که تموم لباسامون پراز برف شده بود و از دور شباهت زیادی به آدم برفی داشتیم.

عطا، روی سکوی کنار باغچه نشست و نفس نفس زنان دستاش رو بالا برد -من تسلیمم، کافیه...

رفتم و روی پاش نشستم. کمی لاغر بود و این باعث می شد تمومش رو یکجا توی آغوش بکشم. شال گردنش رو کنار زدم گردنش که از شدت سرما یخ زده و حسابی سرخ شده بود.

بغلم کرد و گفت:

-خانم کوچولوی عسلیم، مامانت اینا دارن از پنجره نگاهمون می کنن.



با ناز و عشوه گفتم:

-خب نگاه کنن.

-زشته دیوونه‌ی ردی.

-چی زشته؟ همه می‌دونن که من عاشقتم.

-سرم رو بین دستاش گرفت و بلندم کرد، توی چشمای فندقیش خیره شدم.

لبخندی بهم زد

-امان از دست تو شیطونک.

خنده‌ی ریزی کردم، کنارم کشید.

بلند شد و لباسای برفیش رو تکوند و زمزمه کرد:

-دیگه باید برم.

-نمی‌آی باهم یه چایی بخوریم؟

-نه، باید برم دیوونه، خیلی کار دارم. سوویچ رو بده.

-نچ.

-میگم سوویچو بده من، عه.

-اگه می‌تونی بیا بگیرش.

از دستم حسابی کلافه شده بود. نگاهی به مامان و بابا که از پشت پنجره داشتن نگاهمون می‌کردن انداخت. چاره‌ی دیگه‌ای نداشت، دوید سمتم و قبل از اینکه بخوام به طرف خونه برم من رو گرفت و از زمین بلندم کرد.



جیخ کشیدم:

-بزارم زمین.

اونقدر دور خودش چرخوند تا بالاخره کم آورد

-باشه، باشه غلط کردم. بذارم زمین روانی، کلید رو بهت میدم.

من رو زمین گذاشت و درحالی که گیج می‌زدم سوویچ ماشین رو از کیفم برداشت و راهش رو سمت در خروجی کج کرد.

وقتی کنارم بود حضور هیچ بنی بشری به چشمم نمی‌اومد. اگر تموم دنیا هم نگاهم می‌کردن یا حتی اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید بازم دوست داشتم دیوانه وار تو آغوشم بگیرمش و با عشق روی صورتش بو*س*ه بزنم.

یکم برای خودم شربت بهارنارنج ریختم و کنار بابا نشستم. مثل همیشه داشت اخبار روز رو نگاه می‌کرد. لیوان رو جلوی صورتش گرفتم

-بهارنارنج می‌خوری بابا احمدم؟

-نه دخترم، چه عجب تو خونه دیدیم شمارو؟

پوزخندی زدم و شروع کردم به ناز کردن

-می‌خوام این چند روز باقی مونده رو بیشتر پیشت باشم بابا، ممنونم ازت که به احساسم اعتماد کردی، ممنون که به عطا فرصت دادی خودش رو ثابت کنه.

-هوم... اونم که هنوز نتونسته خودش رو ثابت کنه.

نالیدم

-بابا.



خندید و بین خنده هاش نگاهی بهم انداخت

-خیلی خب حالا، ل**ب و لوچه اش رو ببین.

تو دلم گفتم بهترین بابای دنیایی.

نزدیکش شدم و به گونه اش بو*س*های زدم. ذوق کرد و با چشمای مهربونش خندید.

مامان که با یه دسته سبزی رسیده بود هن هن کنان خودش رو به آشپزخونه رسوند،

روسری کاربنی رنگش رو از سرش باز کرد و به موهای کوتاه بلوندش تکونی داد

-پدر و دختر خوب خلوت کردینا! بیا عزیز دردونه، بیا یکم کمک کن داداشت اینا

واسه شام می آن اینجا.

مامان گاهی من رو با لقب عزیز دردونه صدا می کرد، برای همین داداشم سهیل

همیشه بین مزه ریختناش می گفت که من رو زیادی لوس کردن و شورش رو درآوردن.

خب هم بچه ی آخر بودم و هم سوگولی خونه، شاید اینکه شبیه جوونیای مامان هم

بودم بی تاثیر نبود چون چشمام درست شبیه چشمای مامان عسلی رنگ بود و بابا

همیشه می گفت:

-خداروشکر یه کپی از گلنسا خانم تو خونه داریم.

بابا دستی به موهای جوگندمی و کم پشتش کشید، اونارو کمی مرتب کرد و بعد

سمت مامان چرخید و باخنده گفت:

-خوب شد اومدی گلنسا خانم، دخترت باز داره سنگ شوهرش رو به سینه میزنه.

نگاهی به بابا انداختم



-من فقط سنگ بابای گلم رو به سینه می‌زنم. الان که وقت مهمونی نیست مامان،
مثلا چند روز دیگه عروسیمه ها! کلی کار داریم.

-پاشو ادا نده دختر، اینقدرم بابات رو اذیت نکن. داداشت که مهمون نیس، از
خودمونه.

-من که بابایم رو اذیتش نمی‌کردم، هوم پس زنگ میزنم عطا هم بیاد، نباشه که این
فضای خودمونی صفایی نداره.

بلند شدم و درحالی که می‌خندیدم سراغ پله ها رفتم تا به اتاقم برم.

-کجا؟ حالا بیا کمک دستم بعدا بهش خبر می‌دی، کو تا شب!

پله هارو تندتند بالا رفتم و حرف مامان و نادیده گرفتم.

بدون هیچ معطلی گوشیم رو برداشتم و به عطا زنگ زدم، از هر فرصتی برای اینکه
بیشتر کنارش باشم استفاده می‌کردم.

گوشیش زنگ می‌خورد اما بر نمی‌داشت. نگرانش شدم، چند بار پشت سرهم زنگ
زدم

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... بلاخره برداشت

-الو.

-سلام آقای خودم.

-سلام، بگو ستاره.

صداش کسل و عصبی به نظر می‌رسید. گلوم خشکید، به زحمت آب دهنم رو قورت
دادم



-خوبی عطا؟ چیزی شده؟

-نه، چیزی نیست.

-چرا هیچی بهم نمی‌گی؟ من غریبه‌ام؟

-می‌گم چیزی نشده، کاری داشتی زنگ زدی؟

انگار شور چند دقیقه پیش به کل از وجودم پرکشید.

با صدای آرام گفتم:

-مهم نیست، اگه حوصله نداری بمونه بعدا.

لحنش رو کمی تغییر داد

-عزیزم فقط یکم خسته ام، همین. ببخشید اگه ناراحت کردم، کاریم داشتی؟

-می‌خواستم بگم شب داداشم شام می‌آد اینجا، اگه تونستی تو هم بیا.

-بمونه بعدا عزیزم.

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

-چیزی نشده ستاره، بعدا صحبت می‌کنیم.

دیگه چیزی نپرسیدم، خداحافظی سردی کردیم و سریع قطع کردم. چند روزی میشد

که تو خودش بود، ناراحتیش رو زیاد بروز نمی‌داد و باهام حرف نمی‌زد، می‌خواست

چیزی بگه اما

نمی‌گفت و همین خیلی نگرانم می‌کرد، درون‌گراییش آزار دهنده بود.



ناراحتی اون ناراحتی منم بود، اما عطا همیشه ترجیح می داد تنهایی مشکلاتش رو حل کنه و حرفی بهم نزنه.

تو خودم بودم که پیامک اومد

"امکانش هست عروسی رو عقب بندازیم؟

جا خوردم، یعنی چی شده بود که چنین فکری به ذهنش خطور کرده بود.

دوباره بهش زنگ زدم

-چی شده عطا؟ مردم از نگرانی.

-اینقدر سوال پیچم نکن، به وقتش بهت می گم.

-وقتش کی می رسه؟

-می رسه. بعدا صحبت می کنیم، الان خسته ام.

-می خوام همین الان صحبت کنیم، همین الان.

عطا که انگار از اصرار های من اعصابش خورد شده بود صدایش رو بالا برد و داد زد

-بهت می گم الان خسته ام ستاره، اینقدر بهم فشار نیار. الان هم زمستون، چه عجله

ایه که سریع عروسی بگیریم؟ می ذاریم بهار، نمی میریم که.

-من حق ندارم بدونم برای چی عروسی رو عقب می اندازی؟

-بعدا توضیح میدم.

-اما...

-بعدا.



و گوشی رو قطع کرد.

تا حالا عطا رو اینقدر پریشون و عصبی ندیده بودم.

ذهنم پر از سوال شد؛ پر از فکرای الکی و آزار دهنده. از رفتارش خیلی جا خوردم، عطا معمولا سرم داد نمی کشید.

همه‌ی کارا رو انجام داده بودیم، حتی کارت های عروسی رو پخش کرده بودیم، مگه می شد؟

بزنیم زیر همه چیز و بگیریم نشد؟! وای خدا داشتم دیونه می شدم.

-چی شد عزیز دردونه، به آقاتون خبر دادی؟

صدای مامان رشته ی افکارم رو پاره کرد. بی توجه به حضورش جلوی پنجره رفتم، پرده رو کنار دادم و آرام گفتم:

-کار داره، نمی آد.

بهتر بود تا مطمئن نشدم راجع به عقب افتادن عروسی چیزی به کسی نگم.

طولی نکشید که سهیل همراه با مهناز و نازنین سر رسیدن.

وقتی پایین اومدم سهیل مثل همیشه روی مبل لم داده بود و داشت با بابا بحث سیاسی می کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی های تکراری روی کاناپه نشستیم.

نازنین می خواست به هر نحوی که شده گوشیم رو بگیره تاباهش بازی کنه

-عمه تورو خدا میدی بازیات رو نگاه کنم؟ تو رو خدا عمه.



فکرم پیش عطا و حرفاش بود، حرفی نمی‌زدم و ساکت بودم. مامان از آشپزخانه حواسش بهم بود، متوجه شده بود که چیزی بینمون اتفاق افتاده اما به روی خودش نمی‌آورد.

-بده نگاش کنم دیگه، خسیس.

نازنین از بس دستم رو تکون داده بود داشت از جا کنده می‌شد. شیطونی هاش مثل همیشه خنده به لبم آورد، رمز گوش‌ی رو باز کردم و به سمتش هل دادم -خرابش نکنی خوشگلم.

سری به نشانه‌ی تایید تکون داد و با شوق برش داشت و مشغول شد.

داختم به موهای شکلاتی رنگ و بلندش نگاه می‌کردم، با اینکه چهار سال بیشتر نداشت اما از الان خیلی شبیه عمه اش بود. فقط فرقش باهام این بود که رنگ چشمش متمایل به قهوه‌ای بود اما چشمای من عسلی.

مهناز عروسمون، چشمای قهوه‌رنگی داشت، چشمای نازنینم درست شبیه مامانش بود.

با اینکه سهلیم شباهت زیادی بهم داشت اما همیشه اتفاق نظر بر این بود که نازنین شبیه منه.

عطا وقتی می‌خواست نازم رو بکشه همیشه بهم می‌گفت خانم کوچولوی عسلی... هه! با این حرفش خیلی ذوق می‌کردم. وای عطا...



یعنی چی اینقدر آشفته‌ات کرده بود که حتی دلت نمی‌خواست باهام حرف بزنی؟ تو که همیشه بهم می‌گفتی آروم جونم، پس چرا الان ازم فرار می‌کنی؟ نکنه اتفاقی برای خانواده اش افتاده باشه؟ داشتم دیونه می‌شدم

-چیه؟ کشتیات غرق شده عروس خانم؟

سهیل با نگاهی خیره بهم زل زده بود، چشمای عسلی روشنش رو گرد کرده بود و تار موهای قهوه ایش روی صورتش افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم

-چیزی نیست.

-اگه چیزی نیس که هیچ، ولی فکر کنم چیزی هستا، مطمئنی؟

-سربه سرم نذار سهیل.

-ای بابا چه تلخ شدی امشب، با یه من عسلم نمیشه خوردت!

بابا سعی کرد شیطونی های سهیلو بخوابونه، چشم غره ای بهش رفت

-چیکارش داری سهیل؟

-پدر من کاریش ندارم که، فقط دلم به حال اون پسر بیچاره می‌سوزه که خواهرمون رو بهش انداختیم.

و شروع به غش غش خندیدن کرد. کوسن روی مبل رو برداشتم و سمتش پرت کردم

-خیلی هم دلش بخواد، مگه من چمه؟

-وای وای چت نیست.



کوسن بعدی روهم نثارش کردم، میون خنده هاش داد زد

-یا خدا! مهناز بیا شوهرت رو کشتن.

مهناز که زیرزیرکی می خندید از آشپزخونه گفت:

-حقته، ستاره جون تا می خوره بزنش.

-عجب گیری کردیما، چه زن دلسوزی دارم من، مرسی که هستی واقعا.

شروع کردم به خندیدن، سهیل همیشه با این خوشمزگیاش فضای خونه رو عوض می کرد

بین همه ی خنده ای که تو خونه پیچیده بود صدای زنگ گوشیم دوباره همه رو ساکت کرد. نازنین که بازی مورد علاقه اش قطع شده بود با دلخوری گوشیم رو سمت گرفت:

-عمه بیا گوشیت زنگ می خوره.

خودش بود! می دونستم طاقت نمی آره و برای منت کشی زنگ می زنه.

رد تماس دادم و سمت پله ها رفتم. نگاه همه ی اعضای خونه بالا رفتنم از پله ها رو دید می زد.

عطا باز زنگ زد، اینبار گوشیم رو خاموش کردم، مردا اگه زود بخشیده بشن روشن زیاد می شه، باید می فهمید که نباید باهام اونجوری صحبت کنه.

مامان اینا داشتن سفره ی شام رو می چیدن، صدام کردن اما جواب ندادم.

فکرم درگیر بود، می خواستم گوشیم رو روشن کنم و خودم بهش زنگ بزنم اما یه چیزی مثل غرور مانع می شد.



داشتم صدای بالا اومدن کسی رو از پله ها حس می کردم که زنگ در بلند شد. بعد از چند ثانیه بابا صدام کرد

-ستاره بابا، عطاست، فکر کنم با تو کار داره.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و پشت آیفون رفتم، خیلی جدی گفتم:

-بله

-لباس بیوش بریم بیرون ستاره، کارت دارم. چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

-چرا نمی آی تو حرف بزیم؟

-هیچی نپرس، فقط بیا، منتظرتم.

نگرانیم دو چندان شد، خواستم برم لباس بیوشم که سوالا شروع شد:

-چی شده؟ چرا نیومد خونه؟ اتفاقی افتاده؟ حرفتون شده؟

-چیزی نیست، هوس کرده شبونه بریم بیرون، داخل نیومد.

بابام که داشت از در حیاط بیرون می رفت تا عطا رو برا شام تعارف کنه با چهره ی درهم و کشیده گفت:

-آخه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

شونه بالا انداختم و رفتم که لباسم رو عوض کنم. عطا مرغش یه پا داشت، اگه

می گفت نه کسی نمی تونست وادارش کنه تا اون کار رو انجام بده.

نمی دونم چرا این روزا از خانواده ام فرار می کرد.



همون طور که فکرش رو می‌کردم بابام موفق نشد راضیش کنه و من رفتم و داخل ماشین نشستم، بلافاصله ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

هوا صاف و بدون ابر بود و اثری از برف و سرمای چند روز پیش دیده نمی‌شد. راه تقریبا با سکوت کامل طی شد.

من رو به همون پاتوق همیشگی‌مون برد؛ جایی که شهر زیر پامون بود، اونجا رو خیلی دوس داشتم.

آروم گفتم:

-پیاده شو یکم اینجا بشینیم.

روی نیمکتی که رو به روش شهر با چراغای ریز و درشتش جلوه‌ی خاصی داشت نشستم. برج میلاد با نمایی که از دور چشمک می‌زد خیلی جالب دیده می‌شد. می‌تونستم ستاره‌هارو توی آسمون ببینم.

عطا اومد کنارم نشست و با انگشتش تار موهای شکلاتی رنگم رو که روی صورتم افتاده بود زیر شالم داد:

-ازم دلخوری؟

-نباشم؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو تو بغلش کشید، گرمای تنش تموم وجودم رو گرفت، نقطه ضعفم رو خوب می‌دونست!

-نباید صدام رو بالا می‌بردم، خانم کوچلوی عسلیم معذرت می‌خوام. تو نمی‌تونی برام قیافه بگیریا، حق نداری!



آروم گفتم:

-نچ... نمی بخشمت.

من رو بیشتر تو بغلش فشرد:

-مگه دست خودته؟

آروم شدم، بغلش جایی بود که همیشه بهش احتیاج داشتم.

چشام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. مثل همیشه نورانی ترین ستاره ی آسمون رو نشونم داد و با لحن آرومی گفت:

-اون ستاره، ستاره ی منه. همونقدر پررنگ و قشنگ توی دلم. وقتی دلم تنگ می شه، اون ستاره رو نگاه می کنم و آروم می گیرم، می بینی چه قشنگه؟

سرم رو از بغلش جدا کردم و توی چشاش زل زدم

-چیزی هست که ازم پنهون می کنی؟

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت. فهمیده بود که نمیتونه از دستم دربره.

-باید عروسی رو عقب بندازیم.

-آخه برای چی؟ مگه میشه عطا؟ کارتای عروسی رو پخش کردیم، همه ار روز عروسی خبر دار شدن، به مردم چی بگیم؟

-نمی دونم، بالاخره یه چیزی باید بهشون بگیم، خونه آماده نیست.

-چی؟ مگه اون خونه تو خیابون دستغیب رو اجاره نکردی؟

-مجبور شدم معامله رو فسخ کنم.



-آخه چرا؟ پس جهزیهام چی؟ ما همه ی وسایل رو تو خونه چیده بودیم.

-نگران جهزیه ات نباش همه رو جا می دیم تو انباری خونه ی ما تا یه پولی دستم بیاد و یه خونه ی دیگه اجاره کنم. نتونستم بدهیام رو بدم ستاره، گیرم. طرف پولش رو می خواد، چاره ای ندارم.

جا خوردم. تا حالا فکر می کردم همه چی داره خوب پیش میره.

عطا زمانی اومد خواستگاریم که هیچی نداشت، یه جوون که تازه از سربازی برگشته بود و کنار دانشگاه هنر یه مغازه اجاره کرده بود.

پدرش رو تو ده سالگی از دست داده بود و خرج مامانش رو می داد، دوتا داداش کوچیک و بزرگ داشت که بزرگه متاهل بود و سر خونه زندگیش و کوچیکه درس می خونده.

عطا حتی به خاطر خرج خونه دانشگاه نرفته بود و دیپلم داشت. اما این برام اصلا مهم نبود، غیرت کاریش رو خیلی دوست داشتم چون از زیر کار در نمی رفت و همیشه سرش تو کارش بود.

وقتی اومد خواستگاری بابام جوابش کرد، گفت فاصله ی طبقاتیمون خیلی زیاده، حقم داشت، من یه دختر مرفه بودم که تو خونه ی بزرگ بالا شهر رشد کرده بودم و عطا تو یه خونه ی هشتاد متری در جنوب شهر بزرگ شده بود. بابا دلش نمی خواست تنها دخترش سختی بکشه چون می دونست به سختی عادت ندارم.

با اینهمه عطا قول داد عرض چند سال آینده وضعش رو بهتر کنه که انصافا اینکارم کرد. ماشین خرید و کارش رو رونق داد، هرچند ماشینش مدل بالا نبود و درآمدش کم بود ولی همین که اینارو از خودش داشت کفایت می کرد.



باورم نمی‌شد که تو این فرصت کم تونسته بود برای خودش مغازه بخره.

اونقدر به خاطرم جنگید تا رضایت بابام رو گرفت. همین که چشمی به مال واموال کسی نداشت و دوست داشت رو پای خودش وایسه برای بابام ارزشمند بود. اما تا حالا راجع به قرض و طلبکار چیزی بهم نگفته بود.

-مگه تو از کسی پول قرض کردی؟

-داستانش مفصله، فقط به خانواده ات جوری عقب افتادن عروسی رو بگو که قضیه ی قرض رو متوجه نشن.

-چی داری میگی عطا؟ چطوری می‌تونم ازشون پنهون کنم، اگه علتش رو ازم پرسیدن چی بگم؟

دستاش رو روی صورتش گذاشت و به نشانه ی افسوس آهی کشید:

-فقط پیششون خوردم نکن.

داشتم غم رو توی وجودش می‌دیدم، تحمل ناراحتیش برام آسون نبود

-حالا بدهی چقدری هست؟

-زیاد.

-زیاد یعنی چقدر؟

-اینقدر سوال پیچم نکن.

لحنم رو تند تر کردم

-زیاد یعنی چقدر عطا؟



-چیزی حدود ۲۰۰ میلیون.

-۲۰۰ میلیون تومن؟! تو ۲۰۰ میلیون رو برای چی غرض کردی!؟

از جاش بلند شد، آشفته بود، این بحث اذیتش می کرد اما من نمی تونستم بی تفاوت باشم و چیزی نپرسم.

با صدای لرزون گفت:

-گفتم اینقدر من رو سوال پیچم نکن.

-عطا.

-بس کن ستاره، تورو خدا بس کن.

سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه. ازم کمی دور شد، دست تو جیب شلوار لپاش کرد و یه سیگار درآورد

از همون فاصله گفتم:

-مگه قول نداده بودی سیگار رو کنار بذاری؟

حرفم رو نشنیده گرفت، سیگارش رو روشن کرد و پک محکمی بهش زد.

سعی کرد آروم باشه و آرامشش رو حفظ کنه. احساس کردم خیلی دارم بهش گیر می دم و یه حس بدی سراغم اومد، با سردرگمی به نیمکت تکیه دادم و به ساختمونای چراغونی شهر چشم دوختم.

عطا فقط ۲۰ سالش بود و باهام یه سال تفاوت سنی داشت، نمی شد انتظار داشت که از الان همه چی داشته باشه مخصوصا اینکه پدرش رو از دست داده بود و پشتوانه‌ی مالی نداشت.



شاید انتظار پدرم خیلی زیاد بود که می‌گفت حتما باید خونه و ماشین داشته باشه، شایدم نه...

نکنه عطا سمت کارای خلاف رفته باشه که حاضر نیست بهم توضیح بده؟! هزار جور فکر به ذهنم خطور می‌کرد.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، سیگار رو از دستش کشیدم، زیر پام انداختم و با یه حرکت خاموشش کردم سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

-فقط نگرانتم عطا، بهم حق بده که کنجکاو باشم.

-ازت فرصت می‌خوام، یکم بهم فرصت بده که کارارو ردیف کنم.

-این تودار بودنت داره اذیتم می‌کنه، تو زندگیمونم می‌خوای همه چی رو ازم پنهون کنی؟

سرش رو پایین انداخت، نمی‌دونست باید چی جوابم رو بده. یه قدم بهم نزدیک تر شد و من رو توبغلش گرفت، توی قامت کشیدش جا شدم.

با صدایی که می‌تونستم درد رو توش احساس کنم نالید:

-ستاره، نمی‌خوام از دستت بدم، نمی‌خوام خانوادت فکر کنن نمی‌تونم خوشبختت کنم، تو مال منی... ستاره‌ی منی.

نفسام تند تر شدن، تن داغش گرمم می‌کرد. متوجه شدم که قضیه باید خیلی جدی باشه که عطا رو اینقدر بهم ریخته.



-کسی مارو ازهم جدا نمی‌کنه عزیزدلم، من دیگه مال تو شدم، اسمت رو شناسنامه
امه.

آغوشش رو تنگ تر کرد، چشمام رو بستم. بار سنگینی رو دوش عطا بود؛ هم بار
عشق و هم بار زندگی...

با صدای گوشیم از بغلش جدا شدم تا ببینم کی داره زنگ می‌زنه؛ مامان بود
حتما بخاطر بیرون اومدنمون اونم این وقت شب نگران شده بود.

فکر حسابی درگیر بود، نمی‌دونستم چطوری قراره روز عروسی رو عقب بندازیم و
زنگ بزنییم و از تک تک مهمونا معذرت خواهی کنیم. هنوز جرعت نکرده بودم حرفی به
خانواده بزنی، یکشنبه بود و فقط پنج روز تا عروسی باقی مونده بود، حسابی سردرگم
بودم.

موهای شکلاتیم رو بالای سرم بستم، فر انتهای موهام جلوه‌ی خاصی بهم می‌داد.

یکم اندامم رو جلوی آینه برننداز کردم، حتما لباس عروس پرنسسی خیلی بهم
می‌اومد! البته اگه قسمت می‌شد بپوشمش.

لاغر بودم و قد بلند، معمولا همه از اندامم تعریف می‌کردن چون اکثر لباسا بهم
می‌اومد.

گیتارم رو از کنار آینه برداشتم و رفتم روی مبل راحتی حال پذیرایی نشستم، همه این
رو می‌دونستن که گیتار چقدر حالم رو بهتر می‌کنه.

شروع کردم به زدن آهنگ "careless whispers"



یا همون آنشرلی معروف رو اجرا کردم. عاشق این آهنگ بودم، پر بود از خاطره های ریز و درشت عاشقی

عطا هم خیلی این آهنگ رو دوست داشت، همیشه وقتی می اومد پیشم براش می زدم. یادمه همیشه روی پاهام دراز می کشید و من گیتار می زدم، عاشق صحنه ای بودم که لبخند می زد و چشماش رو می بست و از ذوقش حرفی نمی زد

خیلی لذت بخش بود که با انگشتم و گیتار می تونستم موسیقی خلق کنم، تقریباً دوسالی می شد که گیتار می زدم و کلاساش رو مرتب می رفتم. علاقه ی شدیدی بهش داشتم، هنوزم وقتی کلاس می رفتم و یه آهنگ جدید رو می تونستم بزمن شور و حال عجیبی تو وجودم ریشه می گرفت. موسیقی با روحم عجین شده بود و حالم رو خوب می کرد.

مامان از پله ها پایین اومد، کنارم نشست و شروع کرد به تگون دادن سرش هماهنگ با آهنگم.

لبخندی زدم و ادامه دادم، خونه انگار داشت با صدای آهنگ من تاب می خورد و می رقصید. مامان به نشانه ی تحسین بهم لبخند می زد.

صدای پیامک گوشیم اومد، گیتار رو کنار گذاشتم و پیام رو باز کردم، دوست صمیمیم ماهیا بود

"ساعت ۴ آماده باش می یام دنبالت بریم آرایشگاه، یادت که نرفته؟ باید آزمایشی آرایشت کنه"



دوباره فکر و خیال سراغم اومد، بهتر بود تا از عطا مطمئن نشدم بیشتر ازین مردم رو الاف خودم نکنم. بهانه ای برای مامان جور کردم واوادم تو حیاط و به ماهیا زنگ زدم، خیلی زود گوشی رو برداشت

-سلام عرض شد، عروس خانم مغرور ما چگونه؟

-سلام بی پمزه، امروز نمی تونم پیام، بذار بعدا می ریم.

-یعنی چی؟! این آرایشگره یکی دوروز قبل عروسی وقت نداره ها، گفته باشم.

-اشکالی نداره.

-چیزی شده ستاره؟

-الان نمی تونم زیاد حرف بزنم مامانم می پشنوه بعدا بهت میگم.

-وا بگو چه مرگته خب، حداقل بذار پیام با هم یه دوری بزنیم.

-نه حوصله ندارم، بمونه بعدا ماهیا، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به داخل رفتم. حوصله ی توضیح دادن به هیچکس رو نداشتم، خودمم دلیل قانع کننده ای از عطا نشنیده بودم.

طولی نکشید که زنگ در به صدا دراومد، رفتم پشت آیفون، ماهیا بود!

-مگه نگفتم بعداً دختری دیوانه؟

-زر زن، آماده شو بریم بیرون حوصله ام سر رفته.

از پس ماهیا نمی شد براومد، گفتم شاید برم بیرون و کمی حال و هوام عوض بشه پس رفتم اتاقم و شنل کاربنیم رو پوشیدم و شلوار لی لیمویی رنگم رو تن کردم، یه روسری نخی ساده سرم کردم و راه افتادم.



وارد حیاط شدم، موقعیت خونه‌امون به اصطلاح املاکی ها، دوکله بود. یکی از راه ها از باغ بود که با ورود به باغ در ورودی خونه هم دیده می شد که استخوانی رنگ بود و کنارشم گلدونای اطلسی هفت رنگ به چشم می خورد، اطلسی ها تابستونا شکوفا می شدن و رنگ و بوی بی نظیری به باغ می دادن. یه راه ورود هم از کوچهی پشتی به خونه داشتیم که پنجره ی اتاقم روبه اون کوچه باز می شد و معمولا عطا از اونجا صدام می کرد ولی اکثرا خودمون از راه باغ رفت و آمد می کردیم.

از باغ که باغچه هاش هر بهار پر می شد از گلای نرگس و رزهای صورتی فانتری گذشتم، همه ی حیاط پراز برگ های پاییزی بود که زیر برف مدفون شده بودن. خودم رو دم در رسوندم، ۲۰۶ آلبالویی رنگ ماهیا کمی پایین تر از در خونمون پارک شده بود. کنارش نشستم، مثل همیشه سرحال و پرانرژی نبود.

حتی مثل همیشه آرایش نکرده بود، موهای بژ روشنش رو بالای سرش بسته بود و تل هاش رو یکطرفه روی صورتش ریخته بود، چشمای سبز زمردیش با خط چشم کم رنگش قشنگتر دیده می شد.

برخلاف من که کم آرایش می کردم، ماهیا معمولا زیاد آرایش می کرد و رژ لبش همیشه پر رنگ بود.

پاش رو محکم روی گاز فشار داد و راه افتاد، پرسیدم:

-چیزی شده ماهیا؟

-من باید این رو ازت بیپرسم!

-ادا نده، من تورو می شناسم، بگو چت شده؟

برای چند دقیقه سکوت کرد، سرعت ماشین رو پایین آورد و به لاین راست رفت



- سر راه لیلی رو هم برداریم؟ سه نفره بیشتر می‌چسبه ها.

- نه نمی‌خواد، بحث رو عوض نکن ماهیا، چت شده؟

فرمون ماشین رو سفت گرفت. بعد از کمی مکث بلاخره زبونش باز شد

- می‌توننی شماره ی جدید امید رو برام پیدا کنی؟

- وای خدا... باز شمارش رو عوض کرده؟

- جون من ستاره، یه سری حرفارو باید بهش بزنم، از تلگرام هم بلاکم کرده.

- آخه دیوونه تو چرا یه ذره غرور نداری؟ از همون اول هم بهت گفتم امید به درد تو

نمی‌خوره اما اونقدر اصرار کردی که...

- می‌توننی شماره‌ی جدیدش رو برام بگیری یا نه؟

امید پسرخاله ام بود، ماهیا توی چندتا دوره‌می دیده بودش و حسابی بهش دلبسته

بود. هرچقدر گفتم عزیزمن، امید آینده اش مشخص نیست، با هزار تا دختر رفت و

آمد می‌کنه، مشروب می‌خوره، معلوم نیست چه روابطی داره اما به گوشش نرفت.

عاشقش شده بود!

شاید این وابستگی به این علت بود که پدر و مادرش از هم جدا شده بودن و هر کدوم

پی زندگی خودشون رفته بودن.

تنها لطفی که پدرش درحقیق انجام داده بود این بود که براش

ماشین گرفته بود، همین ۲۰۶ آلبالویی... هه!

اما چه فایده؟ ماهیا از محبت پدر و مادر نصیبی نداشت.

خودش کار می‌کرد و تو آپارتمان اجاره ای تنها زندگی می‌کرد.



حداالامکان سعی می‌کردم پیشش باشم و نذارم زیاد تنها بمونه اما اون بازم تنها بود، خیلی تنها...

آخرشم نفهمیدم یهویی عاشق کجای اون پسرهی جلف شد! اونقدر اصرار کرد که به اجبار شمارش رو بهش دادم اما همون طور که فکرش رو می‌کردم امید مثل خیلی از دخترای دیگه، ماهیارو یه کیس برای خوشگذرونی می‌دید، این ماهیا یه ذره عقل تو کلش نیست، که اگه بود تُوَم جلوی امید نمی‌انداخت
-دیگه نه، دیگه تو رو سمت این منجلا ب هل نمی‌دم.

ماشین رو کنار زد و متوقف کرد، برگشت سمتم و توی چشمم زل زد
-دوستش دارم، چرا نمی‌فهمی؟ چرا هیچکس توی این دنیا من رو نمی‌فهمه... نمی‌تونم بی‌خیالش بشم... از وقتی بلاکم کرده شب و روز ندارم.

-این تویی که نمی‌فهمی ماهیا، امید دوستت نداره، فکر و ذکرش فقط عیاشی و خوشگذرونی، همین و بس
-چرا! دوسم داره.

-نه؛ بخدا نه. اگه دوست داره این تحقیرها، این شماره عوض کردنا، بلاک کردنا
اشک توی چشمش جمع شد، سرش رو سمت شیشه برگردوند و اشکاش رو پاک کرد.

موهای بلوندش رو زیر شالش داد و خودش رو کمی جمع و جور کرد
-نمی‌تونم فراموشش کنم.



سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم. ماهیا با اینکه به ظاهر جور دیگه‌ای نشون می‌داد خیلی دختر ساده‌ای بود.

عشق خالصانه رو می‌شد توی چهره‌اش به خوبی دید، واقعا حیف بود که عمرش پای عیاشی مثل امید تلف بشه، واقعا حیف بود...

-شاید چون خانواده ندارم نمی‌خواد باهام ازدواج کنه

-امید اصلا تو فاز ازدواج نیست، من می‌شناسمش ماهیا، بخدا همه‌ی فکر و ذکرش خوش گذرونیه

-اگه دوستم نداشت پس اون کادوها... دوست دارما...

-کار همه‌ی مردهاس، اینجوری دخترارو خر می‌کنن.

گریه‌هاش شروع شد، دلم از حق‌کردن‌اش کباب می‌شد. به کل قضیه‌ی عطا رو از خاطر بردم. بعد از طلاق پدر و مادرش، روحیه‌اش خیلی حساس تر شده بود.

-بدون امید می‌میرم، خودم رو می‌کشم.

-باور کن اون لیاقتت رو نداره.

-شماره‌اش رو برام پیدا کن، یه چیزایی هست که باید بهش بگم.

چاره‌ای نداشتم، نمی‌تونستم نسبت به حالش بی‌تفاوت باشم. قول دادم شماره‌ی جدید امید رو براش پیدا کنم، کمی چهره‌اش بشاش تر شد و روحیه‌اش تغییر کرد، حیف این دختر، واقعا حیف...

باید به کلاس گیتار می‌رفتم؛ هر هفته دوشنبه‌ها یک ساعت تمرین داشتیم.



فقط نیم ساعت تا شروع مونده بود. برخلاف همیشه اصلا حوصله نداشتم، فکر اینکه چی باعث شده عطا تا این حد بهم بریزه راحت نمی‌داشت. از اون شب به این ور همدیگه رو ندیده بودیم، کاش می‌شد دلیل گوشه گیریش رو می‌فهمیدم. بالاخره از کاغذ دیواری های اتاقم که پر بود از گلای ریز صورتی دل‌کندم و با بی‌حوصلگی یه لباس ساده پوشیدم، کیف گیتارو روی دوشم انداختم و طول حیاط رو طی کردم. روز کسل‌کننده‌ای به نظر می‌رسید.

چشمم به ماشین بابا که یه گوشه‌ی باغ پارک شده بود افتاد.

حسابی دیرم شده بود، برگشتم خونه و از آویز نزدیک در سویچ ماشین رو برداشتم و با سورتوی بابا سمت کلاس راه افتادم.

بالاخره به کانون نوازندگان جوان رسیدم. به داخل رفتم و وارد کلاس شدم. لیلی مثل همیشه کمی قبل تراز من رسیده بود و داشت با گیتارش تمرین می‌کرد، درسته دختر خوبی بود اما یکم خل و چل می‌زد

آخه کدوم آدم عاقلی خودش رو دائم به استاد موسیقیش می‌چسبونه، اونم کی؟ آدم مغرور و از خود راضی مثل شایان نواب!

اه اه، آدم حالش ازون هیکل درشت و ورزشکاریش بهم می‌خوره، درسته موسیقی رو خوب درس میدی ولی همیشه بهش با چشم دیگه‌ای جز استاد نگاه کرد.

کنار لیلی نشستیم، موهای مشکیش رو مثل همیشه دم‌اسبی بسته بود و مقنعه‌ی سیاهی تا نصف سرش رو پوشونده بود، سرخوش به نظر می‌رسید. تا من رو دید سمتم چرخید و گفت:

-کجایی تو دختر؟ حوصله ام سر رفت.



- خواب مونده بودم.

- راستی ستاره؟

درحالی که داشتم گیتارم رو از کاورش بیرون می آوردم آروم گفتم:

- چیه؟ بگو.

نگاهش رو ازم دزدید و به گیتارش زل زد. خودش رو قانع کرد که از شک و دودلی

بیرون بیاد و حرفش رو بزنه

- ... س ... س ... تش.

- چی شده؟ حرفت رو بزن ببینم چی می خوای بگی.

- یه خواهشی ازت دارم، می تونی یه کاری برام بکنی؟

- چه کاری؟

- دیگه خسته شدم از بس دنبال شایان دویدم، اون روز هرچقدر اصرار کردم که به

عنوان معلم خصوصی بیاد خونمون و بهم درس بده قبول نکرد. می خواستم اینجوری

بیشتر بهش نزدیک بشم اما اون اصلا اهمیت نمی ده، گفت کلاس خصوصی برای

کسی نمی ذاره و ازین حرفا.

- وا، چه افاده ای داره این مرد! فکر می کنه از دماغ فیل افتاده؟

- می خوام حسم رو بدونم.

- یعنی چی؟ می خوای بهش پیشنهاد دوستی بدی؟

- می خوام ... حسم رو تو بهش بگی ...



-چی؟ من؟ دیونه شدی؟

-خواهش می‌کنم ستاره، جز تو کسی رو ندارم که بتونم بهش اعتماد کنم.

-دست بردار دختر، من برم به اون آدم از خود راضی چی بگم؟

-جون لیلی، جون هرکی دوس داری ستاره، می‌خوام از این بلاتکلیفی بیرون بیام. بالاتر از سیاهی که رنگی نیس، یا من رو می‌خواد یا نم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که خود حلال زاده اش داخل شد با ورودش بوی عطر مردونه‌اش فضای کلاس رو پرکرد، مثل همیشه لیلی لپاش گل انداخت و به نواب چشم دوخت و شروع به خودشیرینی کرد

-سلام آقای نواب، پنج دقیقه تاخیر داشتینا!

آقای نواب که انگار زیاد از شوخی با دخترا خوشش نمی‌اومد سرفه ای کرد و آروم روی صندلیش نشست. مثل همیشه شیک و مرتب بود، تک کت کرمی رنگش با شلوار کتان سیاه بدجور خودنمایی می‌کرد، مردک مغرور!

دست برد به موهای مشکی رنگش و مرتبشون کرد

-عذر می‌خوام، ترافیک بود.

و درحالی که گیتارش رو بیرون می‌آورد نیم نگاهی به من انداخت و آماده ی نواختن شد

لیلی که دستپاچگیش بدجور تو ذوق می‌زد سرش رو خم کرد و آروم تو گوشم گفت:

-خواهش می‌کنم ستاره، این لطف رو در حقم بکن.



سکوت کردم، از طرفی دوس داشتم که کمکش کنم و از طرف دیگه نمی‌دونستم واقعا می‌تونم با اون مرد از خودراضی همکلام بشم یا نه.

صدای ویبره ی گوشیم که توی جیبم بود اومد، نگاهی بهش انداختم

عطا: "خانم کوچولوی عسلی من در چه حاله؟"

لبخندی کنج لبم اومد، خواستم جوابش رو بدم که آقای نواب با صدای بلندش توجهم رو به خودش جلب کرد

-خانم سرمد، لطفا حواستون به کلاس باشه.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و بهش زل زدم، زهرمار!

یکم آرام تر، ترسیدم.

توی دلم از عصبانیتم خنده ام گرفت، حرفش باعث شد به کل پیامک عطا از یادم بره.

کلاس که تموم شد رو دست لیلی گیر کردم. با هر بهانه ای تلاش کردم که ازین تصمیم

منصرفش کنم اما نشد که نشد. اگه نواب عصبانی می‌شد چی؟ اگه می‌گفت اومدین

اینجا گیتار یاد بگیرین یا عشق و عاشقی کنین چی؟ دیگه آبرویی تو کلاس برای من و

لیلی نمی‌موند، چه می‌دونم... این دختر واقعا خله!

آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم

-آخه چی بهش بگم؟

-خب... امممم بگو لیلی به شما علاقه داره، نگی من بهت گفتم، بگو خودت خواستی

نظرش رو بدونی، نه... اصلا بگو جناب نواب شما حسی بهش دارین یا نه.

-هوف... از دست تو دختر.



وقتی دیدم چاره ای ندارم پشت سر نواب از کلاس بیرون اومدم، لیلی قبل از من، از پله های پشتی رفت تا نواب نبینتش.

از عقب بهش نزدیک شدم و نفسم رو حبس کردم
-بخشید، آقای نواب.

مثل اینکه برق گرفته باشدش سر جاش خشک شد، آروم سمتم چرخید و با تعجب بهم زل زد
-بله، بفرمایید.

دهنم خشک شد، آدم خجالتی نبودم ولی واقعا نمی دونستم چجوری تو روی این مرد از خود راضی و ایسم و بگم دوستم از شما خوشش می آد...

اه، این لیلی آدم رو به چه کارایی که وادار نمی کنه
-شرمنده وقتتون رو گرفتم.

-خواهش می کنم، این چه حرفیه.

احساس کردم نفساش تندتر شدن، چشم ازم بر نمی داشت، با چشمای سیاه و درشتش بهم زل زده بود و براندازم می کرد.

دیدم طاقت نگاهای بی پرده اش رو ندارم، هر قدر سعی کردم نتونستم حرفم رو بزنم، اولین بار بود که روبه روش و ایساده بودم و داشتم تنهایی باهاش صحبت می کردم.

برای خلاص شدن از شرش آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم

-اممم... می خواستم بدونم همزمان با یاد گرفتن گیتار چه درسایی بهم کمک می کنه تا بتونم حرفه ای بشم؟



نفس حبس شده اش رو بیرون داد، بوی عطر گرون قیمتش دیگه داشت اعصابم رو خراب می‌کرد. عادت نداشتم به جز عطا زیاد با مرد دیگه ای حرف بزنم.

کمی مکث کرد و چشماش رو به زمین دوخت و بعد نفس عمیقی کشید

-اگه مبانی موسیقی تئوری و سلفژ رو یاد بگیرید و به موسیقی های معروف گوش بدین خیلی بهتون کمک می‌کنه.

لبخند مصنوعی زدم و به نشونه ی تایید سرم رو تکون دادم. اینارو که خودمم می‌دونستم.

سوالم خیلی مسخره بود ولی دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

-ممنونم از راهنماییتون، با اجازه.

-خانم سرمد.

-بله؟

-مطمئنید فقط می‌خواستین همین رو پرسین؟

عجب پر رویی بود، اگه استادم نبود با مشت می‌زدم تو صورتش تا الکی با دخترای مردم گرم نگیره.

دوباره الکی لبخند زدم و گفتم:

-بله، بازم ببخشید وقتتون رو گرفتم.

منتظر نشدم حرفی بزنه و به سرعت ازش دور شدم و از پله ها پایین اومدم. آخه این چه فکریه توکردی لیلی!

کار من نبود، بعدا باید بهش بگم که بیخیال من بشه.



فقط دو روز تا عروسی باقی بود، هنوز جرعت نکرده بودم به مامانم اینا چیزی بگم. دائم منتظر این بودم که عطا بگه از تصمیمش منصرف شده یا هرچیزی جز کنسل کردن عروسی، ولی قضیه جدی بود.

رفتم سراغ کمد لباسام، مانتوی فیلی رنگم رو برداشتم و شال صورتیم رو انتخاب کردم، کیف صورتیم رو که عطا بهم کادو داده بود با شالم ست کردم. نگاهی به گوشیم انداختم. ماهیا پیام داده بود

"چی شد؟ شماره رو ازش گرفتی؟"

و چهار تا تماس بی پاسخ از لیلی...

زیر ل**ب گفتم:

-من از دست شماها چیکار کنم آخه جفنگا!؟!

فعلا مشکل مهم تری داشتم. با خودم گفتم بعد حرف زدن با عطا یه سر میرم خونهای خاله اینا و کمی هم با امید حرف می‌زنم، همیشه احترام من رو نگه می‌داشت و بی‌احترامی نمی‌کرد.

جلوی میز آرایشیم رفتم؛ یه آرایش ملایم زدم و لباسارو پوشیدم. خیلی زود از خونه بیرون زدم، می‌خواستم یه بار دیگه درست و حسابی با عطا صحبت کنم، شاید راهی باشه که عروسیمون رو عقب نندازیم.

اونهمه هزینه؛ وقت آتلیه و تالار رو که نمی‌شد یهو کنسل کرد.

تو فکر بودم که چجوری می‌تونم قضیه رو از زیر زبونش بکشم و بدونم ۲۰۰ میلیون رو برای چی گرفته که حالا نتونه پس بده...



با خودم کلنجار می‌رفتم که خودم رو دم خونه اشون دیدم.

زنگ رو زدم، داداش کوچیکش محمد، در رو باز کرد. دعوتم کرد و داخل رفتم. ساعت حدود ۸ صبح بود و سفره ی صبحونه وسط حال باز بود و همگی نشسته بودن.

عطا از دیدنم اونم این وقت صبح جا خورد، انگار ازم دلخور بود، تعارفم کردن و برای اینکه ناراحت نشن سر سفره نشستیم. یکم معذب شدم که سر زده اومدم اما طاقت یه ساعت صبرم نداشتم.

مادر عطا که من مامان ثریا صداش می‌کردم، گرفته بود و مثل سابق گرم برخورد نمی‌کرد، احساس کردم قضیه رو می‌دونه اما نخواستم مطرحش کنم، یعنی عطا همه چی رو به

مامانش گفته بود؟ فکر نمی‌کردم من رو محرم رازش ندونه.

گرم حال و احوال پرسى شدیم که ثریا خانم بالاخره خودش قضیه رو لو داد -اگه عقب افتادن عروسی رو به مامانت اینا نگفتی من باهاشون صحبت کنم دخترم.

نگاهی به عطا انداختم و لقمه ی نون و مربا رو تو دهنم گذاشتم

-عروسی عقب نمی افته مامان ثریا.

-ولی... باید اسباب خونه رو امروز جمع کنیم عطا معامله رو فسخ کرده.

-اگه مشکل، پول پیش خونه اس من با بابام صحبتیم می‌کنم که بهمون قرض بده.

عطا که تموم مدت ساکت بود و حرفی نمی‌زد از سر سفره بلند شد، سری تکون داد و سمت اتاق رفت

-فقط بهمون قرض می‌ده، چه اشکالی داره؟ بعدا بر می‌گردونیم.



- ما قبلا باهم صحبت کردیم.

- ولی من قانع نشدم.

ثریا خانم لباس بلند و گلدارش رو مرتب کرد، موهای سفید کنار گوشش رو پشت گوشش داد، خواست حرفی بزنه که عطا از اتاق وسط حرفش پرید

- صحبت می‌کنیم ستاره جان، بذار لباسام رو عوض کنم.

راضی شدم و با ثریا خانم روبوسی کردم و رفتم دم در ایستادم.

بعد چند دقیقه عطا بیرون اومد، ازش خواستم ماشین برندهاره و تا مغازه قدم بزنیم. راه تا مغازه زیاد بود ولی حرفایی که باهاش داشتم کم نبودن، قبول کرد و قدم زنان سمت خیابون رفتیم.

- بابام اگه بدونه مشکل مالی داریم کمکمون می‌کنه عطا، چرا غرورت نمی، ذاره ازش کمک بخوای؟

- مشکل با چند میلیون حل نمی‌شه، به بابات قول دادم رو پای خودم وایسم، راستی تو چرا جواب پیامی من رو نمیدی؟

تو این شرایط انتظار دارم حداقل تو همراهم باشی ستاره نه که...

پاک یادم رفته بود که پیام دیروزش رو جواب بدم؛ این جناب نواب مگه برای آدم حواس می‌ذاره.

- عمدی نبود، تو کلاس بودم و نتونستم جواب بدم، بحث رو عوض نکن، تو روی پای خودت وایسادی عزیزم. برای هر جوونی ممکنه پیش بیاد هرچند بهم نمی‌گی اون همه پول رو می‌خواستی چیکار!



هر تلاشی کردم تا از زیر زبون عطا بکشم که چه اتفاقی افتاده موفق نشدم، دیگه داشت این درونگراییش دیونه ام می کرد، کلافه بودم و حسابی اعصابم خورد شده بود. بابام بازنشسته ی بانک بود، تو حسابش اونقدری پس انداز داشت که فعلا کمکمون کنه ولی متوجه نمی شدم چرا عطا اینقدر سماجت به خرج می داد.

مشغول صحبت بودیم که دم اتوبان رسیدیم. داشتیم از پیاده روی اتوبان رد می شدیم و جروب حثمون بالا گرفته بود.

عطا پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون آورد و یکی برداشت، با فندک روشنش کرد و پک محکمی به سیگار زد.

اصرارهای من برای گفتن حقیقت، حسابی کلافه اش کرده بود. آدمایی که از روبه رومون رد می شدن با تعجب نیم نگاهی بهمون می انداختن و می گذشتن.

سمت راستم به طرف اتوبان بود، همینطور که داشتیم سعی می کردم دلیل قانع کننده ای از عطا بشنوم و زیر زبونش رو بکشم. یکی کیفم رو از دستم کشید، سرم رو برگردوندم؛ یه مرد گندمگون با موهای مجعد مشکی رنگ کیفم رو قاپید و به سرعت فرار کرد. بی اختیار داد زدم

-کیفم.

عطا سیگارش رو سمت جوب پرت کرد و دنبالش دوید، شوکه و عصبی با نهایت سرعتی که توی توانش داشت می دوید تا بهش برسه.

دزد که دید عطا دنبالشه برای خلاص شدن از شرش با سرعت رفت سمت خیابون تا خودش رو سمت دیگه اتوبان برسونه.



به حدی از عرض خیابون با سرعت رد شد که چندتا ماشین بوق زنان از کنارش گذشتن.

عطا هم دنبالش بدون مکث راه افتاد، با همون سرعت...

خون جلوی چشماش رو گرفته بود، قدم هام رو تند تر کردم و خودم رو ل**ب اتوبان رسوندم، داد زدم

-عطا، صبر کن، ولش کن عطا.

انگار هیچی نمی شنید. اونقدر بی حواس و عصبی از عرض خیابون می دوید که جلوش یه پژو ترمز کرد اما عطا اصلا توجه نمی کرد.

از دور می دیدم که یه سوزوکی مشکی با سرعت وحشتناکی داره سمتش می آد، عطا داشت درست جلوی ماشین می می رفت، داد زدم

-عطا، مواظب باش.

صدای بوق کر کننده ای فضا رو پر کرد، تا به خودم اومدم دیدم عطا از سقف شاسی بلند پایین افتاد.

پاهام سست شد، ضربان قلبم رو حس کردم که تو کل وجودم نواخته می شد...

عطای من با اون قامت کشیدش کف آسفالت ولو شده بود، چهار زانول**ب اتوبان نشستم.

مردی که پشت فرمون سوزوکی بود یک دفعه و بی معطلی پاش رو روی گاز گذاشت و فرار کرد. جمعیت دور عطا جمع شدن و دیگه نتونستم بینمش.



صدام توی گلوم خفه شده بود، کل بدنم از شدت استرس خیس عرق شد. به زحمت خودم رو بلند کردم؛ راه اتوبان بند اومده بود و صدای بوق ماشینا که از وضعیت ناراضی بودن شنیده می شد.

خودم رو به جمعیت رسوندم، تموم وجودم می لرزید، می خواستم مطمئن بشم اونى که ماشین پرتش کرد زمین عطای من نبود.

تمام توانم رو به دستام دادم و چندتا مرد رو که دور عطا حلقه زده بودن کنار زدم، وای خدای من... امکان نداره... دارم خواب می یوم... نه...

چشمای عطا نیمه باز بود و زیر سرش جویبار خون راه افتاده بود، پاهام سست شد و کنارش نشستم.

مردم ازم می پرسیدن شما خانمشی؟ چرا داشت می دوید؟ و ازین سوالاتی مسخره... ولی من انگار هیچی نمی شنیدم، تو اون لحظه همه ی کلمه های دنیا برام بی معنی شد.

دستم رو روی دکمه های پیرهن راه راه آبی رنگش گذاشتم و محکم تکون دادم، اون عطای من بود که بی جون روی زمین افتاده بود، با همه ی وجودم اسمش رو صدا کردم، روحم عجین با فریادم شد.

اشک هام بی اختیار سرازیر شدن و جلوی چشم رو گرفتن. شنیدم که آقایی داره آدرس اینجا رو به اورژانس میده.

قلبم بی اختیار از سینه کنده می شد. خانمی کنارم نشست و شونه هام رو گرفت، سعی کرد آرومم کنه.



کسی رو جز عطا نمی دیدم، صورتش داشت کبود می شد، با صدای بلند ناله می کردم و داد می زدم، سرش رو توی آغوشم گرفتم و داد زدم

-طاقت بیار عطا... طاقت بیار قربونت برم.

شال صورتیم از سرم افتاده بود و موهای شکلاتی رنگم رو به دست باد سپرده بود، هوا آفتابی بود و نور ضعیف خورشید که روی صورتم افتاده بود باعث می شد موهام بدرخشن.

مردم سعی می کردن کمی آب بهم بدن اما انگار گلوم دوخته شده بود، داد می زدم و خدا رو صدا می کردم. باور نداشتم اونی که اونجا بی جون افتاده عشق من باشه، واقعا اون عطای من بود؟

آمبولانس رسید و بعد بستن گردن عطا، اکسیژن بهش وصل کردن و با بلانکارد سوارش کردن، مردم کمکم کردن تا منم سوار آمبولانس بشم.

اشک هام روی لباسم چیکه می کرد و لباسام رو نم کرده بود، نمی تونستم ساکت باشم و صدای گریه ی بلدنم رو کنترل کنم.

دستم رو روی پیشونی خون آلود عطا می کشیدم و به چشمای نیمه بازش که کم کم داشت زیرش کبود می شد نگاه می کردم. پرستار که از آروم کردنم عاجز شده بود من رو کنار کشید و آستینم رو بالا زد و یه آرامبخش بهم تزریق کرد.

دیگه هیچی نفهمیدم، نمی دونم اثر آرامبخش بود یا فشارم افتاد که چشمام رو بستم و همه جا تاریک شد.

وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم، یه سرُم به دستم وصل بود و روی تخت دراز کشیده بودم.



کسی دور وبرم نبود. سِرْم خیلی درد می کرد و حالت گیجی بهم دست می داد. یاد عطا افتادم... تموم صحنه های وحشناک تصادف جلوی چشمم اومد، بی اراده از تخت پایین اومدم و سرم رو از دستم کشیدم، مثل بریده شدن شریان اصلی خون از جای سِرْم خون بیرون زد اما برام مهم نبود حتی متوجه اش هم نبودم.

با وضعی که هر بیننده ای رو متوجه خودش می کرد دنبال پذیرش بیمارستان گشتم، یه پرستار من رو دید و به سمتم اومد، نگاهی به لباسای خاکی و آستینای بالا رفته ی خونیم انداخت

-چیکار کردی با خودت؟ بیا بریم تو اتاق تو باید استراحت کنی.

با ناله گفتم:

-همسرم تصادف کرده آوردنش اینجا، یعنی فکر می کنم، تورو خدا بگین حالش چگونه؟ تورو خدا...

با صدای من گریه ی خانواده ی عطا شدید تر شد. مامان، من رو توی بغلش گرفت و سعی کرد آرامم کنه اما خودشم نمی تونست جلوی اشکاش رو بگیره.

از بغلش خودم رو بیرون کشیدم، کل بیمارستان داشت دور سرم می چرخید.

مامان سعی کرد دوباره دستم رو بگیره تا نیفتم، شروع کردم به عقب عقب راه رفتن

دوباره داد زدم

-عطا زنده اس، چرا روش ملافه کشیدن؟ عطا... نفس می کشید.

پام گیر کرد به کناره ی صندلی انتظار و پخش زمین شدم. همه چی تاریک شد، هنوزم داشتم صدای ناله های اطرافم رو می شنیدم، صدا ها آرام آرام محو شدن.



وقتی چشمم رو باز کردم تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم، یادم نمی‌اومد کی و چجوری به اتاق اومدم.

بلند شدم، مامان سرش رو روی تختم گذاشته بود و خوابش گرفته بود. سرتا پا لباس سیاه تنش بود. به لباسای خودم نگاه کردم؛ یه بلوز و شلوار خردلی تنم بود.
تموم چیزایی

که اتفاق افتاده بود مثل فیلم از جلوی چشم رد شدن، زیر ل**ب زمزمه کردم: حتما یه خواب وحشناک بوده، آره حتما...

از جا پریدم، داشتم دنبال گوشیم می‌گشتم، اگه سر جاش بود همه ی اونایی که توی ذهنم بودن فقط یه کابوس لعنتی بود، همین...

گوشیم رو پیدا نمی‌کردم، دزد که کیفم رو زد گوشی تو کیفم بود، وای دزد... وای عطا... عطا...

با صدای نخرانیده ام مامان از خواب پریدم:

-کی بیدار شدی ستاره جان؟

-گوشیم کو؟ پیداش نمی‌کنم.

کل اتاق رو زیر رو کردم، وقتی پیداش نکردم سراسیمه از اتاق بیرون زدم.

مامان که نگرانی کل وجودش رو فرا گرفته بود دنبال راه افتاد. خودم رو پایین دوبلکس رسوندم و تلفن خونه رو برداشتم.

-چیکار داری می‌کنی ستاره جان؟ به کی زنگ می‌زنی مامان؟

استرس کل وجودم رو پر کرده بود، شماره‌ی عطا رو گرفتم و منتظر موندم.



-بردار، عطا بردار...

-ستاره.

-گوشیش خاموشه مامان، یعنی چرا خاموشش کرده؟

-عزیزم، گوش کن.

-عطا که هیچوقت گوشیش رو خاموش نمی‌کرد.

بی‌مهابا داشتم حرفایی رو که خودمم می‌دونستم مسخره اس تکرار می‌کردم. انگار فقط با همین حرفا آروم می‌گرفتم.

مامان که سعی می‌کرد غم توی چهره‌اش رو ازم پنهون کنه بهم نزدیک شد، گوش‌ی تلفن رو ازم گرفت و من رو تو آغوشش کشید.

اشک هام بی‌اختیار سرازیر شدن. یعنی تموم اون اتفاقا حقیقت داشت؟

اینهمه اتفاق به این سرعت و در طول چند ساعت، چطور ممکن بود؟ چطور باورم می‌شد؟ از روی مبل چرمی سالن پذیرایی روسری یشمی رنگ مامان به چشمم خورد. رفتم سمتش و برش داشتم و روی سرم انداختمش، بدون هیچ مکثی به کوچه زدم، مامان بیچاره‌ام دوباره دنبالم راه افتاد

-صبرکن، کجا می‌ری دختر؟ با این حالت کجا می‌ری؟

به هیچی جز اثبات زنده بودن عطا فکر نمی‌کردم.

یه تاکسی دربستی گرفتم و بی توجه به دویدنای مامان که صدام می‌کرد آدرس خونه ی ثریا خانم رو بهش دادم. جلوی کوچه که رسیدم بدون هیچ فکری پیاده شدم.

راننده داد زد:



-خانم! خانم کرایه اتون...

مامانم که با آژانس پشت سرم می‌اومد پیاده شد و جای من حساب کرد.

صدای قرآن از خونه بلند بود...

آخ عطا، داری با من چیکار می‌کنی؟ مگه میشه باور کنم...

هوا گرگ میش بود. درخونه نیمه باز رها شده بود، بی‌هوا وارد خونشون شدم.

جمعیت داخل خونه سر برگردوندن و بهم نگاه کردن، ثریا خانم درحالی که داشت به

پاهش می‌زد و ناله می‌کرد من رو دید، ناله هاش شدیدتر و سوزناک ترشدن

-بیا ببین کی اومده عطا... خون به جیگرم کردی عطا... کاش مادرت می‌مُرد، کاش

مُی‌مرد مادرت.

با صدای ناله هاش دلم هری ریخت. چندتا خانم دستاش رو گرفته بودن تا شاید

بتونن آرومش کنن.

کل جمعیت سیاه پوش بودن، بابام از جمع مردا بلند شد و کنارم اومد، مامان هم از راه

رسید. من خواسته یا ناخواسته به مجلس شام غریبان عشقم پا گذاشته بودم...

جلوی چشمم خاک می‌ریختن، همه گریه می‌کردن اما من مخل و مبهوت بودم.

چطور ممکنه که در عرض یه چشم بهم زدن دنیای آدم و بیرون بشه؟ هرگز فکرش رو

نمی‌کردم به این زودیا شاهد این صحنه باشم.

همیشه زندگی طبق آرزوهای آدم پیش نمی‌ره، تو خودت رو آماده می‌کنی تا همونی

برات پیش بیاد که دائم تو آینده ات تصورش می‌کردی و تا زمانی که ضرب شست



تقدیر رو نچشیدی فکر می‌کنی هرطور که بخوای می‌تونم اون رو رقم بزنی اما زهی
خیال باطل!

تقدیر زنجیر اسارت بر گردنت می‌زنه و تو مجبوری مقابله سر فرود بیاری... این
همون رسم تلخ زندگیه.

باور نداشتم که عطا زیر اون خاک خوابیده باشه. عطایی که بدون شنیدن صداش
خوابم نمی‌برد حالا زیر اون خاک سرد آروم گرفته بود، آخه چرا رفتی دنبال اون یارو...
یه کیف کوچیک، صدتومن پول و یه گوشی موبایل چه ارزشی داشت عطا؟ چه ارزشی
داشت لعنتی؟

از سر خاک به خونه آوردنم، زیر چشمم گود افتاده بود، لاغر تر به نظر می‌رسیدم و
چیزی مثل افسردگی داشت توی وجودم جون می‌گرفت. با دیدن قیافه ام هر سنگدلی
دلش به حال می‌سوخت.

وارد اتاقم شدم؛ اتاقی با کوله باری از خاطرات، تموم کادو هایی که برام گرفته بود رو از
داخل کمد بیرون آوردم.

اشکام چیکه چیکه روی خرس صورتی روز ولنتاین می‌ریخت، مال همون روزی بود که
بی هوا اومد و غافلگیرم کرد.

وای خدا، چطور می‌تونستم باور کنم که اون روزا تموم شدن و دیگه هیچوقت تکرار
نمیشن...

مامان و بابا بیشتر از هر روزی نگرانم بودن، سهیل و مهناز هر کدوم جداگانه باهام
حرف زدن. اون با نمکی‌ها و لحن مزاح گونه‌ی سهیل رنگ باخته بود و حالا جاش رو
به یه برادر دلسوز داده بود.



تنها چیزی که اونا نمی‌دونستن این بود که من حتی دیگه حرفاشونم نمی‌شنوم. همه ی کلمه ها و حتی زندگی و نفس کشیدن برام بی‌معنی شده بود؛ پوچ و توخالی...

چشمام رو باز کردم، ساعت ده و نیم صبح بود.

یه هفته بود که از عطا خبری نداشتم، نمی‌دونم فقط من ازش بی‌خبر بودم یا اونم دیگه ارتباطش با من قطع شده بود.

تموم این سه روز خونه بودم، حتی نای رفتن به مجالس سوگ عطا رو نداشتم.

نمی‌خواستم باور کنم دیگه نمی‌تونم ببینمش... اون محیط تموم دنیارو رو سرم خراب می‌کرد؛ گریه، شیون، عطا عطا گفتن... همه اشون من رو تا اوج جنون می‌برد، هنوز باور نداشتم...

با گردن‌بند فیروزه دور گردنم که عطا برای تولدم خریده بود زندگی می‌کردم، همونقدر آرامش بهم می‌داد که عطا... وای عطا، چقدر به خاطر من جنگیدی...

حالا من با نبودنت چطوری بکنم؟ تقصیر منه، من باعث شدم... همش تقصیر منه... اه ای اشکای لعنتی...

تموم اتاق دور سرم می‌چرخید، هیچ رغبتی به بیداری نداشتم اما دیگه نمی‌تونستم رو اون تخت لعنتی بمونم.

از جام بلند شدم، گیج می‌زدم، انگار قرصای خواب دیشب هنوز اثرشون رو داشتن، بدون اون قرصا خوابیدنم محال بود...



ل**ب پله ها ایستادم، صدای ناشناس چندتا مرد از حال پذیرایی می‌اومد. مامان متوجه حضورم شد و از پله ها بالا اومد

با صدای گرفته، آروم گفتم:

-اینا کین؟ اینجا چیکار دارن؟

-مامورن، از آگاهی اومدن عزیزم، برو لباست رو عوض کن چندتا سوال ازت دارن.

-آهان، اومدن من رو ببرن؟ حق دارن، من باعث مرگ عظام، من باعث شدم عطا تصادف کنه.

مامان که حالا چهره اش تغییر کرده بود با دستش جلوی دهنم رو گرفت، من رو توی اتاقم برد و روی تخت نشوند

-عزیزدردونه ی من، الهی من فدات بشم، اینا از اداره ی آگاهی اومدن چون تو شاهد ماجرا بودی، می‌خوان ازت چندتا سوال کنن. حرف بی‌ربط جلوشون نزنیا! حرفای تو برای اونا سند.

بی‌اختیار بلند شدم...

اشکام کل صورتم رو خیس کرده بود، یادم رفت که باید یه چیزی سرم می‌کردم.

تند تند پله ها رو پایین رفتم، مامان دنبالم راه افتاد و داشت صدام می‌کرد. روبه‌روی دو افسر که لباس فرم تنشون بود ایستادم. سرشون رو با حیرت سمتم چرخوندن؛ موهای پریشون، چشمای قرمز و پف کرده و پر از اشکم حسابی تعجبشون رو برانگیخت...

یکیشون که ریش نسبتا بلندی داشت مثل کسی که دیوانه ای دیده باشه به نشانه ی تاسف سری تکون داد. بابا که از دیدنم جا خورده بود اخماش رو تو هم کشید و گفت:



-دختر برگرد بالا.

اما اونا باید می فهمیدن که من باعث مرگ عطا شدم، نفسم رو توی سینه حبس کردم

-من بهش گفتم تا مغازه پیاده بریم... من سوال پیچش کردم و اعصابش رو خورد کردم، من بودم که ازش خواستم بره دنبال اون کیف لعنتی...

بغضی گلوم رو فشرد و جلوی ادامه دادن حرفم رو گرفت.

زیر گریه زدم. مامان درحالی که دستم رو می کشید، سعی داشت من رو به اتاقم برگردونه اما من مقاومت می کردم.

-من کشتمش... عطا رو من کشتمم اگه با ماشین می رفت اینجوری نمی شد.

صدای فریادهام توی خونه می پیچید، بابا که از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

جلو اومد و داد زد

-گفتم برگرد تو اتاق.

و یه سیلی زیر گوشم خوابوند، مات و مبهوت بهش خیره شدم.

تاحالا باهام اینقدر تند رفتار نکرده بود، اونم جلوی غریبه ها!

جا خوردم، مامان مانع زمین خوردنم شد و بلندم کرد و درحالی که بی اختیار زجه

می زدم من رو از پله ها بالا برد. همونطور که ازشون دور می شدم صداشون رو

می شنیدم

-عذر می خوام، شرایط روحی مناسبی نداره.

-متوجه ام، اشکالی نداره، بالاخره داغشون تازه اس ما باید زمان بهتری خدمت

می رسیدیم.



مامان به اتاق هدایتم کرد و با چشمای نگرانیش نگاهم کرد.
 حرفی نزد و من رو تو آغوشش کشید، خیلی به این آغوش احتیاج داشتم.
 گریه هام تمومی نداشتن و مامان برای همه ی اشکام آغوش کافی داشت...
 عطا روبه‌روم وایساده بود و بهم لبخند می‌زد، می‌خواستم دستش رو بگیرم اما دستم
 رو پس زد و نداشت لمسش کنم، بلند شد و ازم دور شد، دور و دور تر...
 گفتم:عطا، تو رو خدا صبر کن کارت دارم، عطا... نرو
 یه ماشین شاسی بلند مشکی با سرعت اومد و زیرش گرفت، خواستم ندارم این اتفاق
 بیفته و دنبالش دویدم اما پام رفت روی یه چاله و افتادم.
 از خواب پریدم، تمام صورتم خیس عرق بود.
 بابا رو کنار تختم دیدم، سعی داشت آرومم کنه.
 دستش رو روی پیشونیم کشید و موهام رو نوازش کرد. اصلا متوجه نشدم کی توی
 اتاق اومد، نگاهم رو ازش دزدیدم.
 -خواب بد دیدی عزیز بابا؟ داشتی تو خواب حرف می‌زدی، ستاره بابا داری با خودت
 چیکار می‌کنی؟
 تو دلم گفتم اگه نگرانم بودی اونجوری بهم سیلی نمی‌زدی، رو تخت خوابیدم و پشتم
 رو بهش کردم. سرم رو از زیر دستش جدا کردم و سعی کردم حضورش رو نادیده
 بگیرم، انصاف نبود باهاش اونجوری رفتار کنم ولی از همه دلگیر بودم، از همه...
 -بابت صبح معذرت می‌خوام عزیزم، خب با اون قیافه و اون حرفات کنترلم رو از دست
 دادم.



خواست دستش رو روی شونه ام بذاره که خودم رو جمع کردم و پتو رو روی سرم کشیدم، انگار دلسوزی های خانواده ام سوهانی روی روحم شده بود.

-من رو ببخش دخترم، متوجه نیستی که چقدر از این حالت عذاب می کشم.

کمی کنارم نشست، وقتی مطمئن شد حالم خوبه و بهش نیازی ندارم اتاق رو ترک کرد. دوس داشتم بگم نرو بابا به حضورت احتیاج دارم ولی خودمم نمی دونستم چی می خوام

دیگه از خونه بیرون نمی رفتم، اصرار ها و صحبت های اعضای خانواده هیچ تاثیری روی روحیه ام نداشت، کم حرف شده بودم، خیلی کم حرف، به قول مامان صدام دیگه داشت از یاد می رفت.

یکی از عکس های عطا رو که کنار رودخونه گرفته بود و توی عکس قد کشیده و موهای قهوه ایش کاملا نمایان بود قاب کرده بودم و درست روبه روی تختم زده بودم، نمی خواستم جز چهره ی دلنشینش هیچ چیز دیگه ای ببینم.

وای عطا، عزیزدلم، کاش بدونی که نمی تونم دوریت رو تحمل کنم. کجایی عطا؟ بیا ببین ستاره ات چقدر کم نور شده.

از تختم بیرون اومدم و ل**ب پنجره رفتم، نگاهی به آسمون انداختم.

هوا نیمه ابری بود، می شد از بین هاله ای از ابر، ستاره های آسمون رو دید. زل زدم به پرنور ترین ستاره ای که تو آسمون بود، چشمم پراز اشک شد.

صداش توی گوشم پیچد:

" اون ستاره، ستاره ی منه، همونقدر پررنگ و قشنگ توی دلم، وقتی دلم تنگ می شه اون ستاره رو نگاه می کنم و آروم می گیرم."



احساس کردم قلبم از شدت درد داره از جا کنده می شه. رفتم سمت میز و اسپیکر رو روشن کردم، آهنگ مورد علاقه ی این روزام پلی شد.

شروع کردم همراهش خوندن:

"عطر موهای سیاهت هنوزم توی مشامه

دل بی رحم تو انگار عاشق اشک چشمه

هی خدا خدا می کردم دوباره تورو ببینم

خندونه لبم ولی غم هنوزم مونده توسینه ام

خاطراتت داره شلاق می زنه به تار و پودم

تو که خوش بودی چه فایده من کنار تو نبودم

بعیده با این تفاسیر عمر من دنیا باشه

بهتره تن نحیفم دیگه زیر خاکا باشه

دیگه بی من سروری کن احساس برتری کن

حالا که دارم میمیرم لااقل برام خواهی کن

زیر تابوتو بگیرو الکی زاری کن

توی مجلسم بیا و آبرو داری کن

رو زمین آروموکم کم می ریزه توی خزون برگ

طفلی مادرم تو شکه که دارم می شم جوون مرگ

تقصیر منه زیادی شورشو درمی آوردم



به سر دل بیچاره ام ندیدی که چی آوردم"

(برام خواهری کن / محمدرضا عشعریه)

بخض توی گلوم امون نداد دیگه با آهنگ همراهی کنم. داغی اشکام صورتم رو می سوزوند.

اگه یه شب فقط یه شب با عطا هم آغوش می شدم تا این حد دلم نمی سوخت، من حتی یه شب کنارش نخوابیده بودم، مثلا می خواستیم شب عروسیمون خراب نشه و رویایی برگزار بشه! چه می دونم یه جورایی تک و منحصر به فرد باشه و تکراری نباشه، چه فکر خامی!

هعی... چی می شد اگه یک شب رو فقط یک شب رو می تونستم تو آغوش مهربونش سحر کنم. حسرت حضورش تموم دنیام رو پر کرده بود.

روی تختم دراز کشیدم، نگاهم رو به سقف اتاق دوختم. گلای صورتی روی دیوار هم انگار مثل من رنگشون پریده بود.

یه قطره اشک از کنار چشمم پایین لغزید، باور نبودنش برای من محال ترین واقعیت زندگی بود.

هرچی می گذشت روزهام تکراری تر و غیرقابل تحمل تر می شدن، با گذر روزها زخم دوری عطا بیشتر رو دلم نفوذ می کرد و عمیق تر می شد. همدم اتاقم و آهنگای غمگین و قرصای خواب شده بود.



ماهیا چند بار اومد خونه و می خواست من رو ببینه ولی هربار از دیدنش طفره رفتم و در اتاق رو به روش قفل کردم، اونم مثل بقیه داشت بهم ترحم می کرد و ازین حس متنفر بودم.

دوست دوران دانشگاهم که صمیمی ترین دوستم بود و خیلی چیزا رو ازم می دونست و بهترین روزامون رو باهم سپری کرده بودیم، منفورترین شخص زندگیم شده بود که مثل بقیه نمی تونستم تحملش کنم. شاید دلیلش این بود که دوست نداشتم زجری رو که می کشم ببینه، نمی خواستم دردی به درداش اضافه کنم.

چند بار همراه لیلی هم به دیدنم اومد ولی موفق نشدن من رو ببینن، خودم رو اسیر اتاق کرده بودم. یا میلی برای غذا خوردن نداشتم یا اگه زور می کردن تا حدی که زنده بمونم چند لقمه می خوردم.

زمستون از راه رسیده بود، پنجره ی اتاق رو باز کرده بودم و داشتم هوای سرد بیرون رو نفس می کشیدم

باد، سوز شدیدی داشت و گاهی با خودش چند دونه برف به زمین می آورد.

سردم بود اما به سرمای زندگی عادت داشتم. موهای بلندم رو که تا کمرم می رسید باز کردم، باد سرد زمستونی موهام رو حرکت می داد. چیزی به چهلم عطا نمونده بود، هنوز باور نداشتم که بدون اون دارم زندگی می کنم.

اگر همون روز مقرر عروسی می کردیم الان سی روز بود که داشتیم زیر یه سقف زندگی می کردیم، سی روز! چه رویایی.

چه اهمیتی داشت که اون خونه ۷۰ متر بیشتر نبود و فقط یه اتاق خواب داشت.

اگه عطا رو داشت برام فرقی با قصر نمی کرد



-آخ عطا... چرا اینقدر خوب بودی و من قدرت رو ندونستم، چرا سر چیزای الکی دعوا راه می انداختم و بچه بازی در می آوردم؟ راستی؛ چی اینقدر پریشونت کرده بود عطا، آخرشم درست متوجه نشدم، دیگه مهم نیست، دیگه هیچی مهم نیست.
حضور مامان رو پشت سرم حس کردم؛ پچ پچ های زیرلبیم رو قطع کردم.

آروم بهم نزدیک شد، برگشتم و نگاهم رو به نگاهش دوختم. آهی کشید و پنجره ی اتاقم رو بست

-هوا خیلی سرده، چرا پنجره رو باز کردی؟

روی صندلی متحرک کنار پنجره نشستم.

-باید یاد بگیری زندگی اونجوری پیش نمی ره که انتظارش رو داری، اتفاقه عزیزم، ماهمون ازین اتفاق ناراحتیم، چرا خودت رو تو اتاق حبس کردی؟ چرا داری خودت رو شکنجه می کنی؟ اون که با گریه برنمی گرده خانم ستاره ی سرمد، باید اینارو بهتر از من بدونی.

خودم رو ولو کردم، صندلی شروع کرد به تگون خوردن.

کسی درکم نمی کرد، نمی دونستن دنیا برای من خیلی وقته معنیش رو از دست داده.

-حیف این چشمای قشنگت نیست که همیشه پر اشک باشه؟

-گریه نکنم آروم نمی شم.

-داری خودت رو ازبین میبری ستاره.

-تنهام بذار مامان، می خوام تنها باشم.



سکوت کرد، طاقت حال بدم رو نداشت ولی ترجیح می داد بیشتر از این اذیتم نکنه، سری تکون داد و رفت.

زیر ل**ب زمزمه کردم:

-ازت معذرت می خوام مامان، معذرت می خوام اگه دخترت همراه عطا دفن شد، روحش... خنده هاش... دلبری هاش... معذرت می خوام، من رو ببخش، کاش حالم دست خودم بود.

چهل ساعت ۱۲ صبح از سر مزار شروع می شد. از روز خاک سپاری جرعت نکرده بودم سر خاکش برم.

مگه می تونستم تصور کنم عطا زیر اون خاک ها خوابیده باشه؟

شنیدم بابا به مامان گفت که سنگ قبر عطا رو نصب کردن، تو دلم آتیشی به پا شد.

عطا تو اون زندون خاکی اسیر بود و من اسیر زندگی. کاش منم پیشش بودم، تنها آرزوم همین بود.

نمی دونم قبلا غذاها خوشمزه تر بودن یا الان زیادی بدمزه شدن، قبلا برف خوشگل تر و سفیدتر بود، لباس پوشیدن و آرایش کردن برام جذاب بود، چرا همشون برام بی رنگ و بی مزه شده بودن؟ دیگه حتی دلم نمی خواست از خواب بیدار بشم، چه برسه به اینکه زندگی کنم.

چهار صبح بود و طبق معمول خوابم نمی برد، قرص خواب روم اثری نداشت.



نمی‌تونستم توی مجلس باشم، فقط می‌خواستم بعد از جمعیت خودم رو سر مزارش برسونم.

هنوز توی دلم امیدی بود که شاید اشتباهی شده باشه و کسی که اون روز روش خاک ریختن عطای من نباشه.

چشمام رو بستم؛ تموم صحنه های وحشتناک تصادف از ذهنم رد شدن، کابوسی که هر شب و هر شب بامن بود و رهام نمی‌کرد.

چشمام رو که باز کردم ساعت ۲ بعد از ظهر بود، از اتاق بیرون اومدم، کسی توی خونه نبود.

فکر کنم برای مراسم چهلم رفته بودن. پالتوی سیاهم رو تن کردم و کلاهش رو روی سرم کشیدم، شلوار لی سیاهم رو پوشیدم و کشون‌کشون خودم رو به حیاط رسوندم. چند هفته ای می‌شد که پام رو تو باغ حیاطمون نذاشته بودم.

همه ی درختای آلبالو و گیلاس خشک خشک شده بودن؛ مثل دل من بی‌رنگ و بی‌برگ.

این خونه ی بزرگ ۶۰۰ متری برای من مثل یه سلول انفرادی کوچیک بود؛ تنگ و تاریک...

بدون عطا زندگی سراسر زجر و درد بود هیچوقت به نبودنش فکر نکرده بودم.

آدم باید گاهی وقت‌ها خودش رو برای سختی‌ها هم آماده کنه،

که وقتی بی هوا باهاشون روبه رو شد نشکنه، نابود نشه، مثل من از ریشه نخشکه.

هعی، چطور مرگش رو به چشم دیدم و بازم زنده موندم؟ باورم نمی‌شد.



تا کسی تلفنی گرفتم و خودم رو به بهشت زهرا رسوندم. هوا سرد و خشک بود.

قدم به قدم دنبالش گشتم. درسته فقط یه بار اومده بودم سرمزارش ولی یادم بود
دقیقا کجاست، شاید بوی عطا

من رو دنبال خودش می کشید. از یه طرف دوست نداشتم پیداش کنم و از طرفی دلم
براش یه ذره شده بود.

بالاخره پیداش کردم. کنار مزارش نشستم، معلوم بود اقوام تازه اینجا بودن چون روی
مزار پر از گل و دونه های گندم بود.

نگاهی به سنگ مزارش انداختم، عکسی که باهم رفته بودیم آتلیه و برای کارت ملیش
انداخته بود روی سنگش حک شده بود و زیر عکس با خطی درشت نوشته شده
بود: "عطا ملکینانی"

پایین سنگ قبر با خط شکسته و زیبا نوشته بود:

"باورم نیست که دیگر نشنوم آوای تو

یا نبینم روی ماهو قامت رعناى تو

سالها سنگ صبورم بودی وهم صحبتتم

بی تو رنگ یاس دارد منزل و ماوای تو"

دستم رو روی نوشته هاش کشیدم. چندبار نوشته اش رو خوندم، اشکام بی اختیار روی
گونه هام ریختن.

بی هوا شروع کردم به حرف زدن



-سلام عطا، سلام آروم جونم، من باعث شدم اینجا باشی، هرچند هنوز باور ندارم، اگه دنبال اون کثافت نمی رفتی... همش به خاطر من بود... به خاطر من که اونقدر عصبیت کرده بودم که حتی متوجه نشدی اون ماشین لعنتی داره می آد سمتت، لعنت به من، لعنت

به این روزایی که داغ دیدنت رو به دلم گذاشت

با همه ی وجود گریه می کردم و حرف می زدم، سرمای بهمن ماه اصلا در من نفوذی نداشت

-من رو ببخش، همش تقصیر منه عطا، من به پات می مونم تا ابد، نمی ذارم هیچ مردی جز تو توی زندگیم باشه، خیالت راحت عشقم، هیچوقت بهت خ**یا*نت نمی کنم، قول می دم.

عطا، راحت بخواب، با آرامش بخواب، نمی ذارم قاتلت صاف صاف واسه خودش بچرخه یا اون مردک، دزد

دیگه هیچوقت سیاهم رو از تنم در نمی آرم، عطا تا لحظه ای که قراره پیام پیشت بهت وفادار می مونم، بهت وفادار می مونم عزیزدلم. دعا کن پیام پیشت، دلم برات یه ذره شده.

احساس می کردم عطا روبه روم ایستاده و داره با آرامش حرفام رو گوش میده.

دستم رو روی عکس مزارش کشیدم و با صدای بلند گریه کردم.

تنها راهی که می تونست حجم دردم رو تسکین بده فقط همین بود. بین گریه هام یاد یه آهنگی افتادم که عطا خیلی دوسش داشت.

شروع کردم به خوندن:



بخواب آروم گل نازم، عزیزم

می خوام دنیارو پای تو بریزم

بخواب غم هاتو گم کن تو دل من

بخندی حل می شه هر مشکل من

بخواب آسوده باش زیبای خفته

پریم از عشقت از حرف نگفته

بخواب خورشیدو خاموش کن دوباره

که خوابت پرشه از نورستاره

که خوابت پر شه از نور ستاره

(بخواب آسوده / مسعود خدابنده لو)

ساعت حول و حوش ۵ بود که تونستم از مزار عطا دل بکنم. اونقدر غرق گریه و خاطرات و حرف زدن بودم که حتی یادم رفته بود براش فاتحه بخونم. اصلا فاتحه توی زبونم نمی چرخید.

تلوتلو خوران راه افتادم، چشم ورم کرده بود و سرخ شده بود، به حدی که حس می کردم درست نمی بینم.

تموم راه اشک از چشمم خشک نمی شد.

حالت ژولیده و آسف بار چهره ام هرکسی رو متوجه خودش می کرد.



همسایه هایی که من رو می دیدن هر کدوم به نشانه تاسف سری تکون می دادن و رد می شدن. شده بودم مایه ی ترحم عام و خاص.

بالاخره تونستم خودم رو به خونه برسونم. وقتی زنگ زدم مامان سراسیمه در رو باز کرد

-کجا بودی دختر؟ دلم هزار راه رفت.

دستم رو گرفت و محکم تو بغلم کشید. پاهام جون نداشت، چشمام سیاهی می رفت و حرفاشون رو درست متوجه نمی شدم. دستم رو گرفتن و به خونه بردن.

سهیل اینا هم اونجا بودن و نگران من.

حتی شیرین زبونی های نازنین هم دیگه لبخند رو روی لبم نمی آورد. از صبح هیچی نخورده بودم، اصلا این روزا طعم هیچی رو نمی فهمیدم، هیچی مهم نبود، هیچی.

مامان یه آب قند برام درست کرد و سعی می کرد مجبورم کنه تا بخورمش. چون از روز تشییع از خونه بیرون نرفته بودم خیلی نگرانم شده بودن، دلم به حالشون می سوخت که درگیر حال کسی چون من بودن.

کمکم کردن تا برم اتاقم، سهیل از مامان خواست مارو تنها بذاره.

در رو بست و کنارم اومد، روی تخت نشست.

حالم زیاد مساعد نبود، خودم رو آماده کردم که نصیحتاش رو شروع کنه اما اون هیچی نمی گفت.

سرم رو برگردوندم و به چشمای عسلیش زل زدم، رنگ چشماش از من روشن تر و متمایل به زرد بود.



باورم نمی‌شد، اون چشمای قشنگ عسلی داشتن گریه می‌کردن، تا حالا گریه ی سهیل رو ندیده بودم.

با صدای گرفته گفتم:

-گریه نکن داداش.

دیگه طاقت نیاورد، جسم بی‌جونم رو تو بغلش کشید و هق هق کرد

-آخه داداش قربون تو بشه، داداش فدای تو بشه، داری با خودت چیکار می‌کنی ستاره؟ داری با من چیکار می‌کنی؟

اشک هام دوباره روی صورتم جاری شدن، صدای گریه اش دلم رو ریش‌ریش می‌کرد.

صورتش رو با دستم گرفتم و از گونه ی خیس اشکش بو*س*ه زدم

-ببخش که بریدم، ببخش...

-تو غلط می‌کنی، مگه من مُردم که تو بریده باشی؟ جز تو کی رو دارم من؟ از دار دنیا یه خواهر بیشتر دارم؟ حق نداری خودت رو نابود کنی.

-نابود شدم داداش، از همون روز.

با دستاش اشکاش رو پاک کرد و بغضش رو قورت داد

-کسی جز اون دیگه مهم نیست؟ مامان مهم نیست که داره از بین میره؟ بابا که قرص اعصاب می‌خوره؟ من چی؟ منم مهم نیستم؟ برای همه ی ما سخته ولی تو داری خودت رو نابود می‌کنی.

و دوباره اشکاش روی صورتش جاری شدن، بغلش کردم.



اون داشت به حال من گریه می کرد. حجم درد رو توی صداش حس می کردم، اشکاش مثل مروارید روی صورت مردونه اش می ریخت.

سهیل حال رو نمی دونست، از این دل لعنتیم خبر نداشت.

خبر نداشت چطور میشه عزیزت جلوی چشمت پرپر بشه و تو فقط نگاه کنی.

رفته رفته به طور کامل دنیارو فراموش کردم.

ساعت اتاقم رو از کار انداختم، بیهوده زندگی می کردم و دقایق، من رو بیشتر از عطا جدا می کرد و استرس زندگیم رو دوچندان می کرد.

پس به قول اون نوشته ی معروف: "بیهوده زیستن را نیازی به شمارش نیست"

توی اتاق می موندم و تنها جایی که ممکن بود برم سر مزار بود.

مامان خیلی سعی کرد عکس عطا رو از اتاقم برداره تا بتونم فراموشش کنم ولی من فقط دلم به اون عکس خوش بود و جلوش رو می گرفتم. درسته هر صبح که چشمم رو باز می کردم، درحالی که گیج خواب بودم چشمم به قاب عکسش می افتاد و دلم هری می ریخت و دوباره اون روزارو برام تداعی می کرد ولی نمی دونم چرا عکسش روبه روی تختم آروم ترم می کرد.

چند بار خواستم برم دنبال اون مردک دزد و انتقام عطارو ازش بگیرم یا دنبال صاحب نامرد اون ماشین اما افسردگی زمین گیرم کرده بود.

شاید اگه اون یارو فرار نمی کرد و عطا رو به بیمارستان می رسوند، اون الان زنده بود.



یه بار از بین حرفای بابا و سهیل شنیدم که انگار مامورا به طور جدی دنبال راننده می‌گردن.

اگه نای حرف زدن و دنبال کار رفتن رو داشتم اون آشغال رو پیدا می‌کردم و حقش رو کف دستش می‌داشتم.

بابا چندبار از یه روانپزشک وقت گرفت ولی از پسم برنیومد و نتونست راضیم کنه که به مشاوره برم، من حتی باهاش حرفم نمی‌زدم.

غم عطا با دلم عجین شده بود و روز و شبم رو ازم گرفته بود، روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کردم و برای مردنم لحظه شماری...

عاشق گیتار بودم، هه!

این رو همه می‌دونستن اما دیگه گیتار نمی‌زدم. گیتارم شکسته بود، یعنی خودم شکونده بودمش، اون آهنگا و اون موسیقی‌ها، حتی خود گیتار، همشون من رو یاد عطا می‌انداختن.

همه وسایل اتاقم یه شکستگی از روزایی که از تموم دنیا می‌بریدم به یادگار داشتن، یه حالت روانی کل وجودم رو گرفته بود و مثل خوره داشت نابودم می‌کرد.

اواخر بهمن ماه بود و عید داشت نزدیک می‌شد.

از همه چی متنفر بودم، عید، لباس، خندیدن، آدما... آدما... آدما...!

مامان دائم به خاطر حال من مهمونیای مجلل می‌گرفت، مهمونی دورهمی خانم‌ها یا مختلط، فقط برای اینکه تو روحیه ام تاثیر داشته باشه و مثل گذشته شادی رو به دلم



برگردونه، اما من حتی از اتاقم بیرون نمی‌اومدم و فقط صدای خنده‌ها و موسیقی مراسم رو اعصابم رژه می‌رفت، کاش می‌دونستن صدای موسیقی شاد چقدر حالم رو بدتر میکنه.

اون شبم ازون مهمونیای کلافه کننده داشتیم.

اینبار به بهانه ی تولد سهیل جشن گرفته بودن، به قدری شکسته شده بودم که نای ایستادن هم نداشتم، اما با این حال مامان برام لباس شب سفارش داده بود.

برای اینکه بهانه ای واسم نمونه رنگ لباس رو مشکی انتخاب کرده بود تا نتونم با پوشیدنش مخالفت کنم.

تموم روز رو بی توجه به تدارکاتی که مامان برای مهمونی می‌دید و چند تا خدمتکارم از آژانس نظافت خبر کرده بود تا کمک حالش باشن داخل اتاقم سپری کردم.

نزدیکای ۷ شب بود که مامان با لباس شبم داخل اتاق شد، روی تختم دراز کشیده بودم ومثل همیشه به گل های بهاری روی دیوارم زل زده بودم.

-پاشو عزیزم، پاشو لباست رو تنت کن ببین چه کرده مامان گلنسا!

واکنشی نشون ندادم و بی توجه به حضورش ساکت موندم

با کلافگی پوفی کشید و چند قدم جلوتر اومد

-مگه با تو نیستم عزیزدردونه ی من؟ این دیگه شبیه مهمونیای قبلی نیستا، تولد داداشته، نمی شه که نباشی.

-از طرف من بهش تبریک بگو.

اینبار عصبانی شد و مالید



-ستاره.

از روی تخت تک نفرم بلند شدم و روبه روش ایستادم.

نگاهی به چشمای عسلی مامان که با آرایش ملایمی قشنگ تر شده بود انداختم،
موهای کوتاهش رو پوژ داده بود و حسابی پرپشت و قشنگ کرده بود.

با صدای گرفته ی همیشگیم گفتم:

-به من نگاه کن، چیزی شبیه شادی توی چهره ام می بینی؟ با این قیافه پیام تولد
سهیل که چی بشه؟

-خب منم می خوام شادی رو به چهره ات برگردونم.

-اینجوری؟ با بزن و برقص و این جلف بازیا؟

-مهناز پاییه الان میگم بیاد، با کمی آرایش همه گودی و پف زیر چشای خوشگل
مثل اولش میشه.

-دلم چی؟ دلمم با آرایش مثل روز اولش میشه؟

حسابی عصبانی شده بود، آهی کشید و لباسم رو روی تخت گذاشت و درحالی که از
اتاق بیرون می رفت گفت

-امروز باید تو مهمونی باشی، اگه مثل قبل بخوای خودت رو تو اتاق حبس کنی و بچه
بازی دربیاری به زورم که شده می آرمت پایین. حالا خود دانی...

با بی حوصلگی روی تختم نشستم. یادم اومد پارسال همین موقع قبل از شروع مراسم
با عطا تو بام بلند تهران نشسته بودیم. مثل همیشه بغلش کرده بودم و با یه قهوه ی
گرم سرمای



زمستون رو از یاد برده بودم. با اینکه هنوز نامزد نکرده بودیم، عطا هم برای مراسم دعوت بود.

خب ما خانواده ی مذهبی نیستیم و مهمونیامون معمولا مدل اروپایی برگزار میشه و بابام رو این موضوع حساسیتی نشون نمیده، البته هرکسی حق ورود به مهمونیامون رو نداره

و فقط فامیل و دوستان شناخته شده به این مهمونیا دعوت می شن.

یادم می آد درست سر ساعت اومدیم خونه و اون شب تا صبح جلوی عطا رقصیدم، حسابی قند تو دلش آب شده بود.

لباس پرنسسی و لیمویی رنگ اون شبم که تا زانوم می رسید، من رو از همه ی دخترای فامیل متمایز کرده بود.

چهره ی عطارو هنوز کامل به خاطر دارم، یه کت مشکی پوشیده بود با یه پاپیون لیمویی هم رنگ لباسم.

وای خدا، چطور می تونم خاطرات اون شب رو فراموش کنم و امشب بخندم و برقصم؟ امکان نداره...

نگاهی به لباس شبم انداختم؛ لباس بلند و مشکی رنگ با یقه ی قایقی، پارچه ی لباس زر دار بود و با برخورد نور می درخشید.

واقعا زیبا بود، آدم رو وسوسه می کرد که بیوشدش ولی

برای من اصلا به چشم نمی اومد. هیچ چیز تو این دنیا باقی نمونده بود که باعث ذوق و خوشحالیم بشه.



خیلی زود مهمونا از راه رسیدن و صدای بگو بخندشون بلند شد. مهناز اومد بالا تا به گفته مامان موهام رو درست کنه و من رو برای مهمونی آماده کنه. چند سالی می شد که دوره ی

آرایشگریش رو گذرونده بود و آتلیه ی عروس داشت. برای همین تواین جور کارا مهارت خوبی داشت.

با اصرار و غر زدنش مجبور شدم جلوی آینه ی میز آرایشم بشینم، لباسمو پوشیدم. موهام رو بالای سرم جمع کرد و بست و یه پاپیون مشکی هم رنگ لباسم به موهام زد. ترکیب مشکی با موهای شکلاتیم جلوه ی عجیبی داشت. با کمی آرایش و کرم، پف زیر چشمام محو شد. رژصورتی، تکمیل کننده ی زیباییم بود.

با بی رغبتی چهره ی خودم رو توی آینه تماشا کردم. واقعا زیبا شده بودم اما اصلا حوصله ی مهمونی رو نداشتم.

بی رمق گفتم:

-نمی شه من نیام؟

ابروهاش رو گره زد

-لوس نشو دیگه.

بعد بلافاصله دستم رو گرفت و دنبال خودش کشون کشون بیرون برد. لباس خودشم نقره ای رنگ و باله دار بود.

انتهای موهای استخوانی رنگش رو کمی فر گذاشته بود و باز رها کرده بود.



از پله ها که پایین اومدیم، همه ی نگاه ها سمتم چرخید، نگاه های ترحم آمیز و تحسین آمیز در هم آمیخته شده بود.

همه بودن؛ از دوست تا فامیل. گوشه ای از سالن ماهیا رو دیدم که کنار امید ایستاده بود و لیلی هم نزدیک اون دوتا داشت خیره نگاهم می کرد. از بس که این امید نکبت رو تو لباس آدم حسابیا ندیده بودم، با کت وشلوار سرمه ای رنگ خیلی تغییر کرده بود.

مثل همیشه کمی مو وسط کله اش نگه داشته بود و اطراف موهاش رو زده بود، مثلا که مُد روز بود!

آخه من موندم این چه مد مسخره ایه که اینا درآوردن.

به آخرین پله که رسیدم سهیل اومد، دستم رو گرفت و همه ی مهمونا شروع کردن به دست زدن.

سلام سرد و کوتاهی از دور با همه ی مهمونا کردم و بعد از اتمام این کارای تکراری، موسیقی شروع به نواختن کرد.

ماهیا فرصت رو غنیمت شمرد و کنارم اومد. رژ ل**ب قرمز رنگش رو با لباس شب قرمز ست کرده بود و موهاش رو شکل گل روی سرش بسته بود.

من که هیچ شوقی توی چهره ام دیده نمی شد، روی مبل نشستم و به نقطه ی مبهمی خیره شدم.

سعی کرد سر صحبت رو باز کنه:

-خوبی بی معرفت؟ وای نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.



بدون اینکه چشم از نقطه ی مبهم بردارم گفتم:

-بد نیستم.

-یه امشب رو اخم و تخم نکن دیگه، ببین من رو...

چونه ام رو با ناخن های بلند لاک زده اش گرفت و سمت خودش چرخوند. چشمام تو چشمای سبز زمردیش گره خورد.

-جون ماهیا یدونه بخند، بخند دیگه مسخره از بس افاده گرفتی دیگه کم مونده بالا بیارما.

تو همین حین لیلی هم اومد و به جمعمون اضافه شد. حوصله ی هیچکس رو نداشتم؛ حتی بهترین دوستم ماهیا

نمی دونم این چه بلایی بود که سرم اومده بود. قبلا در کنار اونا شاد ترین لحظات عمرم رو تجربه می کردم اما الان حضورشون بی نهایت آزار دهنده بود.

دست ماهیا رو از صورتم کشیدم، از جام بلند شدم

-من رو ببخش، اصلا حوصله ندارم.

لیلی درحالی که لباس کوتاه یاسی رنگش رو مرتب می کرد نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

-حالت رو درک می کنم ستاره جان.

سرم رو پایین انداختم، بغضم رو قورت دادم. به سالن اون ور رفتم و کنار سهیل ایستادم. رفتارم ارادی و دست خودم نبود. دلم نمی خواست ماهیا رو ناراحت کنم اما تحمل شوخی و خنده برام ممکن نبود.



بعد از رفتنم چهره ی ماهیا گرفته شد، انتظار چنین رفتاری رو ازم نداشت.

وقتی دید رغبتی به هم صحبت شدن باهاش ندارم پیش امید برگشن و دوباره با ناز و عشوہ بازوش رو گرفت و شروع کرد به صحبت کردن.

امید هم با لبخند مصنوعیش همچنان مشغول سیگار کشیدن بود.

ماهیا هنوز نمی‌خواست از آویزون شدن دست برداره!

همه ی فامیل جز فامیلای پدریم در مهمونی حضور داشتن. با فامیلای پدرم رفت و آمد نداشتیم؛ من حتی تا به حال عمو و عمه ام رو ندیده بودم! جای خانم بزرگ، مادرِ بابام هم خالی بود.

بابا و خانواده اش چند سالی می‌شد که کدورت عمیقی بینشون پیش اومده بود و رفت و آمد نمی‌کردن، هیچوقت نفهمیدم چرا، هیچوقت حقیقت رو بهم نمی‌گفتن. موسیقی شاد انگلیسی فضا رو پر کرده بود. دیگه اعصابم نمی‌کشید و داشتم به زور اون محیط رو تحمل می‌کردم. کیک تولد سهیل روی میز دایره شکل یک گوشه ی سالن به چشم می‌خورد و عکس دونفره ی من و سهیل روش نقش بسته بود. چند نفر داشتن وسط سالن دنس می‌کردن.

دوتا دوقلوهای فامیل، یعنی خواهرای امید هم وسط سالن با همدیگه دنس می‌کردن و هرهر می‌خندیدن، سوت و کف و خنده... وای خدای من...

طاقت این صداها رو نداشتم، عطا کمکم کن، دیگه کم آوردم، ازین افسردگی خسته ام. کاش بودی، چطور جای خالیت رو ببینم و بخندم؟ بدون تو شاید ترین موسیقی های دنیا هم



نمی‌تونن لحظه ای لبخند به لبم بیارن

نمی‌تونستم از فکر اون شب بیرون بیام که چقدر کنار عطا خوش بودم. چطور می‌تونستم مثل دیونه‌ها بخندم و وسط سالن برقصم، وقتی بین این همه جمعیت عطا حضور نداشت، میون اون همه آدم احساس تنهایی می‌کردم، دیگه نتونستم تحمل کنم. دستام رو روی گوشم گذاشتم و داد زدم

-بس کنید.

همه ساکت شدن، تموم نگاهها سمتم خیره شد و صدای موسیقی قطع شد.

دوباره داد کشیدم

-بس کنید دیگه، عطای من مُرده اونوقت شما دارید می‌زنید و می‌رقصید؟

بغضم ترکید و درحالی که هق‌هق می‌کردم از پله‌ها بالا رفتم، داخل اتاقم شدم و در رو قفل کردم.

مامان پشت سرم اومد و سعی کرد در رو باز کنه، پشت در نشستیم و پاهام رو بغل گرفتم و شروع کردم به گریه کردن.

-ستاره جان، مامان، این کارا چیه می‌کنی؟ در رو باز کن آبرومون رفت، زشته مامان جان.

درحالی که گریه می‌کردم گفتم:

-اگه حال من برات مهم بود به خاطر دل من که شده این مهمونی‌های مسخره رو راه نمی‌انداختی.

-این مهمونی‌ها فقط به خاطر توئه.



-اگه اینطوره بگو همین الان همشون برگردن، تو هم برو مامان، تنهام بذار.

ساکت شد، فقط صدای آهش رو از پشت در شنیدم.

صدای سهیل اومد که آروم می گفت:

-برو مامان، من باهات صحبت می کنم.

بعد از شنیده شدن صدای قدم های مامان که از پله ها پایین می رفت سهیل شروع

کرد به کوبیدن در

-ستاره جان؟ در رو باز کن حرف بزنیم.

جوابی ندادم و این صدای گریه هام بود که تو کل محیط می پیچید.

-گریه نکن عزیز داداش، باتواما. نمی خوام مجبورت کنم برگردی به اون مهمونی، فقط

بذار پیام تو با هم صحبت کنیم، به خاطر سهیل باز کن، باز کن دیگه.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و درحالی که زجه می زدم کلید رو چرخوندم و خودم

رو تو بغل سهیل انداختم. من رو تو آغوش گرفت و روی موهام دست کشید، کمی هلم

داد تا از جلوی در کنار برم و در رو بست.

هر دو نشستیم و به در اتاق تیکه دادیم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم، توانایی کنترل

اشکام رو نداشتم.

با صدای آروم شروع کرد به حرف زدن

-قیافه اش رو ببین تورو خدا، امشب مثلا تولدم بودا دخترخوب.

-ببخشید داداش، تولدم خراب کردم.



-فدای سرت. منم دلم نمی خواست تو این شرایط تولد بگیریم، مامان به خاطر حال تو اصرار کرد.

-لطفا هیچوقت به خاطر حال من دادار دودور راه نندازین. اینجوری حالم بدتر می شه، داغون تر می شم، می فهمی؟

-باشه عزیز داداش، باشه روانی، فقط آروم باش، دلم رو با گریه هات ریش ریش نکن، جون سهیل آروم بگیر.

-نمی تونم فراموشش کنم، هر جا هستم اونم هست، هر جای دنیا باشم یادش همراهمه.

-می خوای باز اشکم رو دربیاری؟ هان؟ کادوی تولد که بهم ندادی، روز تولدم گریه که می کنی، حداقل دیگه اشکم رو درنیار.

آرومتر شدم، دلم به حال خانواده ام می سوخت که داشتن من رو تحمل می کردن.

سهیل چه گناهی داشت که باید روز تولدش توی یه اتاق تاریک که فقط با نور ماه کمی روشن شده بود می نشست و زار زدنی تنها خواهرش رو تماشا می کرد.

دیگه رغبتی برای این زندگی نکبت بار نداشتم، سرم رو روی شونه اش فشردم و چشمام رو بستم، دیگه صدای خنده و موسیقی از پایین نمی اومد.

چشم دوختم به پنجره ی بزرگ اتاقم که پرده هاش کنار زده شده بود و نور ماه تا وسط اتاق افتاده بود

ساعت از ۱۲ شب گذشت. همه ی مهمونا یکی یکی رفتن، اصرار کردم که سهیلم بره و بیشتر از این تو این اتاق که از در و دیوارش غم می بارید نمونه.



سهیلم همراه مهناز و نازنین رفت و دوباره تنها شدم.

لباسم رو عوض کردم و همون بلوز و شلوار سیاه رنگ همیشگیم رو تن کردم.

طولی نکشید که مامان مثل همیشه شام رو بالا آورد تا با هم غذا بخوریم، خودش با مهمونا شام نخورده بود.

دلش نمیخواست بیشتر از این تو اتاقم منزوی بشم. هرچند من دیگه تحمل خودمم نداشتم، تحمل هیچکسی رو تو اون زندون نداشتم، دلم میخواست فقط تو اون اتاق ساعت ها بشینم و گریه کنم.

با همون آرامش همیشگیش کنارم نشست و سعی کرد چیزی از

اتفاقای مراسم رو به روم نیاره، درحالی که برام کمی زرشک پلو می کشید گفت:

-شنبه از یه روانپزشک خوب وقت گرفتیم. می آد خونه تا کمی باهات حرف بزنه.

ظرف غذا رو از جلوم کنار کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم

-اگه آزارتون می دم ازینجا می رم مامان.

-باز شروع نکن، غذات رو بخور.

-از همه چی متنفرم، از آدما و دلخوشی هاشون از خوردن، خوابیدن، ازین کارای مسخره ی تکراری. با این کارا من خوب نمی شم مامان، من دیگه هیچوقت خوب نمی شم.

-تا کی می خوای اینجوری ادامه بدی ستاره؟

-عطا تا آخرین روز زندگیم با منه، زمانی فراموشش می کنم که زیر خاک خوابیده باشم اونم اگه... اگه بتونم بعد مرگم فراموشش کنم.



مامان آهی کشید و به نشانه ی تاسف سرش رو تکون داد. ازدستم عاجز شده بود، اوج نگرانی رو از چشماش می خوندم و مهر مادریش رو از هر فاصله ای حس می کردم اما نمی دونم چرا دیگه نمی دیدمش، هیچی نمی دیدم؛ نه محبت های اطرافیانم رو و نه حتی خودم رو...

روی تختم خوابیدم، پتو رو کشیدم رو سرم و با صدای ناله ماندنی گفتم:

-میل ندارم، می خوام بخوابم.

-بیا سر سفره، دیگه داری با این بچه بازی دیوونم می کنیا، از صبح هیچی نخوردی.

-خستم مامان... خسته...

-صبح تا شب تو این اتاق می خوابی و خسته ای؟! با این کارات فقط خودت رو نابود

می کنی، عطا به رحمت خدا رفت، تو هنوز جوونی، آینده داری. این ادا ها یعنی چی

که خودت رو تو این اتاق حبس کردی؟

پتو رو محکم تر روی سرم چلوندم.

عطا... اون برای من نمرده بود، هر روز با خاطراتش زندگی می کردم و باهاش حرف

می زدم. این چیزی بود که مامان نمی دونست.

چشمام رو روی هم فشار دادم و داد زدم

-عطا برای شما مرده نه برای من، تا عمر دارم بهش خ**یا*نت نمی کنم.

و بغض دوباره راه گلوم رو بست. مامان که از حرفای تکراری من خسته شده بود، سفره

رو رها کرد و از اتاق بیرون زد.



تحمل حال بد من کار هر آدمی نبود. پتو رو از سرم پایین کشیدم و اشکای صورتم رو پاک کردم. تا کی باید به این زندگی نکبت بار ادامه می‌دادم؟

به عکس عطا زل زدم، شروع کردم باهاش درد و دل کردن، هرچقدر حرف می‌زدم آروم نمی‌شدم، بغض عمیق توی گلویم گیر کرده بود

-همه چیز رو ازم گرفتی... خودت رو، خوشی رو، زندگی رو، عطا... چرا به خوابم نمی‌آی؟ دلم برات یه ذره شده، چرا نمی‌فهمی لعنتی؟ چرا ولم کردی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چجوری به این زندگی ادامه بدم؟ بگو چطور یادت رو از ذهنم پاک کنم بی‌معرفت؟ کجایی که آرومم کنی عطا...

ساعت از نصف شب گذشت. حرفام زیاد و دلم آشوب بود. چشمام رو بستم تا شاید بتونم تو خواب ببینمش، تنها دلخوشیم همین بود.

سرم خیلی درد می‌کرد، دیگه امونم رو بریده بود، چشمام بسته نمی‌شدن و خواب به چشمم نمی‌اومد، یادم افتاد قرص خوابم رو نخوردم.

دستم رو دراز کردم و کشوی میز عسلی کنار تختم رو باز کردم، وای نه...!

قرصای خوابم تموم شده بود. کاش صبح می‌خریدم، حالا چطوری می‌تونستم بخوابم! خدایا دیگه خسته شدم.

چرخیدم سمت راستم و سعی کردم بخوابم، تنها چیزی که سراغم نمی‌اومد خواب بود. اسپیکر رو روشن کردم تا شاید با آهنگای غمگین همیشگی کمی سرگرم بشم.

از زمانی که گوشیم رو دزدین و اون اتفاق افتاد موبایل نداشتم. قبلنا یه روز اگه موبایلم نبود حوصله ام حسابی سر می‌رفت اما حالا دیگه هیچ فرقی نمی‌کرد. اصلا خیلی خوب شد، گوشه ای که کسی پشتش منتظرت نباشه به چه دردی می‌خور؟ همه ی



عکسام... همه ی پیامای قربون صدقه رفتنامون... چه خوب شد که نیستن؛ با دیدنشون خون به دلم می شد.

ساعت حول وحوش ۶ صبح بود و من پلک روی هم نذاشته بودم. تو اتاق قدم می زدم، باخودم حرف می زدم. بیرون رو نگاه می کردم. هیچی خواب رو به چشم نمی آورد. دم دمای ۷ که رسید چشمم کمی گرم شد...

عطا کنارم بود، من رو با تموم وجود تو بغلش گرفته بود، لبه ی یه پرتگاه روی یه تاب دونفره نشسته بودیم. خیلی حال خوب بود انگار تازه به دنیا اومده بودم، گفتم:

-برگشتی عطا؟

با همون لبخند جذابش گفت:

-آره.

سرم روی شونش بود و تو بغلش آروم بودم. عطا با پاش تاب رو محکم هل داد، وقتی باسرعت تاب می خوردیم پاهامون تا وسط دره می رفت.

-عطا می ترسم.

اما گوش نکرد، می خندید و تاب می خورد، بین تاب خوردنا کنترلم رو از دست دادم و پرتاب شدم ته دره...

با وحشت از خواب پریدم، نور بی جون خورشید از پنجره روی صورتم افتاده بود. سرم همچنان درد می مکرد و چشمم ورم کرده بود، پریشون از تخته پایین پریدم.

عطا، عزیزم، چی باعث شد از آغوش محروم بشم؟ چجوری می تونم تحمل کنم؟ کاش هیچوقت بیدار نمی شدم و تو بغلت می موندم، کاش عطا...



گردنبند فیروزه رو از زیر لباس سیاهم بیرون آوردم و محکم تو دستم فشار دادم. در اتاق رو باز کردم و با حال پریشون بیرون رفتم.

کسی خونه نبود؛ نه مامان و نه بابا. حجمی از بغض گلوم رو سوزوند. برگشتم اتاقم و عکس عطارو از دیوار برداشتم و با تموم توان اون رو تو بغلم فشردم. نتونستم اشکام رو کنترل کنم و زدم زیر گریه، دنیا دور سرم می پچرخید و همه چیز رو برام غیرقابل تحمل می کرد. تا کی می تونستم این وضع رو تحمل کنم؟ تنهایی، افسردگی، گریه، درد دوری عطا، دیگه بریده بودم.

می خواستم پیش عطا باشم، هرکجا که باشه، حتی جهنمم اگه بود می خواستم پیشش باشم.

قاب عکس سرد و بی جون رو محکم تر روی سینه ام فشردم. دلم آروم نمی گرفت. وای خدا کمکم کن، زدم به سیم آخر...

رفتم اتاق مامان اینا و از کشوهای میز آرایش جعبه ی دارو رو پیدا کردم. با عجله و در حالی که گریه می کردم دنبال یه چیز به درد بخور گشتم، بین داروها یه بسته کپسول پیدا کردم که تا حالا ندیده بودمش.

کپسول های گرمی رنگی که هنوز چیزی ازشون مصرف نشده بود. بدون مکث و بدون اینکه بخوام به چیزی فکر کنم کل بسته رو باز کردم و یکی یکی قورت دادم، مزه ی تلخ و دل بهم آورش کل دهنم رو تلخ کرد اما برام مهم نبود چون زندگی که برای خودم ساخته بودم خیلی تلخ تر ازین حرفا بود.

بعداز تموم شدن آخرین قرص از اتاق بیرون اومدم، سرگیجه ام شدید تر شده بود و معدم انگار داشت سوراخ می شد. عکس عطا رو بغل گرفتم و با تموم وجود شروع کردم به گریه کردن.



-دارم می آم پیشت عطا، دارم می آم زندگیم.

تو اون حالت فقط یه بیت شعر از شهریار به ذهنم اومد و بلند خوندمش:

درانتظار تو می میرم و دراین دم آخر / دلم خوشست که دیدم به خواب، گاه به گاهت

گریه هام دوباره شدید تر شدن، هرچی می گذشت سرگیجه ام بیشتر می شد.

اومدم نزدیک پله ها، یه حس خیلی بدی سراغم اومد، نمی دونم کار درستی کردم یانه

ولی دیگه تحمل این زندگی برام ممکن نبود.

سرگیجم بیشتر شد و عکس عطا از دستم افتاد رو پله ها و معلق زنان پایین افتاد و

شکست.م، رفتم جلو تا برش دارم اما پام گیر کرد به فرش رو پله ای و با کله از پله ها

پایین اومدم. پیشونیم به آخرین پله برخورد کرد و پخش زمین شدم.پ، همه جا تار

شد، درد تو کل بدنم پیچید. قدرت تکون خوردن نداشتم ولی خون رو که از پیشونیم

روی صورتم جاری می شد حس می کردم.

یه باره حس وحشت تمام وجودم رو گرفت... یه حسی شبیه پشیمونی یا ترس از

مرگ... نمی دونم...

از شدت درد چشمام رو بستم. تموم اتفاقای گذشته بار دیگه از خاطر عبور کردن،

لحظه هایی که جلوی چشمم عطا داشت جون می داد یا اون لحظه های سخت که

فهمیدم دیگه واقعا از دستش دادم.

آخ عطا، سر تو هم اینجوری ضربه خورده بود، حالا می فهمم چه دردی رو تحمل کردی،

حالا می فهمم چقدر عذاب کشیدی.

مامان گلنسام؛ همه ی خون دل خوردنات و ذره ذره آب شدنات به خاطر حالم رو

نادیده گرفتم، چرا متوجه نبودم چقدر تو این یک ماه لاغرتر شدی مامان!



بابا احمدم؛ چقدر بابت اون سیلی ازم معذرت خواهی کردی ولی منه خر دیگه باهات حرف نزدم، من رو ببخش بابا.

سهیل داداش؛ من رو ببخش.

دردم بیشتر شد و از شدت درد بال بال می زدم، از خودکشی کردنم پشیمون بودم ولی دیگه دیر شده بود. انگار تاریکی داشت بهم غلبه می کرد. وای خدا، یعنی این مرگ بود که داشت سراغم می اومد؟ چشمام رو به زور باز کردم، دیدم تار شده بود.

حس کردم کسی در رو باز کرد، صدای جیغ و دادی شنیدم اما همشون گنگ و مبهم بودن. به یک آنی همه چی محو شد، روشنایی، صداها، خاطرات، فکرها، تصورات و حتی دردهام، غرق در تاریکی مطلق شدم و چشمام خود به خود بسته شد...

چشمام باز شد و نوری برای چند ثانیه تو چشمم تابید و بعد قطع شد. صدای آقای رو شنیدم که بهم می گفت:

-چیزی می بینی؟

دهنم خشک بود، سعی کردم حرف بزنم

-نه.

فقط می تونستم نور چراغ قهوه رو تشخیص بدم. تکونی به بدنم دادم، انگار دست و پاهام یه تیکه سنگ بودن که بهم وصل شده بود. مرد دوباره پرسید

-اسمت چیه؟



اسمم... اسم... واژه ی عجیبی بود... محیط آروم آروم داشت روشن تر می شد و می تونستم اطرافم رو ببینم.

گیج بودم، متوجه نمی شدم دارم چیکار می کنم یا کجام یا حتی کی ام!

دوتا مرد با روپوش سفید و یه خانم با مقنعه ی سیاه بالا سرم بودن

-اسمت چیه؟ فامیلیت رو می دونی؟

سرم رو به نشانه ی ندونستن چپ و راست کردم، همه چیز مبهم بود، حتی اینکه

کجام و برای چی روی این تخت دراز کشیدم. سرم درد می کرد و برای همین کمی

اذیت می شدم. بالاخره اون سه نفر دست از سرم برداشتن و بیرون رفتن.

بعد از چند دقیقه یه خانم حدودا ۴۷-۴۸ ساله اومد پشت شیشه ی اتاق، چشاش پر

اشک بود و داشت بهم لبخند می زد.

چهره اش به نظرم آشنا می اومد، هرقدر فکر کردم نتونستم به یاد بیارم کجا دیدمش.

به زور دستم رو که حالت خشکی گرفته بود بلند کردم و رو سرم کشیدم، سرم

باندپیچی شده بود! چند نفر دیگه هم اومدن پشت شیشه و داشتن برام دست

تکون می دادن...

چشماشون از شدت شوق داشت می خندید و می شد به راحتی این رو حس کرد.

یعنی از اینکه روی این تخت لعنتی بودم و دست و پاهام به زور تکون می خورد

خوشحال بودن!؟

طولی نکشید که اون خانم با لباسای آبی رنگ و یه کلاه هم رنگ مسخره داخل اتاق

شد، تا من رو دید سمتم اومد و من رو تو بغلش کشید و بوسید. سعی کردم خودم رو

کنار بکشم.



-الهی قربونت برم ستاره، مامان فدای چشمای قشنگت بشه، باورم نمی‌شه که دوباره چشمای خوشگل‌ت رو باز کرده باشی.

این رو گفت و شروع کرد به گریه کردن. منظورش رو نفهمیدم، همینطور داشتم مات و مبهوت نگاهش می‌کردم که اشکاش رو پاک کرد و بهم خیره شد

-چرا چیزی نمی‌گی مامان جان؟

خواستم بگم من شمارو نمی‌شناسم، شاید من رو با فرد دیگه ای اشتباه گرفته بود اما کلمه‌ها روی زبونم نچرخیدن. مرد سفید پوش دوباره داخل اتاق شد و به خانمه گفت که باید بیرون بره.

اما اون مقاومت کرد

-چه بلایی سرش اومده؟ چرا حرف نمی‌زنه؟

-چه انتظاری دارید که فوری به حالت نرمال برگردن، ایشون تقریباً یه سال تو کما بودن به تدریج بهتر می‌شن، بیرون باشید خانم، پزشکشون برای معاینه ی بیمار اومده.

و به بیرون از اتاق هدایتش کرد.

کما، یک سال! منظورشون چی بود؟ کمی فکر کردم تو ذهنم یه چیزایی روشن شد؛ کما... بیهوشی طولانی... خواب عمیق... منظورشون از کما این بود که من یه سال بیهوش بودم؟ چطور ممکن بود؟!

خانم میانسالی با روپوش سفید و یه لبخند ملیح بالای سرم اومد. چندتا سوال ازم پرسید، مثل اسمم یا خانواده ام، اسم برادر یا خوهرم و ازین قبیل سوالات، ولی من با اینکه حس می‌کردم جواب همشون رو می‌دونم نتونستم چیزی بگم. گیجه گیج بودم.



هرچی بیشتر می گذشت حس می کردم بهتر می تونم اطرافم رو ادراک کنم، ضربان قلبم رو چک کرد و به مرد کنارش گفت:
-نرماله.

اون یه دکتر بود، درسته! و اینجا احتمالاً بیمارستان. یه بار وقتی کوچیک بودم توی بیمارستان بستری شده بودم خیلی گریه کردم، خیلی... اولین چیزایی که تو ذهنم تداعی شد همین بود. هرازگاهی یکی می اومد و از پشت اون پنجره نگاه می کرد، اه لعنتیا! کاش می تونستم اون پرده ی جلوی پنجره رو بکشم و از شرشون راحت بشم. آخه چی از جونم می خوان که دم به ساعت دارن من رو دید می زنن؟ م... من... من... من کیم؟ چرا چیزی یادم نمی آد؟ چه بلایی سرم اومده که اینجا بستری شدم؟ وای، تموم ذهنم از سوال بود.

چند روز همین طور تو اون اتاق موندم، پرستار بهم گفت اونجا CCU بوده و باید به بخش انتقال بدن. وقتی تو بخش بستری شدم اولین کسی که وارد اتاقم شد دکترم بود. خانم خوش برخورد و باکلاسی بود، تو این چند روز زیاد دیده بودمش. روپوش سفیدش همیشه مرتب بود و موهای طلایی رنگش از زیر مقنعه ی سیاهش مشخص بود.

کنارم نشست و زل زد بهم

-خب عزیزم، امروز چطوری؟

-بهترم.

-هنوز چیزی از گذشته ات به خاطر نمی آری؟

-چرا، یه چیزای مبهم و عجیب.



-به تدریج بهتر می‌شی خانمی، تو در اثر یه صانحه به کما رفتی و الان حدود نه ماه و چند هفته اس که اینجایی. خانواده ات مشتاقن که ببیننت، اگه داروهات رو به موقع مصرف کنی و کنار خانوادت باشی به تدریج گذشته رو به یاد می‌آری. جای هیچ نگرانی نیست، همین روزا هم مرخص می‌شی، به خونه می‌ری و دوره های فزیوتراپیت شروع میشه، فقط باید از تمرینات حافظه هم غافل نشی.

وقتی می‌گفت خونه تصویر یه جای قدیمی با باغچه ی بزرگ یادم می‌افتاد، فکر کنم خونه ام اونجا بود.

بعداز اینکه دکتر اتاقم رو ترک کرد دوباره همون چند نفر که از پشت شیشه همش من رو دید می‌زدن سرم ریختن، همشون یکی یکی بغلم کردن و بوسیدنم، مات و مبهوت نگاهشون می‌کردم.

-تورو خدا دوباره بهمون داد، من رو که یادت می‌آد؟ هان؟ بابا احمدت؟

توی چهره اش خیره شدم، یعنی اون مرد با موهای جوگندمی، اندامی لاغر و چشمای قهوه ای بابای من بود؟ اون خانمه هم که فکر می‌کرد مادرمه دستم رو گرفته بود و اشک از چشماش خشک نمی‌شد.

اینبار نوبت اون پسر جوون بود که حرف بزنه

-آبجی ستاره، منم سهیل، داداش بزرگه، همون که همیشه بهت می‌گفتم عزیزدرونه و مسخره ات می‌کردم. گاهی موهات رو دونه دونه می‌کندم. من رو که حتما یادت می‌آد؟!

اون مرد با موهای جوگندمی زد رو شونه ی پسره ی خوشمزه و بهش یادآوری کرد الان وقت شوخی کردن نیست



-ای بابا، خب اگرم چیزی ازم یادش باشه همیناس دیگه!

-الان وقتش نیس سهیل.

گلوم خشک شده بود، به خانمه ی کنار تختم گفتم:

-خانم می شه یه لیوان آب بهم بدین؟

خانم که انگار از حرفم ناراحت شده بود دستش رو برد سمت دهنش و پشت به من ایستاد تا نتونم گریه هاش رو ببینم. یعنی حرف بدی زدم؟ نکنه کسی که از کما بیدار می شه نباید آب بخوره؟ آقایی که ادعا می کرد بابامه رو به من کرد و آروم گفت:

-دخترم اون خانم مادرته، مامان گلنسا.

خیلی فکر کردم اما چیز خاصی به ذهنم نرسید. فقط چندتا تصویر مبهم از بچگی هام تو خاطرم بود که کنار یه خانمی بودم. شاید اون خانم همین خانم بود، درست نمی دونم. دختر کوچولوی خوشگلی ل**ب تخت ایستاده بود و داشت بهم نگاه می کرد. چهره اش من رو یاد چیزی می انداخت، درست نمی دونستم چی. چه بلایی سر حافظه ام اومده بود؟! هیچی نمی دونستم...

فزیوترایی هام شروع شده بود، با اون حرکات ورزشی سعی می کردن بدنم رو که مثل سنگ سفت شده بود به حرکت وادار کنن. خونه ای که من رو بردن اصلا شبیه اون خونه ای که به یاد می آوردم نبود. یه خونه ی بزرگ و دلپاز با اتاقایی که توی دوبلکس قرار داشتن.



وقتی رسیدیم مامان بهم گفت که تا بهتر شدن پاهام و برگشتن وضعیتم به حالت نرمال بهتره تو اتاق کوچیکی که توی حال پذیرایی کنار پله ها بود بخوابم تا برای بالا_ پایین رفتن

از پله اذیت نشم. می مگفت اتاق خودم بالاست، دلباز تر و قشنگ تر از اینجا! چیزی از اتاقم یادم نمی اومد. به کمک دو تا عصا می تونستم راه برم و کارام رو انجام بدم.

اوایل گیج و منگ بودم و با اطلاعات کمی که تو ذهنم بود نمی دونستم باید چیکار کنم. به قول دکتر، فقط حافظه ی بلند مدتم آسیب دیده بود ولی حافظه ی کوتاه مدتم خوب کار می کرد و وقایع بعد به هوش اومدم رو به خاطر داشتم. رفته رفته زندگیم بهتر شد.

اعضای خونه خیلی باهام خوب بودن، شبا کنار هم می نشستیم و حرف می زدیم و کنار هم سریال می دیدیم و می خندیدیم.

با واژه ی مامان و بابا به خوبی آشنا شده بودم و با همین اسم صداشون می کردم و اونا بابتش کلی ذوق می کردن.

سهیل که دیگه زبونم عادت کرده بود بهش بگم داداش زیاد بهمون سر می زد با اون دختر کوچولوی ناز و شیرینش که همش من رو عمه صدا می کرد و علاقه ی عجیبی در من نسبت به خودش ایجاد کرده بود و همسرش که تو این مدت باهم خیلی صمیمی شده بودیم.

زندگیم داشت رو به روال خوبی پیش می رفت، درسته چیزی به خاطر نمی اومد ولی دیگه با هویت ستاره سرمد آشنا شده بودم و شخصیتم رو قبول کرده بودم.



یکی همون روزا از مامان پرسیدم که چه بلایی سرم اومده بود که یکسال کما بودم؟ و اون آهی کشید و گفت:

-تصادف کردی عزیزم، داشتی با ماشین رانندگی می کردی که این اتفاق برات افتاد. عجیبه، هیچ تصویری ازون تصادف توی ذهنم نبود. پر از سوالای ریز و درشتی بودم که دوست داشتتم یه نفر تمام وقت بهشون جواب بده، اما مامان معمولا زیاد دوست نداشت ازش سوال بپرسم!

صبح روز دوشنبه اوایل مهرماه بود؛ بلند شدم وبه کمک دستام ل**ب تخت چرخیدم و نشستم. یادم افتاد که قراره امروز یه گوسفند قربونی کنیم. مامان گفته بود برای به هوش اومدنم نذر کرده که گوشت قربونی کنه. عصا رو از کنار تختم برداشتم و به کمک اون راه افتادم.

جلوی آینه رفتم، موهای بلند و شکلاتی رنگم پریشون شده بود.

روی پیشونیم درست سمت راست جایی که رویش موهام شروع می شد جای زخم عمیقی دیده می شد. مامان می گفت توی همون تصادف که باعث کما رفتنم شد این زخم ایجاد شده. نشستم روی صندلی جلوی آینه و شونه رو دستم گرفتم. موهام رو کمی مرتب کردم و با گیره بستمشون. بلند شدم و با عصا به سمت حال پذیرایی رفتم.

بابا و مامان توی آشپزخونه بودن و صداشون از اونجا می اومد

-نمی خوام اون روزا دوباره برگردن.

-ای بابا خانم اینجوریم که نمی شه.

-نمی دونم احمد، نمی دونم این مصیبت بوده یا یه لطف بزرگ از طرف خدا.



-به هر حال دیر یا زود ممکنه..

-هیس، هیچی نگو، نمی‌خوام حتی بهش فکر کنم.

حرفاشون برام عجیب و نامفهوم بود. این چه موضوعی بود که مامان رو تا این حد نگران کرده بود؟

رفتم تو آشپزخونه، هردو از دیدنم جا خوردن. خواستم بپرسم اتفاقی افتاده ولی انگار کلمات توی ذهنم قاطی شدن، از وقتی از بیمارستان اومده بودم گاهی ذهنم کلمات رو قاطی می‌کرد پس فقط گفتم:

-سلام.

هردو به گرمی جواب سلامم رو دادن. مامان که انگار حسابی نگران بود با لحنی آروم گفت:

-از کی اینجایی عزیزم؟

-الان... الان اومدم.

-خوب شد بیدار شدی، می‌خواستم پیام بیدارت کنم. صبحونه ات رو بخور و با بابات برین فزیوتراپی ازونجا هم گوشتای قربونی رو از آقامهدی تحویل بگیرین و بیاین. بابا که داشت سمت پله ها می‌رفت گفت:

-هوم، کاملاً موافقم.

لبخندی زدم و پشت میز غذاخوری نشستم.

کمی با ذهنم کلنجار رفتم تا جمله ای که می‌خواستم رو تونستم به زبون بیارم

-چیزی هست که ناراحتتون می‌کنه؟



-منظورت چیه عزیزم؟

-آخه انگار از چیزی ترسان... نه... نگرانین.

مامان درحالی که داشت قرصم رو با یه لیوان آب روی میز می‌داشت لبخندی زد

-چیزی نیست عزیزم، اگه حالت خوب بشه دیگه هیچ نگرانی ندارم.

و خودش رو با چندتا ظرف توی آشپزخونه مشغول کرد.

دوباره پرسیدم

-من چجور دختری براتون بودم، خوب یا بد؟

-تو بهترین دختر دنیا برامون بودی.

-واقعا؟

-واقعا. خداروشکر که دوباره به این خونه برگشتی، با اومدنت شادی رو برگردوندی.

یه لقمه نون و پنیر درست کردم تو دهنم گذاشتم

-چی شد که تصادف کردم؟

مامان مکث کوتاهی کرد و آهی کشید:

-داشتی از خونه ی خانم بزرگ بر می‌گشتی تهران که اینجوری شد.

-خودم تنهایی؟

-آره فقط خودت بودی، کسی تو ماشین نبود.

-خانم بزر چرا تو این مدت هیچ وقت نیومده دیدنم؟



-اون اصلا خبر نداره عزیزم. با بابات چند ساله که میونه اشون شکرآب شده و باهامون رفت و آمد نمی‌کنه

-واقعا؟ پس من چرا به دیدنش رفته بودم؟

-با بابات میونه اش بهم خورده، نه با ما عزیزم. بین مادر و پسر گاهی این اتفاقا می‌افته.

-آخه سر چی؟

دستاش رو با حوله ی کنار ظرف شویی خشک کرد و کنارم نشست

-چقدر سوال می‌کنی عزیز دردونه ی من. زود صبحونه ات رو بخور که باید بری، دیر شد.

یعنی من برای چی اونروز به دیدن خانم بزرگ رفته بودم که این اتفاق برام افتاده بود؟
وای خدا، ذهنم پراز سولای جورواجور بود.

بعد از انجام تمرینات خسته کننده همیشگی، گوشت قربونی رو گرفتیم. آقا مهدی قصاب، از دوستای بابا بود و خودش زحمت تمیز کردن گوشت رو کشیده بود. بعد بسته بندی کردن گوشتا سهیل و بابا همه رو بین فامیل و همسایه تقسیم کردن.

ازینکه خانواده ای داشتم که تا این حد دوسم داشتن و برای دوباره داشتنم به همه چی متوسل شده بودن احساس غرور می‌کردم.

همه چی برام تازگی عجیبی داشت. هر چی می‌گذشت حس می‌کردم با اون خونه و آدماش انس بیشتری دارم.

مهناز که نازنین رو روی تخت من خوابونده بود کنارم اومد و نشست.



فرصت رو غنیمت شمردم و چندتا از هزارتا سوالی که توی ذهنم بود ازش پرسیدم

-چندساله با سهیل، داداشم ازدواج کردین؟

-حدودا شیش سال ستاره جان. چیزی از روز عروسیمون خاطرت نیست؟

-عروسی؟ نه، دخترت خیلی نازه، خیلی دوستش دارم.

-شبيه عمه اشه ديگه.

-يعنى من؟

-آره كاملا به خودت كشيده حتى رنگ موهاش.

راست می گفتم، نازنین شبیه من بود، شاید علت اینکه وقتی دیدمش من رو یاد کسی

می انداخت همین بوده باشه.

لبخند زد و گفتم:

-خوشحالم که شما خانواده ی من هستيد.

-ما هم خوشحاليم از اینکه کنار مایی. راستی چیزی از گیتار و موسیقی یادت نمی آد؟

-گیتار؟! من موسیقی دان بودم؟

-علاقه ی شدیدی به گیتار داشتی و کلاساشم رفته بودی.

-واقعا؟ نمی دونم، یه چیزایی از کتابای موسیقی یادمه، فکر کنم اونارو می خوندم.

-اوهوم، شاید اون کتابارو برای آموزش گیتار می خوندی، خیلی خوبه اگه اینجوری

باشه، حافظه ات خیلی زود برمی گرده.

نمی دونستم اگه دوباره همه چی یادم بیاد قراره چه تصویری از خودم داشته باشم.



به یاد آوردن گذشته برام خیلی جذاب بود.

مامان که داشت حرفامون رو می شنید اومد و کنار مهناز نشست با کنایه گفت:

-اهمیتیم نداره که ستاره همه ی گذشته اش رو یادش بیاد. اونچه مهمه اینکه خدایوشکر حافظه اش سالمه و خطر رفع شده.

مهناز به نشانه ی تایید سرش رو تکون داد. هرچند به نظر اونا مهم نبود که من دوباره کل گذشته ام رو به خاطر بیارم ولی برای خود من خیلی جذاب بود و همه ی تلاشم رو می کردم تا یه روز دوباره به روال عادی زندگیم برگردم.

چند ماه همچنان به فزیوتراپی ادامه دادم، کم کم می تونستم بدون کمک عصا هم راه برم فقط کمی می لنگیدم که این از نظر دکتر طبیعی بود و به مرور بهتر می شد.

بهار از راه رسیده بود و شکوفه ی درختا طراوت عجیبی به طبیعت داده بودن. بهار برام بوی آشنایی داشت...

شکوفه زدن درختا و سرسبزی طبیعت رو از گذشته هام به یاد می آوردم.

دیگه وقت این شده بود که به اتاق خودم نقل مکان کنم.

اتاق پایین پنجره نداشت، برای همین داخلش احساس خفگی می کردم. به کمک نرده از پله ها بالا رفتم، قبلا اینجا نیومده بودم چون پاهام توانش رو نداشتن. نمی دونم قبل از تصادم چقدر اینجا بودم، هیچی به خاطر نمی اومد. همه چی جدید و تازه بود، یه راهروی طویل و چهارتا اتاق که داخل راهرو قرار داشت، به همراه سرویس بهداشتی و حمام، تمام اتاق هارو یکی یکی نگاه کردم.



یکی از اتاق ها انگار اتاق سهیل بود که دست نخورده باقی مونده بود. دیوارهایی به رنگ آبی آسمانی داشت

که دیوار سمت راست پوستر بزرگی از عکس سهیل روش چاپ شده بود.
آروم گفتم:

-اوهو! عجبم خوشتیپ افتاده!

با پلیور سرمه ای و شلوار جین رنگ لی و موهای مرتب
مدل تن تنی، حسابی جذاب نشونش می داد، ته ریش قهوه ای رنگ هم رنگ موهاش
جذاب ترشم کرده بود.

کنار تخت تک نفره اش، یه میز عسلی شکل توپ فوتبال قرار داشت که روش پر از
عکسای خانوادگیمون بود.

با خودم گفتم کاش سهیل هنوزم با ما زندگی می کرد. زل زدم به یکی از عکسایی که
کنار یه درخت تنومند دوتایی انداخته بودیم؛ سهیل دستشو دور گردنم انداخته بود و
هر دو می خندیدیم، چقدر صمیمی...! برای اولین بار به خودم حسودی کردم، کاش
هنوز هم تو اون دوران بودم.

یکی دیگه از اتاق ها، اتاقی بود با تخت دونفره و کاغذ دیواری های لیمویی رنگ، پرده
های طرح دار اتاق هم رنگ دیوارای لیمویی بود و تا زمین می رسید.

همون عکس دونفره ی من و سهیل اینجا هم داخل دکور قرار داشت، حدسم درست
بود! اینجا هم اتاق بابا و مامانم بود.



بقیه اتاق ها هم چند دست مبل راحتی داشتن و فکر کنم برای پذیرایی مهمونا ترتیب داده شده بودن.

اونقدر با دقت و وسواس تموم خونه رو برانداز می کردم که انگار همین الان می خوام اونجارو بخرم!

اما نوبت به اتاق خودم رسید، در اتاق رو باز کردم؛ یه اتاق دلباز که پنجره هاش روبه خیابون باز می شد، پرده های فیروزه ای رنگ اتاق معلوم بود نو هستن و تازه نصب شدن. روی دیوار یه تابلوی بزرگ بود که تصویر یه جاده پر از درخت روش نقاشی شده بود که درختا مملوء از شکوفه های صورتی رنگ بودن.

با خودم گفتم: چه عکس قشنگی! تصویر بهار.

کاغذ دیواری های اتاقم به نظر نو می رسید، سفید با گلای فیروزه ای هم رنگ پرده ی اتاقم. این تزئینات سلیقه ی هرکسی بود واقعا زیبا و چشم نواز بودن. همه چیز بوی تازگی می داد، مثل بچه ها ذوق کرده بودم.

تختم رو بالا آوردن و خیلی زود اتاق آماده شد. وقتی به

سقف اتاقم نگاه می کردم یاد چیزی می افتادم، دقیق نمی دونستم چی... تصویری از خیره شدن مداومم به سقف یه اتاق توی ذهنم بود.

نمی دونم چرا ارتباطمون با اعضای فامیل خیلی کم بود! با اینکه من تصویر گنگی از مهمونی های پرجمعیت توی خونه به یاد می آوردم ولی الان فقط سهیل اینا بودن که به خونمون رفت و آمد می کردن.



دیگه کم کم تو خونه داشت حوصله ام سر می رفت، مخصوصا از مراقبت و نگرانی های بیش از اندازه ی خانواده ام. می گفتم من به گیتار خیلی علاقه داشتم پس چرا اصلا گیتاری توی خونه که متعلق به من باشه نبود!

از پله ها پایین اومدم. مامان داشت تلویزیون می دید، من رو که دید دعوتم کرد کنارش بشینم.

کنارش نشستم و بهش زل زدم؛ موهای سفید کمابیش از بین موهای رنگ شده اش دیده می شد، چشماش دقیقا به رنگ چشمای من بود؛ با این تفاوت که زیرش چین و چروک افتاده بود. نکنه به خاطر بستری شدنم توی بیمارستان اونقدر فکر و خیال کرده بود که زیر چشمش گود افتاده بود و اینقدر شکسته شده بود؟!

-مامان؟

-جانم.

-چرا کسی برای مهمونی خونه ی ما نمی آد؟ فامیلی، کسی نداریم؟

-چی شد که این فکرا اومده تو سرت عزیزم؟

-آخه... حوصله ام خیلی سر رفته... هیچکاری نیست که تو خونه انجام بدم.

-خب بیا کمک دستم تو کارای خونه کمک کن.

-نه مامان، منظورم تفریحه، چه بدونم، یه کار سرگرم کننده. من قبلا گیتار می زدم، درسته؟

-آره علاقه داشتی.

-پس گیتارم کو؟ گیتار نداشتم؟



-داشتی اما چون شکسته بود انداختیمش دور عزیزم، حالا چی شده این سوالارو می‌کنی؟ چیزی یادت اومده؟

-نه، فقط دوست دارم دوباره ادامه اش بدم.

کمی جا خورد و آب دهنش رو قورت داد

-تا کامل خوب نشدی بهتره...

بابا که تازه از بیرون رسیده بود و انگار کمی از حرفامون به گوشش خورده بود حرف مامان رو قطع کرد

-چه اشکالی داره، برای روحیه اشم خوبه.

-ولی...

-اینقدر سخت نگیر خانم، دوباره ثبت نامش می‌کنیم کلاسای موسیقی، اینجوری حوصله اشم تو خونه سر نمیره.

علاقه ی عجیبی توی وجودم نسبت به موسیقی احساس می‌کردم، نمی‌دونم با این علاقه چرا گرافیک خوندم! شاید به گرافیک هم علاقه داشتم.

رفتم سمت بابا و محکم بغلش کردم و با اشتیاق گفتم:

-مرسی بابای گلم.

یه قطره اشک از چشمای مهربونش چکید و بغلم کرد. چیکار کرده بودم با این پدر و مادر دلرحمم. با اینکه می‌گن تصادف دست خودم نبوده ولی خودم رو نمی‌بخشم، تواین مدت که برام مثل یه خواب کوتاه سپری شد چقدر عذابشون دادم و خودم نفهمیدم.



۱۸ فروردین روز تولدم بود، تعطیلات عید تموم شده بود و ما به دلیل وضعیت جسمانییم حتی نتونسته بودیم عید رو جشن بگیریم. مامان می گفت:

-امسال خدا بهترین عیدی رو بهمون داد، من عید رو می خوام چیکار؟ همین که خوب شدی کافیه.

چون حسابی تو خونه حوصله ام سر رفته بود مامان از چند روز قبل تدارک دیده بود که تولدم یه روز خاطره انگیز برام بشه.

با کمال تعجب اینبار خاله پریچهر هم دعوت بود! از روز برگشتنم از بیمارستان فقط یکی دوبار دیده بودمش، نمی دونم چرا اینقدر رفت و آمدمون با فامیل کم بود!

پیش مامان رفتم تا کمکش کنم. هرچی بیشتر می گذشت و تمرینات ورزشی رو انجام می دادم وضعیت جسمانییم بهتر می شد، حالا دیگه لنگیدم خیلی کم تر شده بود و ازین موضوع خوشحال بودم.

مامان یه کیک بزرگ رو گذاشته بود تو فر، خودش که می گفت کیک سیبه.

یادم نمی آد آخرین بار کی بود که کیک سیب خوردم! خونه رو با جاروبرقی تمیز کردم و یه دستی سر و روی میزها کشیدم. مامان حین کار کردنم زیر چشمی نگاه می کرد و لبخند می زد؛ حتما تو دلش قند آب می شد که دوباره می تونم مثل آدمای عادی زندگی کنم.

زنگ در به صدا در اومد؛ اولین مهمان، سهیل اینا بودن.

همین که در رو با آیفون باز کردم نازنین از اون سر حیاط دوید و خودش رو بهم رسوند.



-سلام عمه جون.

بغلش کردم و محکم بوسیدمش. وای خدا این بچه چرا اینقدر شیرین بود؟ سهیل اینا اومدن اما خبری از کادوی تولدشون نبود، با شیطنت، چشمام دنبال کادو می‌گشت. به خودم گفتم: اینقدر ضایح بازی درنیار دختر! شاید می‌خواد بهت پول یا کارت هدیه بده که تو جیبش جا شده.

از بچه بازی های خودم خنده ام گرفته بود

چیزی از آخرین تولدی که درش حضور داشتم توی ذهنم نبود. یعنی تو اون تولد چجوری بودم؟ با چه روحیه ای یا با چه قیافه ای.

بالا رفتم و از بین لباسام یه لباس یاسی رنگ بلند آستین کوتاه پیدا کردم و با یه ساق شلوار سفید رنگ پوشیدمش، خیلی بهم می‌اومد.

اندامم لاغر بود و شلوار تنگ رو تنم ضایح جلوه نمی‌کرد. موهام رو باز کردم و شونشون کردم، سعی کردم موهام رو روی پیشونیم و جای زخمم بندازم تا زیاد معلوم نباشه. این روزا خیلی روی این زخم حساس شده بودم.

توی کمده یه جفت صندل یاسی هم پیدا کردم و پوشیدمشون. تو آینه به خودم زل زدم: هوم، بدک نیست. چه جیگری شدی! چشمت نزن!

از حرفم خنده ام گرفت.

وقتی پایین اومدم خاله پریچهر و بچه هاشم رسیده بودن، دوتا دختر ۱۴ساله و دوقلو داشت و یه پسر حدودا ۲۷ ساله؛ مامان می‌گفت شوهرش یه بیماری ناعالج داشته و چهارساله فوت



شده. خاطره ای از اونا توی ذهنم نبود.

هرچقدر فکر می‌گردم یادم نمی‌اومد که با دختر یا پسرخاله هام صمیمی بوده باشم. به آخر پله که رسیدم همه ی نگاهها به سمتم چرخید، خاله پریچهر نگاهی تحسین آمیز بهم انداخت و سمتم اومد

-چقدر خوشگل شدی خاله جان، تولدت مبارک باشه قربونت برم.

بغلم کرد و گونه ام رو بوسید. بعد موهای بلوندش رو پشت گوشش داد و من رو برد کنار خودش روی مبلای سلطنتی سالن پذیرایی نشوند. با همه ی مهمونا سلام علیک کردم، امید که می‌گفتن پسرخاله پریچهر، آدم خشک و مغروری به نظر می‌رسید. دائم نگاهش رو ازم می‌دزدید و با گوشی خودش رو مشغول می‌کرد. هرچی بیشتر به چهره اش نگاه می‌کردم انگار تصویری توی ذهنم تداعی می‌شد، چهره اش برام آشنا بود؛ صورت سه تیغ با ابروهای مرتب شده ی کمانی، شلوار جین و تیشرت تنگ قرمز رنگ!

قیافه ی جلفش من رو یاد چیزی می‌انداخت اما نمی‌دونم چی... نداشتن حافظه هم مشکل بزرگیه!!پ

-تو فکری خاله جان؟

صدای خاله پریچهر نگاهم رو از امید گرفت

-نه فقط چهره ی امید خیلی به نظرم آشنا می‌آد.



امید با شنیدن این حرفم کمی خودش رو جم و جور کرد و سرش رو دوباره توی گوشی
چپوند. نمی دونم چی تو اون گوشیا می بینن که دائم سرشون تو گوشیه، من که گوشه
ندارم و هیچ نیازی نسبت بهش احساس نمی کنم.

چه پسر بی خاصیتی، شیطونه میگه یکی بزنی دم گوش!

فکر می کنه شاهزاده ای چیزیه؟ خنده ام گرفت، پوزخندی زدم.

با خودم گفتم الان همه میگن این دختر پاک خل شده. خاله در جواب حرفم گفت:

-به هرحال پسرخاله اته عزیزم، معلومه که چهره اش باید برات آشنا باشه، شما زیاد
باهم معاشرت می کردین

با تعجب پرسیدم:

-واقعا؟!

-بله خاله جان، از بچگی باهم بزرگ شدین.

عجب! یعنی من آدمی بودم که با همچین پسرای جلفی مروده داشتم؟ اوه اوه چی
گفتم.

مروده! من غلط می کردم با هفت پشتم.

منا و هانا دوتا دختر دوقلوی خاله پریچهر هم شباهت عجیبی بهم داشتن. هردو
تونیک سرمه ای با خال های سفید رنگ پوشیده بودن و موهاشون رو از پشت بافته
بودن، چشمای هردو قهوه ای روشن بود اما به عسلی نمی زد، برخالف امید که
چشمایش خاکستری و نسبت به خواهرش درشت تر بود اما چشمای دوتا دوقلو ریز و
کشیده بود.



یکی از دوقلوها که هنوز درست نمی‌دونستم هانا است یا منا، روی مبل کناریم نشست
بود و بهم زل زده بود. نمی‌دونم چرا ازشون هیچ خاطره ای توی ذهن نداشتم، بالاخره
زبون باز کرد و بی مقدمه پرسید

-یعنی تو الان حافظه نداری ستاره؟ عقلت زائل شده؟!

خاله که از حرف دخترش جا خورده بود چشم غره ای بهش رفت و قبل از اینکه بخوام
حرفی بزنم گفت:

-وا هانا، درست حرف بزن، یعنی چی؟

هانا نگاهی به خواهر دوقلوش انداخت و با تخیلی گفت:

-خب راست میگم دیگه، پاک خل شده مارو هم نمی‌شناسه.

و همراه من شروع به خندیدن کردن. شیطونه میگه همچین بزنم تو دهنش، دختره ی
مسخره. خاله و مامان با نگاهشون مانع خندیدن دوتا خواهر شدن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-باز خوبه من تازگیا خل شدم، شما دوتا که معلومه از همون اول خل بودین!

اینبار صدای خنده ی سهیل و بقیه ی اعضای خونه بلند شد. هردوساکت شدن و
چیزی نگفتن. مامان که حسابی از جوابم خوشش اومده بود لبخند به ل**ب کیک
خونگی خودش رو که با شکالت و دارچین تزئین کرده بود آورد و روی میز گذاشت.
بوی کیک سیب نوشیدنی کننده بود، به نظر که خیلی خوشمزه می‌اومد.

عدد ۲۳ روی کیک خودنمایی می‌کرد، مامان با فندک شمع هارو روشن کرد. سهیل
اومد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت، درست مثل عکس یادگاری که



توی اتاقش دیده بودم. لبخندی از رضایت زدم، احساس کردم آرزوی اون روزم که دلم می‌خواست دوباره اون صحنه‌های صمیمی و دوست داشتنی تکرار بشن برآورده شده. بابا جلو اومد و با دوربین عکاسی توی دستش اون صحنه رو ماندگار کرد. بعد از کلی عکس خانوادگی، اینبار نوبت امید بود که باهام عکس بندازه. شونه به شونه ام نشست و دم گوشم گفت:

-واس خاطر چرندیات آبجای خلم معذرت دخترخاله.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم بابا گفت:

-آماده؟

و یه عکس دیگه ثبت شد، از نزدیک شدن به امید حس خوبی نداشتم. بوی سیگار از سرتاپای بدنش می‌اومد که با عطر تلخی پوشش داده شده بود.

واقعا حالم داشت بهم می‌خورد! یعنی اون چه نقشی تو گذشته ی من داشت؟! اه...حافظه ی لعنتی.

رو به خاله که داشت با مهناز صحبت می‌کرد پرسیدم:

-چرا بیشتر بهمون سر نمی‌زنید خاله؟

سمت من برگشت و با پوزخند گفت:

-والا ما دوست داریم، مامانت رامون نمیده.

مامان که داشت ظرف میوه رو روی میز می‌داشت چشم غره ای به خاله رفت و سرش رو تکیه داد.



قبلا حس کرده بودم که مامان مانع اومدن اعضای فامیل به خونمون می شه ولی علتش رو نمی دونستم. شاید می ترسید کسی راه رفتنم رو مسخره کنه... یا... نمی دونم...

توی ذهنم پراز سوال بود و داشتم یکی یکی مرورشون می کردم. وقتی نیمی از زندگیت رو از یاد ببری روز و شبت می شه سوال؛ اینکه قبلا چیکاره بودی و چطور زندگی می کردی؟ دوستان کی بودن؟ با کیا رفت و آمد داشتی؟ مخصوصا اگه حس کنی اطرافیانت دارن بهت دروغ میگن! نکنه حافظه ام تا ابد همینجوری ناقص بمونه یا به قول هانا خل بمونم، هووووف... واقعا طاقتش رو ندارم.

هرکدوم از مهمونا کادوش رو دونه دونه روی میز گذاشتن. سهیل درحالی که داشت از خونه بیرون می رفت با صدای بلند گفت:

-کادوی مخصوص ما تو ماشینه.

طولی نکشید که سهیل با یه کیف، شکل گیتار داخل شد. هیجانم دوچندان شد، درست مثل بچه ها شده بودم.

بلاخره نوبت فوت کردن شمع ها رسید، چه هیجان انگیز.

آرزو کردم که دوباره بتونم مثل گذشته خاطرات ریز و درشت زندگیم رو به یاد بیارم و اطرافیانم دیگه برام مثل یه غریبه نباشن.

چشمام رو بستم و شمعارو فوت کردم.

هنوز صدای دست زدن و تولدت مبارک اعضای خونه تموم نشده بود که با ذوق و شیطنت سراغ کادوی سهیل رفتم.



کیف رو باز کردم و گیتار رو بیرون آوردم، احساس می‌کردم سالهاست که باهاش رفیق صمیمی‌ام، با ذوق گفتم:

-وای ممنون داداش، واقعا سورپرایزم کردی.

سرم رو جلو بردم و پیشونیش رو بوسیدم، لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

بعد با همون لبخند رضایت بخش، چشمای عسلی روشنش رو بهم دوخت

-مبارکت باشه عزیزدرونه ی خونه.

صدای خنده‌ها بلند شد. کادوی خاله پریچهر یه سرویس نقره بود، پلاکش گل رزی با نگین سبز رنگ بود، تشکر کردم.

امید گفت:

-انشالله با حافظه ی راست و ریس شده استفاده کنی.

بازم همگی شروع به خندیدن کردن.م، هربار که راجب حافظه ی من صحبت می‌شد مامان حسابی بهم می‌ریخت، نمی‌دونم چرا تا این حد نگران بود.

خاله پریچهر یکی زد پس گردن امید و گفت:

-کم مزه بریز بچه!

نوبت رسید به کوچیک ترین کادو که مال بابا بود، یه پاکت زر دار طلائی، حدس می‌زدم کارت هدیه باشه.

بازش کردم؛ کارت بود اما شباهتی به کارت هدیه نداشت.

روش نوشته شده بود: "کارت عضویت در کانون نوازندگان جوان"



نگاهی به چهره ی بابا انداختم، لبخندی زد و دستی به موهای جوگندمیش کشید و توی چشمام نگاه کرد

-از همین فردا می تونی کلاسای گیتارت رو شروع کنی.

بی اختیار خنده روی لبم نقش بست، حس می کردم عشق به گیتار رو توی عمق وجودم دارم، دیگه اطمینان داشتم که قبل ازینکه حافظه ام رو از دست بدم گیتار کار می کردم.

رفتم و بابا رو گرم تو آغوشم گرفتم، مهمونا با صدای سوت و کف همراهیم می کردن. چقدر با وجود داشتن خانواده خوشبخت بودم، به این نتیجه رسیده بودم که داشتن خانواده دلگرمی خیلی بزرگیه.

چشمام رو باز کردم و به ساعت خیره شدم، فقط یه ربع تا ده مونده بود. ساعت ده کلاس داشتم، از جام پریدم.

با عجله کمد لباسارو گشتم و یه مانتوی نیلی که گیپورای هم رنگ روی یقه و مچ دستش بود پیدا کردم و سریع پوشیدمش.

موهام رو شونه کردم و تل هام رو یه طرفه روی زخم پیشونیم دادم، یه شال کرمی رنگ سرم کردم و گیتارم و براشتم و راه افتادم. تا چشمم به مامان افتاد نالیدم

-چرا بیدارم نکردین؟

مامان که روی میز غذاخوری آشپزخونه نشسته بود سمتم چرخید

-اونقدر سنگین خوابیده بودی که دلم نیومد.



می‌دونستم اینا همش بهونه اس، مامان زیاد دلش راضی نبود که کلاس گیتار برم،
دلش رو نمی‌دونستم. وانمود می‌کرد اینطور نیست ولی این رو کامل از چشمش
می‌خوندم

-دیرم شد.

-یه لقمه صبحونه بخور بعد.

درحالی که داشتم در حیات رو باز می‌کردم گفتم:

-دیرم شده، بعدا می‌خورم.

-صبر کن به بابات بگم برسونتت، تو که راه رو نمی‌شناسی.

-تو حیات منتظرم.

ساعت پنج دقیقه تا ده بود، دلم نمی‌خواست اولین جلسه دیر برسم ولی از شانس
بدم...

باغ حیاطمون حسابی با صفا شده بود، عطر نرگس های داخل باغچه فضا رو پر کرده
بود.

رفتم نزدیک رزهای صورتی حیات و یکیشون رو با دستم گرفتم و بو کردم، عطر
دلنشینش مشامم رو پر کرد.

بابا درحالی که داشت دکمه های پیرهنش رو تند تند می‌بست ریموت در رو زد.

سریع دویدم و سوار سورنتوی مشکی رنگ بابا شدم.

-دیرم شد.

-عیبی نداره، درست می‌ذارمت دم در آموزشگاه.



-بابا؟

-جانم.

-من با این ماشین تصادف کرده بودم؟

-یعنی ماشین من شبیه تصادفی های اوراقیه؟

-پس ماشین خودم بود.

-آره تا حدودی.

-اون ماشین الان کجاست؟

-بعد تصادف فروختیمش.

-یعنی تا اون حد داغون شده بود؟

-هوم، این حرفارو ولش کن، داشبورده رو باز کن.

-چیه؟

-بازش کن حالا.

دستم رو دراز کردم و داشبورده رو باز کردم، یه گوشی دکمه ای سفید رنگ اونجا بود

-فعلا این گوشی پیشته باشه تا اگه نگرانت شدیم بتونیم بهت زنگ بزنینم.

یه نگاهی بهش انداختم، کوچیک و جمع و جور بود.

بابا دوباره گفت:

-شماره ی خونه و موبایلمون رو روی شماره گیری سریع تنظیم کردم

آهی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.



با دلخوری گفتم:

-خودم بلدم باهاش کار کنم.

-گفتم شاید...

-جووری باهام رفتار نکنید که انگار یه پیرزن آلزایمریم باب، من از پس خودم بر می‌آم،
درسته نصف گذشته ام رو یادم نمی‌آد ولی حداقل می‌تونم با یه گوشی دکمه ای کار
کنم.

-می‌دونم عزیزم، محض محکم کاریه.

جلوی آموزشگاه ماشین رو نگه داشت، روی تابلوی سر درش بزرگ نوشته بود: "کانون
نوازندگان جوان"

از ماشین پیاده شدم و سمت در رفتم، بابا شیشه رو پایین داد و گفت:

-حول و حوش ساعت ۱۲ می‌آم دنبالت.

هوف... چرا اینقدر باهام بچگونه رفتار می‌کنن، براش دست تکون دادم و داخل شدم.

از یه خانم توی راهرو پرسیدم:

-اتاق گیتار کجاست؟

و اون به طبقه ی بالا اشاره کرد، از پله ها بالا رفتم، سر در یکی از اتاقا نوشته شده
بود: "گیتار"

متوجه شدم که باید کلاسم اونجا باشه. در زدم و داخل رفتم.



یه مرد جوون و خوشتیب که به نظر می‌رسید استاد موسیقیه نگاهش سمتم چرخید، چهار نفر دیگه روی صندلی روبه روی استاد نشستند که همه بهم خیره شدن، گفتم:

-سلام، می‌تونم بشینم؟

کمی به چهره ام نگاه کرد و بعد چند ثانیه مکث صندلی خالی ای رو نشونم داد -سلام، بله بله، خواهش می‌کنم بفرمایید.

رفتم و کنار یه دختر که به نظر می‌رسید کم سن و سال تر از من باشه نشستم. حس استرس عجیبی وجودم رو گرفته بود. اولین بار بود که تو جمع غریبه قرار می‌گرفتم، شایدم نه...

استاد شروع کرد به توضیحات اولیه و معرفی نتهای اصلی.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم؛ مردی قد بلند و چهارشونه با موهای پرپشت سیاه که همه رو مرتب به سمت پشت شونه کرده بود، چشمای سیاهش همراه با ته ریش جذابیت خاصی به چهره اش می‌داد، کت و شلوار سرمه ای تنش بود با پیرهن سفید، از هیكلش مشخص بود نصف روزش رو توی باشگاهها می‌گذرونه! بین درس ناخودآگاه نگاهش برای چند ثانیه روی من زوم می‌شد و دوباره چشم ازم برمی‌داشت. چه مرد چشم چرونی! یکی نیست بگه آخه تو وظیفه ات یاد دادن موسیقیه یا نگاه کردن به دخترای مردم، نکبت.

جلسه ی اول با چند توصیه در مورد نحوه ی صحیح گیتار دست گرفتن و اندازه ی مناسب ناخن ها سپری شد، به جز استادش همه چی خوب بود.



کلاس کمی زودتر از وقت مقرر تموم شد، دم در آموزشگاه نگاهی به خیابون انداختم، خبری از بابا نبود. با خودم گفتم اگه مثل بچه دبستانیا منتظر بابام بمونم، حتما بهم می‌خندن.

یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم، دم در خونه پیاده ام کرد. کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد باغ شدم، صدای جر و بحثی از خونه شنیده می‌شد، با نگرانی رفتم پشت در خونه تا ببینم چه اتفاقی افتاده -آخه تا کی؟

-نمی‌دونم، تا وقتی که مطمئن بشم دیگه اون روزا بر نمی‌گرده.

-ما نمی‌تونیم توی خونه حبسش کنیم، دیر یا زود این اتفاق می‌افته.

-الان وقتش نیست. اون تازه داره مثل سابقش میشه، نمی‌خوام قرار گرفتن تو محیط های گذشته براش یادآور خاطرات باشه.

یعنی داشتن راجع به من صحبت می‌کردن؟! خاطرات گذشته؟! چه خاطراتی توی گذشته ی من بود که مامان از یادآوریشون وحشت داشت؟ بی‌مقدمه وارد خونه شدم.

هر دو از دیدنم جا خوردن، مامان که سعی می‌کرد اشکاش رو پاک کنه دستپاچه گفت:

-برگشتی عزیزم؟

-چی رو ازم پنهون می‌کنین؟

بابا از جاش بلند شد و نزدیکم اومد:

-مگه نگفتم صبر کن تا پیام دنبالت؟ چقدر زود برگشتی؟



-من که بچه نیستم، از فردا خودم می‌رم و میام، اینجوری حال و هوام عوض میشه، چیزی توی گذشته ی من بوده که اینقدر شمارو پریشون می‌کنه؟

می‌تونستم لرزش دستای مامان رو ببینم، لبش رو گاز گرفت و دندوناش رو روی هم فشار داد

-فالگوش ایستاده بودی؟ ازکی اومدی؟

-نه اتفاقی شنیدم، چی رو ازم پنهون می‌کنین مامان؟

هردو مضطرب شدن، باید موضوع مهمی میبود.

مامان سمتم اومد، من رو تو آغوشش گرفت و آروم گفت:

-چیزی نیست عزیزم، مافقط نگرانیم مبادا تصویر اون تصادف شدید بیاد تو خاطرت و

روحیه ات رو خراب کنه. حتما یادآوری اون خاطره می‌تونه استرس رو بیشتر کنه،

استرسم برات سمه، مگه حرفای دکتر یادت رفته؟

سرم رو از شونه اش بلند کردم و توی چشاش زل زدم، چشمای مهربون عسلیش

هنوزم خیس اشک بودن، پرسیدم

-یعنی فقط همین؟

-جز این چی می‌تونه باشه ستاره جان؟ بهش فکر نکن، مهم نیست.

یعنی اون تصادف به قدری وحشتناک بوده که پدر و مادرم رو تا این حد نگران کرده

بود؟! مامان راست می‌گفت، اگه اینطور بوده بهتر بود هیچوقت به یادش نیارم.

دیگه چیزی نپرسیدم، سمت پله ها رفتم، هنوز نرسیده بودم که مامان پرسید:

-کلاس چطور بود؟



بدون مکث و با شوق گفتم:

-عالی بود، عالی.

مامان و بابا بیخودی نگرانم بودن، چون من می‌تونستم از پس خودم بر بیام، حتی با این حافظه ی ناقصم!

صبحونه رو تند تند خوردم و چایی شیرین رو سر کشیدم، سریع آماده شدم و از خونه بیرون زدم. تاکسی تلفنی دم در منتظر بود، می‌خواستم خودم رفت و آمد کنم، این بهم اعتماد به نفس بیشتری می‌داد تا بخوام همه جا با بابام برم و بیام. اینبار زودتر رسیدم، سعی می‌کردم تا حد ممکن خوب و درست راه برم و پام رو روی زمین نکشم، پای چپم کمی درد می‌گرفت ولی بهتر از این بود که لنگ‌لنگان حرکت کنم.

هرچهار نفر دیگه هم اومده بودن. هنوز یخم آب نشده بود تا بتونم باهاشون صحبت کنم اما اونا باهم حسابی گرم می‌گرفتن.

دوتا پسر بودن و دوتا دختر که دائم با هم شوخیای الکی می‌کردن و می‌خندیدن. طولی نکشید که استاد هم رسید، گمونم فامیلیش نواب بود چون شاگردا مدام با همین فامیلی صداش می‌کردن.

بلاخره اون جلسه نوبت رسید به دست گرفتن گیتار و تمرین چند نت. وقتی گیتار دستم می‌گرفتم، حس خیلی خوبی داشتم، انگار آماده بودم تا روحم رو با صدای موسیقی تلفیق بدم.

کلاس که تموم شد همه ی هنرجوها گیتار بدست از اتاق خارج شدن. من آخرین نفری بودم که کلاس رو ترک می‌کردم.



داشتم به این فکر می کردم که چقدر لذتبخش آدم با انگشت هاش بتونه موسیقی تولید کنه که صدایی من رو متوجه خودش کرد:

-خانم سرمد، ببخشید یه لحظه...

برگشتم، آقای نواب بود.

اوه، چه زودم فامیلیم رو یاد گرفته بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

-ببخشید وقتتون رو می گیرم، شما قبال تو این آموزشگاه گیتار حرفه ای تعلیم دیدید، شما گیتاریست مبتدی نیستین که این کلاسارو می آین.

-امممم، خب بله، من قبلا هم گیتار کار کردم ولی باز می خوام کلاساش رو بیام، اشکالی داره؟

-نه، فقط برام سوال بود که چرا دوباره از اول شروع می کنید؟ چرا ادامه ی کلاسارو نمی آین؟

عجب پرویی بود! یکی نیست بگه مگه به تو ارتباطی داره آقای محترم؟ شاید قبلا از استادام بوده باشه، چیزی که یادم نمی آد، آخ امان ازین حافظه!

-مدت زیادی گذشته و تمرین نداشتم برای همین فراموش کردم. با تعجب دستی به ته ریش مشکیش کشید و گفت:

-آهان، که اینطور، به هرحال از دیدار دوباره اتون خوشحال شدم.

عجب! استادم اینقدر فضول! قدم زنان دم در آموزشگاه رسیدیم



-اجازه بدین برسو نمتون.

ریموت یه دنایلاس نوک مدادی رنگ رو که نزدیک ساختمون پارک شده بود زد و قفل ماشین با روشن خاموش شدن چراغاش باز شد.

-ممنون، با تاکسی میرم.

-وقتی ماشین هست با تاکسی چرا؟

-مرسی، اینجوری راحت ترم.

-باشه، خوشحال شدم، فعلا خدانگهدار.

-خداحافظ.

انصافا صدای خیلی خوبی داشت، فکرکنم علاوه بر گیتار خوانندگی هم می کرد.

با اینکه تماسی باهم پیدا نکرده بودیم اما بوی عطرش از لباسم می اومد!

تا رسیدم خونه تمرینای امروز رو با گیتارم مرور کردم، وقتی گیتار دستم می گرفتم می تونستم آهنگ بزنم، با اینکه یادم نمی اومد کی و چه مدت گیتار کار کردم ولی انگار این هنر توی انگشتم بود. اونروز فهمیدم نیاز چندانی به کلاسا ندارم در واقع من گیتار زدن رو بلد بودم ولی رفتنم به اون کلاسا حال و هوام رو عوض می کرد و باعث می شد از محیط تکراری خونه کمی دور بشم.

رفتم باغ و یه چرخی زدم، رنگای تازه و بی تظیر بهار آدم رو به وجد می آورد. داشتم به گلدونای اطلسی حیاط آب می دادم که مامان صدام کرد. آب پاش زرد رنگ رو کنار گلدونا گذاشتم و بعد طی کردن طول سالن پذیرایی کنارش رسیدم. نگاهی بهم انداخت و گفت:



-برو آماده شو عزیزدردونه، داداشت امشب برای شام دعوتمون کرده.

خونه ی سهیل! از وقتی از بیمارستان اومده بودم به خاطر شرایط جسمانیم که نمی‌تونستم زیاد راه برم اونجا نرفته بودیم و فقط سهیل برای دیدنمون می‌اومد. چیزیم از گذشته یادم نمی‌اومد.

با شوق گفتم:

-چه خوب، الان میرم حاضر می‌شم.

جلوی آینه رفتم، موهام رو بالای سرم بستم، یه رژ قرمز رنگ زدم و خط چشم کشیدم، دوست نداشتم زیاد آرایش کنم چون چهره ام بی‌نقص بود ولی نمی‌دونم چرا امروز هوس کرده بودم آرایش کنم.

از داخل کشوی میز آرایشی سفید رنگم یه کرم گریم پیدا کردم، سعی کردم به کمک کرم زخم پیشونیم رو که جای بخیه روش به خوبی معلوم بود بپوشونم، با این وجود بازم مشخص بود اما نه مثل قبل!

مانتوی خاکی رنگم رو پوشیدم و شال خردلی رنگم رو سرم کردم. چشمکی به خودم زدم و یه لباسم برداشتم تا خونه ی سهیل اینا بپوشم.

وقتی پایین اومدم مامان و بابا منتظرم پایین پله ها ایستاده بودن. با دیدنم هر دو سرجا خشک شدن و بهم زل زدن.

بابا درحالی که نگاه تحسین آمیزی بهم می‌کرد گفت:

-چه به خودشم رسیده این عزیزدردونه، اگه جایی غیر خونه ی سهیل می‌رفتیم حسابی بهت شک می‌کردما.



غش غش خندیدم و گفتم:

-نترس بابای گلم، حالا حالاها وبال گردنتونم.

-تا باشه ازین وبال های خوشگل.

هرسه خندیدیم، رفتیم و سوار ماشین شدیم.

هوا داشت یواش یواش تاریک می شد، شکوفه های بهاری روی درختای گیلان و آلبالو مثل یه تابلوی نقاشی زیبا جلوه گری می کردن.

وقتی نفس می کشیدم ریه هام پر می شد از بوی بهار، بوی شکوفه و سبزه های تازه.

شاید علت اینکه عاشق بهار بودم این بود که تو بهار متولد شده بودم و دختر بهار بودم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم، یه ماشین مشکی شاسی بلند درست کنارمون ایستاد، برای چند دقیقه ای که پشت چراغ قرمز بودیم و بهش زل زدم.

انگار من رو یاد چیزی می انداخت، بیشتر فکر کردم اما هرچی به ذهنم فشار آوردم چیزی عایدم نشد، حافظه ی لعنتی.

خیلی زود رسیدیم، نگاهی به نمای خونه انداختم که دو طبقه بود.

کل خونه با نمای گرانیت استخوانی رنگ تزئین شده بود، نمی دونم خوب بود یا بد اما همه چیز برام تازگی داشت.

انگار تا به حال اونجارو ندیده بودم، سهیل به پیشوازمون اومد و به طبقه ی دوم رفتیم. مهناز هم با یه شلوار دمپای زرشکی همراه با بلوز سفید یقه حلالی دم در منتظر ایستاده بود.



مثل همیشه نازنین پرید بغلم و شروع کردیم به ب*و*س بوسی به سبک خودمون.
بعد از اینکه نازنین رو زمین گذاشتم و لباسام رو عوض کردم دستم رو گرفت و کشون
کشون به اتاقش برد، اتاقی با دیوارای صورتی که عکس ریزی از پرنسس ها روی
قسمت هایی از اون برجسته بود، کل وسایل اتاقش به رنگای صورتی کم رنگ و پر
رنگ چیده شده بود.

برای چند لحظه احساس کردم وارد دنیای کارتونی شدم!

نازنین درحالی که تاب بنفشش رو صاف می کرد من رو نشوند رو تختش که با
عروسکای ریز و درشت پر شده بود.

گفتم:

-وای عزیزم چه اتاق قشنگی داری!

یه خرس بزرگ صورتی رنگ رو که شبیه خرسای روز ولنتاین بود نشونم داد و گفت:

-این رو تو بهم دادی عمه، یادت می آد؟

خرس رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم. بوی عطر خاصی از تنش می اومد، نمی دونم
چرا تموم توجه ام رو به خودش جلب کرد. من این عروسک رو جایی دیده بودم! شاید
تو خواب، شایدم بیداری...

همونطور که به عروسک زل زده بودم سعی کردم که یادم بیارم کی و کجا دیدمش،
نازنین دست بردار نبود و با صدای نازک و دوست داشتنیش یه ریز صحبت می کرد:



-مامانم میگه تو یادت نمی‌آد عمه ی منی، میگه حتی اون روز رو هم یادت نمی‌آد که با هم به کیش رفته بودیم. مامان میگه یه روزی حافظه ات بر می‌گرده، راست میگه عمه؟

با تکون تکونی که به شونه ام می‌داد به خودم اومدم، سرم حسابی درد می‌کرد، خواستم چیزی بگم که مامان داخل اتاق شد. با دیدن خرسی که توی بغلم بود، نزدیک بود که چشماش از حدقه بیرون بزنه
با تردید گفت:

-ای... این... این دست تو چیکار می‌کنه؟

-من رو یاد چیزی می‌اندازه ولی هرچی فکر می‌کنم نمی‌دونم چی.

عرق سردی روی پیشونیش نشست، عروسک رو از دستم کشید و انداخت اونور
-زیاد خودت رو اذیت نکن عزیزم، این رو تو برای نازنین خریدی. ولش کن بیا بریم پیش بقیه.

رفتیم سالن و درحالی که از راهرو عبور می‌کردیم دوباره به در و دیوار خونه چشم دوختم، خونه ی زیبایی بود و به سبک مدرن ساخته شده بود. کاغذ دیواری ها، مجسمه ها و تزئینات خونه حسابی با سلیقه و هماهنگ باهم بودن.

اونطور که مامان می‌گفت سهیلم راه بابا رو ادامه می‌داد و رئیس بانک بود، خانمش مهناز هم که آتلیه داشت و این خونه رو به صورت اشتراکی ساخته بودن.

بعد از واریسی خونه رفتم و روی مبلمان فیروزه ایی انتهای سالن کنار سهیل نشستم.
سهیل در حالی که کانال تلویزیون رو عوض می‌کرد گفت:



-چیزی از کلبه خرابه ی ما به خاطر می آری؟

سوتی زدم و درحالی که به کنده کاری های نزدیک سقف نگاه می کردم گفتم:

-نه ولی ای کاش همه ی کلبه خرابه ها شبیه اینجا بود.

-قابل شمارو نداره خوشگل خانم.

لبخند زدم، هرچقدر فکر می کردم نمی تونستم خاطره ای ازین خونه به یاد بیارم. شاید

به خاطر این بود که سهیل تازه این خونه رو ساخته بود و حدود چهار سال بود که

اینجا زندگی می کردن. دستم رو روی سرم گذاشتم، سردردم بدتر شده بود. اون

خرس...

باید چیزی فراتر از یه کادوی ساده می بود، چرا مامان از دیدنش جا خورد؟! هرچقدر که

فکر کردم بازم به نتیجه ای نرسیدم.

به خاطر سردردم که اعصابم رو خورد کرده بود بعد از خوردن شام که مهناز انصافا

سنگ تموم گذاشته بود سریع برگشتیم. هرازچند گاهی این سردردها سراغم می اومد

و تا نمی خوابیدم بهتر نمی شد.

توی خیابون داشتم قدم می زدم، یه ماشین با تموم سرعت داشت سمتم می اومد، یه

خرس صورتی دست گرفته بودم، خواستم فرار کنم که خرس زیر پام موند و زمین

خوردم و با صدای بلند جیخ کشیدم.

با صدای جیخ خودم از خواب پریدم. مامان سراسیمه خودش رو به اتاقم رسوند

-خواب بد دیدی عزیزم؟



-هوم.

-بیا یه لیوان آب بخور.

آب رو سرکشیدم، خواب عجیبی بود!

-مامان؟

-جانم؟

-قبلا من رو ماشین زیر گرفته؟

-نه! چطور مگه؟

-هیچی... آخه... تو خواب...!

-فراموشش کن قربونت برم، فقط یه خواب بوده.

چهره اش کمی پریشون شد، دستم رو گرفت و توی آشپزخونه برد، برام کمی مربای

آلبالو گذاشت روی نون و جلوم گرفت. دستش رو رد نکردم، گرفتم و خوردم.

-امروز کلاس دارم.

-یه ساعت مونده هنوز، بشین صبحونه بخوریم.

-بذار زنگ بزنگ تا کسی تلفنی تا نیم ساعت دیگه بیاد.

-چقدرم برا این کلاسا ذوق داری، بشین من زنگ می‌زنم.

نگرانی های مامان رو درک می‌کردم، به هر حال مدت‌ها بود که در انتظار به هوش اومدنم

روز و شب نداشت، اینارو خودش برام تعریف کرده بود.

استرس و نگرانی های وقت و بی‌وقتشم مال همین بود که آسیبی بهم نرسه.



به ترتیبی از لقمه های مامان فرار کردم و همراه آژانس خودم رو سرکلاس رسوندم، آقای نواب کمی با تاخیر رسید.

نمی دونم من زیادی حساس شده بودم یا واقعا این جناب نواب زیادی بهم زل می زد. بین هر بار توضیحش بهم نگاه می کرد و برای چند ثانیه خیره می موند. هنوز نتونسته بودم با هنرجوهای کلاس ارتباط بگیرم. همگی کم سن و سال تر از من بودن و زیاد علاقه ای به معاشرت با منی که حداقل ده سال فاصله ی سنی باهاشون داشتم نشون نمی دادن.

بعد از اتمام کلاس تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم، روی سنگ فرش های پیاده رو شروع به راه رفتن کردم. درد پاهام خیلی کم شده بود و این باعث می شد خیلی کم تر بلنگم و موقع راه رفتن چیزی مشخص نباشه. کیف گیتار رو روی شونه ام انداخته بودم و قدم زنان داشتم به مردمی که درحال رفت و آمد از پیاده رو بودن نگاه می کردم. بعد از حدودا یک ربع به ایستگاه اتوبوس رسیدم، باخودم گفتم چطوره یه بارم با اتوبوس به خونه برم ولی جز اطراف محله امون جایی رو نمی شناختم و فقط می تونستم یه تاکسی دربست بگیرم و آدرس خونه رو بدم. خب بلاخره که چی؟! باید بتونم رویای خودم وایسم یا نه؟! پسری حدودا ۱۷-۱۶ ساله یه آهنگ غمگین پلی کرده بود و به میله ی ایستگاه اتوبوس تکیه داده بود:

"دیگه بی من سروری کن

احساس برتری کن

حالا که دارم میمیرم

لااقل برام خواهری کن



زیر تابوتو بگیرو الکی زاری کن

توی مجلسم بیا

آبروداری کن..."

زیر تابوتو بگیرو الکی زاری کن...

چه آهنگ مسخره ای! چقدر این آهنگ برام آشناس...

من رو یاد یه اتفاق می اندازه، یه چیزی مثل... اه... حافظه ی لعنتی!

داشتم به اون موزیک گوش می کردم و فکرم درگیرش شده بود که جوب جلوی پام رو

ندیدم و داخل جوب افتادم. با دستم مانع برخورد محکم بدنم به لبه ی جوب شدم

ولی آستینم پاره شد و آرنجم زخم برداشت، با صدای بلند گفتم: آخ دستم.

خانمهایی که روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشسته بودن کمکم کردن تا بلند شم.

چی دارم می بینم؟! آقای نواب سریع از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد، تو اون

وضعیت تنها کسی که انتظار دیدنش رو نداشتم اون بود.

زیر ل**ب آروم گفتم:

-وای خدا، همین رو کم داشتم.

نزدیکم شد، بلند شدم و با خجالت خودم رو تکوندم و صاف ایستادم.

-چیزیتون که نشد؟

-نه فقط آستینم پاره شده.

-بیاین ببرمتون درمانگاهی جایی زخمتون رو پانسمان کنن.



-نه ممنون، چیزی نیست.

-تعارف نکنید، با لباس پاره که نمی‌تونین جای برین، حداقل تا خونه می‌رسونمتون.
چاره ای نداشتم، راست می‌گفت با آستین پاره که نمی‌تونستم تو خیابون راه برم! رفتم
و داخل ماشین نشستم.

بوی عطر دلنشینی از صندلی‌ها می‌اومد. با دقت گیتارم رو زیر و رو کردم تا ببینم
وقتی افتادم بهش آسیبی نرسیده، هیچیش نشده بود ولی واقعا جلوی این نواب
ضایع بازی شد

سوار شد و حرکت کردیم، ژست کاراگاه هارو به خودم گرفتم و گفتم:

-بخشید این رو می‌پرسم، شما داشتین من رو دنبال می‌کردین؟

غش غش خندید

-نه، داشتم می‌رفتم خونه که اتفاقی شمارو دیدم، داره از دستتون خون می‌آد.

مسخره! به چی می‌خندی؟ مگه سوالم خنده داره؟ با بی رغبتی گفتم:

-چیز مهمی نیست، یه زخم ساده اس.

دستمال کاغذی رو برداشت و سمتم تعارف کرد:

-بزارین روی زخمتون، به یه داروخونه برسیم براتون چسب زخم می‌گیرم.

-ممنون.

وای جواب مامان رو چی بدم؟ دیگه نمی‌ذاشت بدون محافظ برم بیرون، فکر می‌م کرد
از پس خودم بر نمی‌آم و باید یکی رو دنبال خودم بکشونم.



جلوی یه داروخونه وایساد و پیاده شد. مثل برق و باد رفت و برگشت و مشغول باز کردن روکش چسب زخم شد. به قدری نگران بود که حس کردم حتما اتفاق خیلی بدی برام افتاده و منم رنگ از رخم پرید

-دستتون رو جلو بیارید.

با تعجب بهش نگاه کردم

-با یه دست که نمی تونین چسب بزنین، بیارید جلو من براتون بزnm.

آرنجم رو جایی که زخم برداشته بود برگردوندم، آستینم رو بالا دادم و نزدیکش نگاه داشتم، دوتا چسب رو باز کرد و ضربداری روی زخمم زد

-حالا بهتر شد.

سرم رو پایین انداختم و تشکر سردی کردم، کمی بهم نگاه کرد و پرسید:

-چرا اینقدر گرفته این؟ حس می کنم ناراحتین.

-با این لباس پاره نمی دونم چطور باید به خونه برم، خانواده ام کمی حساسن، فکر می کنن از پس خودم برنمی آم.

-آخه برای چی؟ این اتفاق ممکن برای هرکسی بیفته.

نباید این حرف رو جلوش می زدم، نمی خواستم که دلش برام بسوزه، برای جمع کردن حرفی که از دهنم پرید گفتم:

-البته اونطوری هم نیستن، یه کاریش می کنم. حالا اونقدرها هم مهم نیست.

آدرس خونه رو بهش دادم، خیلی با احترام من رو رسوند.



واقعا این نواب کی بود؟ چرا اینقدر بهم اهمیت می داد؟ اگه حافظه ی لعنتیم یاری می کرد شاید به خاطر می آوردمش.

خیلی آرام و مجلسی خودم دو به خونه رسوندم، منتظر بودم کسی من رو با آستین پاره و سر و وضع خاکی ببینه و ماجرا شروع بشه ولی از شانس خوبم که امروز گل کرده بود کسی خونه نبود.

خودم رو به اتاق رسوندم و یه لباس آستین بلند پیدا کردم و پوشیدم، هوف... خطرناک بیخ گوشم گذشت.

دیگه نیازی به کلاس گیتار نداشتم، می تونستم آهنگای مختلفی با کمک الگو بزنم. خدا روشکر که توانایی هام و هنرهایی که داشتم از لوح وجودم پاک نشده بودن.

یه هفته ای می شد که دیگه کلاس گیتار نمی رفتم و دوباره روزای تکراری شروع شده بودن. تازگی چندتا تصویر مبهم توی ذهنم خودنمایی می کرد؛ هرازگاهی هم همون صحنه هارو توی خواب می دیدم.

واقعا سخته که هر صحنه ای می بینی فکر کنی اون رو قبال هم دیدی ولی یادت نیاد کی و کجا و حتی نتونی تشخیص بدی داری اشتباه می کنی یا واقعا اون صحنه هارو تجربه کردی!

کلافه از این تصویرها جلوی آینه رفتم، کمی به خودم رسیدم و مانتوی پسته ای رنگم رو که تازه گرفته بودمش تنم کردم.

مامان رفته بود خونه ی خاله و بابا بیرون بود، مامان هیچوقت من رو با خودش مهمونی نمی برد، یعنی علتش چی بود؟ خودش که حرفی نمی زد.



روسی لیمویی رنگم رو سرم کردم و یه رژ ملایم زدم و موهام رو یک طرفه سمت جای زخم پیشونیم شونه کردم.

همیشه همین کار رو می‌کردم و دیگه به مدل موی یک طرفه که جای زخمم رو پوشش می‌داد عادت کرده بودم.

حوصله ام حسابی سر رفته بود، از خونه زدم بیرون تا توی پارک سر کوچه قدم بزنم. هنوز از در حیاط بیرون نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد، ایستادم، شماره ناشناس بود.

جواب دادم:

-سلام خانم سرمد.

-سلام، بفرمایید.

-مثل اینکه به جا نیاوردین، شایان نواب هستم.

جاخوردم! فکر می‌کردم اگه دیگه کلاسارو نرم قضیه اش تموم می‌شه.

-حالتون چطوره آقای نواب؟

-متشکرم، شماره اتون رو با اجازتون از دفتر ثبت نام برداشتم،

کلاسارو نیومدید نگرانتون شدم.

-همه ی شاگردتون اگه کلاس نیان بهشون زنگ می‌زنین؟

-نه... نه... خب اون روز بعد اون اتفاق دیگه نیومدین گفتم شاید خدایی نکرده

چیزیتون شده باشه یا...

-نه هیچ اتفاقی نیوفتاده، دیگه نیازی به کلاسارو ندارم و می‌تونم گیتار بزنم.



-چقدر عالی، خوشحال شدم.

-بابت اون روز هم ازتون ممنونم.

-خواهش می‌کنم، وظیفه بود.

-لطف کردین، امری نیست؟

-عرضی نیست، موفق باشید.

عجب آدمی بود! میگم آخه یه روز با چندتا فرم اومد و شماره موبایلمون رو گرفت، ای بابا!

نمیشه سر از کار این مردا درآورد. در بیرون رو باز کردم و با مامان روبه رو شدم

-جایی می‌خواستی بری عزیزم؟

-حوصله ام سر رفته بود گفتم برم تو پارک قدم بزنم.

-صبر کن این میوه هارو تو خونه بذارم و پیام با هم بریم، هوس قدم زدن زده به سرم.

می‌دونستم چون نگرانم می‌خواد دنبالم بیاد ولی حرفی نزدم و قبول کردم.

قدم زنان وارد پارک شدیم، رنگ خوش درختا که تازه برگ درآورده بودن من رو مسخ

خودش کرده بود، یعنی من سال پیش این زمون توی کما بودم؟! باورش سخت بود،

همه چی به طول یه خواب کوتاه گذشت.

-مامان؟

-جانم؟

-یعنی من هیچوقت دوستی نداشتم؟



-چرا چندتا دوست توی دانشگاه داشتی.

با خنده گفتم:

-ازدواج هم نکرده بودم؟ خواستگاری، معشوقه ای چیزی نداشتم؟

سرش رو پایین انداخت و ل*ب*ا*ش رو روی هم فشار داد

-حالا چی شده امروز این سوالارو ازم می‌پرسی؟

-هیچی همینجوری، یعنی اینقدر تنها و بدبخت بودم؟

تنها چرا؟ تو ازهمون ۱۵ سالگی کلی خواستگار داشتی خیلیم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که کسی روی شونه ام دست گذاشت.

برگشتم، یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم با تعجب بهم چشم دوخته بود. نگاهی

به چهره اش انداختم؛ موهای بلوندش از زیر شال زرشکی ای که روی سرش انداخته

بود کاملا معلوم بود، رنگ رژش رو با شالش ست کرده بود، با چشمای سبز زمردیش

خیره نگاهم می‌کرد.

وقتی از نگاه کردن خسته شد زیر ل**ب اسمم رو صدا کرد و من رو محکم توی

آغوشش فشرد. من که هیچ تصویری ازش توی ذهن نداشتم مثل چوب خشک

ایستادم تا بغل کردنش تموم بشه. مامان انگار خیلی از دیدنش جا خورده بود، ساکت

ایستاد و بهش خیره شده بود.

-کجا بودی بی‌معرفت؟ یه خبر هم ازم نگرفتی.

بعد رو به مامان چرخید و سلام کرد و سلام سردی از مامان دریافت کرد، مطمئن شدم

قبلا اون رو می‌شناختم، وقتی نگاه های متعجبم رو دید دوباره گفت:



-ای بابا، چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ مگه چه هیزم تری بهت فروختم که بعد اون اتفاق اینجوری باهام رفتار کردی؟ نکنه فکر می‌کنی من...

مامان چشم غره ای بهش رفت و از ادامه ی صحبتش منصرفش کرد. از کارا و حرفاشون گیج شده بودم، چرخیدم سمت مامان:

-قضیه چیه؟ این خانم کین؟

دوباره خودش جوابم رو داد:

-وا! یعنی چی؟ داری مسخره بازی در می‌آی مگه نه؟ منم دختر، ماهیا. قبلا که دوست صمیمیت بودم حالا رو نمی‌دونم.

مامان دیگه طاقت نیاورد

-شما چطور دوستی هستی که نمی‌دونی ستاره در اثر تصادف حافظه اش رو از دست داده؟

دوست نداشتم جلوی کسی این موضوع مطرح بشه، سرم رو چرخوندم تا نگاه های متعجب و ترحم آمیزش دو نبینم.

چندبار باید این رو به مامان بگم؟ یعنی واقعا این دختر جلف زمانی دوست صمیمیم بود؟! بعد چند ثانیه که از شوک بیرون اومدم، نگاهی به زخم پیشونیم انداخت که باد موهام رو از روش کنار زده بود، دوباره من رو تو آغوشش گرفت و شروع کرد به گریه کردن

-چه بلایی سرت اومده؟ وقتی اون روزا طردم کردی و نمی،خواستی ببینیم فکر کردم به خاطر امید می‌خوای باهام قطع ارتباط کنی، هزارجور فکر و خیال تو سرم اومد، تو این دوسال چه بلایی سر خودت آوردی؟



منظورش کدوم روزا بود؟ امید کیه؟ نکنه منظورش همون پسرخاله جفنگم بود. مامان که حسابی عصبانی شده بود، ماهیا رو ازم جدا کرد

-الان ستاره تو شرایطی نیست که این حرفارو بهش بزنی، خواهش می‌کنم ازت.

آره! حدسم درست بود، مامان داشت یه چیزی رو ازم پنهون می‌کرد، چیزی که متعلق به گذشته ام بود.

بعد ازاینکه ماهیا رو دست به سر کرد از پارک تا خونه رو با جر و بحث طی کردیم، چرا باید با ماهیا اونقدر تند برخورد می‌کرد؟ دیگه نمی‌تونستم دروغاشون رو تحمل کنم. یه دعوی حسابی با مامان کردم اما با این حال بازم حقیقت رو بهم نگفت.

اگه این حافظه ی لعنتی کار کنه دیگه نیازی به اینهمه التماس ندارم که حقایق رو راجع به گذشته ی خودم بهم بگن. رفتم تو اتاقم و در رو بستم.

فکرم خیلی آشفته بود، گوشیم رو از کیفم درآوردم و دکمه اش رو زدم.

یه پیام داشتم:

"می‌تونم ببینمتون؟ چیزایی هست که باید بهتون بگم."

بازم آقای نواب، ای خدا!

یک دفعه جرقه ای توی ذهنم زد، شاید اون بتونه حقایقی از گذشته ام رو روشن کنه. ازکجا معلوم، شاید اون چیزایی که مامان ازم پنهون می‌کرد از زبون اون می‌شنیدم.

پیامش رو جواب دادم

"باهام چیکار دارین؟"

"مهمه، باید حضوری خدمتتون عرض کنم"



خودش بود، این یارو چیزی می‌دونست که من نمی‌دونستم. دعوتش رو قبول کردم، داخل یه کافه قرار گذاشت.

منطقه هارو که درست یادم نمی‌اومد ولی خودم رو نشکستم، به هرحال پیداش می‌کنم.

کمی آرایش کردم، چشمای عسلیم با خط چشم درشت تر دیده می‌شدن. یه شال سبز یشمی رنگ رو با مانتوی بلوطیم ست کردم. به یه تاکسی تلفنی زنگ زدم و پایین رفتم.

مامان که دستش رو روی سرش گذاشته بود و روی مبل شسته بود صدام کرد -کجا؟

-زود بر می‌گردم.

-کجا می‌ری؟

-گفتم که، زود برمی‌گردم. جووری باهام رفتار نکن انگار بچه ی دوساله ام.

دم در که رسیدم بی درنگ سوار تاکسی تلفنی شدم و گفتم: می‌رم دربند...

ورودی دربند پیاده ام کرد، اینجا دیگه کجا بود!

چیزی از این منطقه به خاطر نمی‌آوردم. نگاهی به اطراف انداختم، خبری از کافه ای که می‌گفت نبود.

کنار پیاده رو دستفروش ها ترشک های رنگارنگ می‌فروختن، گیج شدم و بعد کلی پرس و جو کافه رو بالای یه تپه پیدا کردم، اینهمه کافه تو این شهر هست آخه اونجا؟!!



از پله ها بالا رفتم و دنبالش گشتم. یه ساعت از تایمی که هماهنگ کرده بودیم دیرتر شده بود.

برام دست تکون داد. جلوی کافه، زیردرختا و روی میز و صندلی سفیدی نشسته بود. کمی معذب و مضطرب بودم، سلام آرومی کردم و نشستم. به گرمی سلامم رو جواب داد.

-شرمنده دیر شد.

-نه، اشکالی نداره.

-باهام کار داشتین؟

منوی کافه رو سمتم چرخوند و خواست انتخاب کنم

-ممنون باید زود برگردم، ترجیح میدم صحبت هاتون رو بشنوم.

-اینجوری که نمی شه، آب پرتقال میل دارین؟

-بدم نمی آد، مشتاقم بدونم اون مسئله ی مهم چیه.

کمی مکث کرد و آب دهنش رو قورت داد

-بذارین بی مقدمه صحبت کنم. همون روزایی که توی آموزشگاه هر روز می دیدمتون

می خواستم مطرح کنم ولی اونقدر دستزدست کردم که زمان گذشت. خیلی زود دیر

شد و دیگه شمارو ندیدم، نه شماره ای نه آدرسی. خیلی سعی کردم همه چیز رو

فراموش کنم اما نتونستم... سنم کم نیست، ۳۲ سالمه و دیگه نمی خوام دست دست

کنم.



راجع به شغلم که توی آژانس هواپیمایی بابا مشغولم و وقت‌های خالیم رو توی آموزشگاه می‌گذرونم. درسته درآمد آموزشگاه کمه ولی تموم زندگی من رو تشکیل میده، می‌دونین که من دانشگاه رشته ی موسیقی خوندم.

بهش خیره شده بودم و به دقت داشتم حرفاش رو گوش می‌دادم و به نشانه ی تایید سر تکون می‌دادم.

این پسره چرا داشت این حرفارو به من می‌زد؟!

-ستاره خانم، من...

کمی سرخ شد و سرش رو پایین انداخت و با صدای ضعیفی ادامه داد

-با من ازدواج می‌کنین؟

چی داشتم می‌شنیدم؟! نفس عمیقی کشیدم و به صدایم تکیه دادم. اون داشت ازم خواستگاری می‌کرد؟! انتظار هرچیزی رو داشتم به جز این!

-می‌خوام نظرتون رو راجع به خودم بدونم. پ، من بهتون علاقمندم و سعی کردم تو این مدت فراموشتون کنم ولی وقتی اون روز از در کلاس اومدین داخل با خودم گفتم دیگه از دستتون نمی‌دم. حتما حکمتی توش بوده که شمارو دوباره اونجا کشونده.

نمی‌دونستم چی باید بگم! بعد از کمی مکث نگاهم رو ازش دزدیم و آروم گفتم:

-خب، اجازه بدین با خانواده ام راجع به شما صحبت کنم.

-هیچ اشکالی نداره، برای شنیدن جوابتون صبر می‌کنم. فقط می‌خواستم نظر خودتون رو راجع به خودم بدونم.

سکوت کردم و دوباره سرم رو پایین انداختم.



من هیچ حسی بهش نداشتم، شاید به خاطر این بود که تابه حال به چشم شریک زندگی بهش نگاه نکرده بودم.

نمی‌دونم واقعا اولین تجربه ام بود که کسی ازم خواستگاری می‌کرد یا من چیزی به خاطر نمی‌آوردم

-بسیارخب، فکراتون رو بکنید من منتظر جوابتون هستم.

از جام بلند شدم

-شما که هنوز چیزی نخوردین؟

ممنون باید تا تاریک نشده خونه باشم، نگرانم میشن

-باشه پس اجازه بدین برسونمتون.

-نه مرسی، خودم میرم.

-ای بابا چرا تعارف می‌کنید، ماشین رو نزدیک اینجا پارک کردم.

با اصرارش سوار ماشین شدم. تموم راه هیچ حرفی نزدم، این مدت فکرش رو نکرده

بودم که بخوام روزی ازدواج کنم، یعنی الان وقتش بود؟

سرکوجه پیاده شدم، ازش تشکر کردم و راه افتادم، پشت سرم صداس و شنیدم که

گفت:

-منتظر جوابتون هستم.

خیلی با مامان تند حرف زدم واقعا حقش نبود، عذاب وجدان زیادی داشتم. حول

حوش ساعت ۷ عصر به خونه رسیدم.

مامان توی حیاط چشم انتظارم بود، تا من رو دید بلند شد و داخل رفت.



رفتم پیشش و سعی کردم دلش رو به دست بیارم. روی مبل نشسته بود و نگاهم نمی‌کرد

-مامان، مامان جونممم، بابت صبح معذرت می‌خوام، آخه تو علت کارات رو بهم نمیگی.

-هرکاری می‌کنم فقط برای خودته.

-می‌دونم مامان خوبم، معذرت می‌خوام؟

سرش رو با دستم جلو کشیدم و بو*س*ه زدم، دلش نرم شد و خندید. دوباره با طنازی گفتم:

-ممممم... مامان؟

-جان؟

-ازدواج دقیقا یعنی چی؟

-یعنی عشق متقابل که باعث میشه دو نفر تا ابد کنار هم بمونن. حالا چرا این سوال رو می‌پرسی؟

-خب، اگه یه خواستگار داشته باشم شما چیکار می‌کنین؟

-خواستگار؟ خب باید پاپیش بذارن تا بشناسیمشون، قضیه چیه؟

خنده ریزی کردم و نگاهم دوباره سمتش چرخید

-یکی هست که می‌خواد با خانواده بیاد برای خواستگاریم.

چشای مامان گرد شد، لبخندی از رضایت روی لبش نشست و با خوشحالی گفت:



-واقعا؟ حالا کی هست این آقای خوشبخت؟ چیکاره اس؟

-استاد گیتارم. اسمش شایانه، به نظر میرسه وضع مالی خوبی داره اما...

دیگه اجازه نداد حرفم تموم بشه، محکم من رو بوسید و قریون صدقه ام رفت بعدش بدون هیچ معطلی رفت تا موضوع رو به بابا خبر بده.

می خواستم بهش بگم اگه معنی ازدواج عشق دوطرفه باشه من هنوز حسی به شایان پیدا نکردم اما با دیدن شوق مامان همه چی از خاطرم پاک شد.

مامان و بابا ازینکه شایان بیاد خواستگاریم راضی بودن، از خوشحالیشون منم خوشحال می شدم.

با پیام نظر خانواده ام رو بهش گفتم و قرار شد آخر هفته بیان تا آشنا بشیم.

سارافون خاکی رنگم رو اتو کردم. رفتم تا سری به مامان بزنم؛ مشغول چیدن میوه ها بود، شیطنتم گل کرد و رفتم از پشت بغلش کردم، آروم درگوشش گفتم:

-معلومه که حسابی رو دستتون موندم و می خوایین زودتر از شرم خلاص بشین.

پوزخندی زد و سری تکون داد

-امان از دست تو، باز شروع کردی؟ هر مادری آرزوشه عروسی دخترش رو ببینه.

-هوم، شاید.

-راستی ستاره؛ تو که چیزی راجع به حافظه ات و فراموشی بهشون نگفتی؟

-نه هنوز، چطور مگه؟



-صلاح نمی بینم بهش بگی عزیزم، به هر حال تو به زندگی عادت برگشتی و گفتن این موضوع فقط فکرشون رو درگیر می کنه.

نمی دونستم این حجم نگرانی مامان برای چی بود؟ دیگه داشت باورم می شد که میخوان به هر نحوی من رو به یکی قالب کنن. گفتم:

-مامان؟

-جانم.

-ولی من حسی به شایان ندارم.

-هیچکس با یه جلسه دیدن عاشق نمی شه دخترم، بذار یه مدت بگذره.

-بعضیا هم هستن با یه نگاه عاشق می شن ولی من چند جلسه اس که تو آموزشگاه می بینمش. اون من رو جذب نمی کنه.

-عشق با یه نگاه که فقط تو فیلماس، برو آماده شو الان می رسنا.

به هیچ عنوان نمی خواست قبول کنه که من حسی به شایان ندارم، شایدم به قول مامان بعد ازدواج شرایط تغییر می کرد.

لباسام رو پوشیدم و حاضر شدم. شال خردلیم با سارافون

خاکی رنگ جلوه ی خاصی بهم داده بود، یه رژ ملایم گلبهی زدم و از پله ها پایین رفتم.

سهیل و خانمش چند ساعتی می شد که اومده بودن تا تو مراسم خواستگاری من حضور داشته باشن، نازنینم گذاشته بودن خونه ی خاله اش تادست و پاگیر نباشه.



بالاخره صدای زنگ اومد. روز اولی که دیدمش هیچ فکرش رو نمی کردم شایان نواب یه زمانی بخواد خواستگاریم بیاد.

شایان با یه دسته گل داخل اومد، پشت سرش مادر و پدرش اومدن و بعد سالم واحوال پرسى همگى نشستیم.

معلوم بود مادرش ازون خانمای مسن افاده ایه چون هیچی نمی گفت و مدام به من زل زده بود

بابا بحث رو شروع کرد و از پدر شایان راجع بهش پرسید، حرفایی راجع به شغل، درآمد، تحصیلش و همه ی اون حرفایی که تو کافه بهم گفته بود رو پدرش دوباره توضیح داد.

سهیل خیلی خوب با شایان گرم گرفته بود و داشت باهاش صحبت می کرد. معلوم بود که مامان از شایان خیلی خوشش اومده چون لبخند رضایت از لبش پاک نمی شد. بالاخره مادر شایان ل**ب باز کرد و با یه لبخند مصنوعی گفت:

-درسته عروس خانم و شایان ما آشنایی مختصری با هم دارن ولی طبق رسم اگه اجازه بدین چند کلام باهم صحبت کنن.

بابام به نشانه ی تایید سرش رو تگون داد

-بله، از نظر من هیچ مشکلی نداره.

اوه، انتظار نداشتم چنین چیزی بگن!

به اتاق من رفتیم، از وقتی روی تختم نشستیم شایان بهم زل زده بود و گاهی هم ناخودآگاه لبخندی کنج لبش می نشست، هیچ حرفی نمی زدیم.



داشتم به این فکر می‌کردم که واقعا می‌تونم اون رو به عنوان شریک زندگیم بپذیرم یا نه.

سرم رو پایین انداخته بودم و تو فکر فرو رفته بودم که دستش رو دور کمرم حس کردم. من رو بغل گرفت و سرم رو به سینه اش چسبوند.

از بس شوکه شدم نتونستم چیزی بگم و زبونم بند اومد.

همونطور که داشت تندتند نفس می‌کشید صدای تاپ تاپ قلبش رو می‌شنیدم.

-خیلی خوشحالم که بالاخره این لحظه رسید لحظه ای که به خواستگاریت پیام.

خواستم از بغلش خودم رو جدا کنم که محکمتر من رو تو آغوش کشید و راه فرار رو برام بست. با دوتا دستش سرم رو سمت ل*ب*ا*ش برد و چشمام رو بوسید.

-این چشما دنیای منه.

خودم رو کمی عقب کشیدم، شالم رو مرتب کردم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

-مثلا اومدیم صحبت کنیم.

-ما حرفامون رو قبلا باهم زدیم، فقط نظرت رو راجبم نگفتی.

-اگه منظورت کافه اس باید بگم با چند کلمه حرف نمیشه زندگی کرد.

-یه کلام بهم بگو نظرت راجبم چیه ستاره؟

-خب...

صدای در نگاه هردومون رو سمت خودش می‌خکوب کرد. مامان برامون شربت آورده بود.



زیر ل**ب گفتم:

-چه به موقع رسیدی مامان.

خوب شد که باز از این سوالش فرار کردم، یعنی باید دروغ می گفتم که عاشقشم؟ شاید اینکه میگن عشق بعد ازدواج به وجود می آد حقیقت داشت. واقعا انتظار این رفتار رو ازش نداشتم!

جوری من رو تو آغوشش کشید که انگار سالیان ساله داره برام می جنگه، شاید همینطور بوده!

بعد رفتن مهمونا همهمه و بحث خانوادگی راجع به شایان شروع شد، انگار همه ازش خوششون اومده بود! عجب مهره ی ماری داره این پسره!
-ستاره جان؟

صدای بابا من رو از فکر بیرون آورد.

-نظرت راجبشون چی بود؟ از این آقا شایان خوشت اومد؟

خواستم دهن باز کنم که مامان پیش دستی کرد

-ای بابا احمد اگه نپسنیده بود که به ما معرفیش نمی کرد.

اصلا چرا تا شایان رو خوب نشناختم و این موضوع رو مطرح کردم و گذاشتم به خواستگاری بیان؟ شاید این از بی تجربگیم بود
پرسیدم:

-من تا حالا خواستگار نداشتم؟

یهو همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن، مامان حفظ ظاهر کرد و سریع گفت:



-چرا نداشتی، خیلیا بودن که آرزوشون بود تو عروسشون باشی.

-پس چرا تا حالا ازدواج نکردم، دلیل خاصی داشت؟

-خب، درس می خوندی عزیزم، می خواستی بعد تموم شدن درست بهش فکر کنی. هنوز سنی نداشتی که.

مجبور بودم دوباره با حرفای مامان توجیه بشم. اون حتی اجازه نداد راجع به شایان نظرم رو بگم و خودش هم بریده بود و هم دوخته بود!

داشتم دنبال یه مردی می دویدم، فقط خیابون بود و اون مرد با سرعت داشت می دوید. اونقدر رفت تا با یه ماشین مشکی برخورد کرد و به اون طرف پرت شد. نزدیکش رفتم، چشماش داشت خیره من رو نگاه می کرد؛ از سرش خون فواره می زد، وای نه خدای من، چه وحشناک!

سرم رو سمت آسمون بلند کردم و فریاد کشیدم.

چشمام پرید، مامان بالای سرم نشست. نفس راحتی کشیدم.

خداروشکر که فقط یه خواب بود. مامان بلندم کرد و آروم من رو توی آغوشش فشرد

-خواب دیدی عزیزم، آروم باش چیزی نیست.

این کابوسای لعنتی و خوابای مشابه دست از سرم بر نمی داشتن. دیگه داشتن خستم می کردن، شاید تصویری از گذشته بودن... شاید نه!



از روز خواستگاری به این طرف شایان روزی دوبار بهم زنگ می زد و باهام صحبت می کرد. پسر بدی به نظر نمی رسید ولی نمی دونم چرا نسبت بهش حس خوبی نداشتم، هرچی بیشتر می گذشت احساس می کردم بیشتر به یادش می آرم. قطعا تو گذشته ام دیده بودمش ولی خاطره ای ازش به یاد نمی آوردم.

تا چشم روی هم گذاشتم روال خواستگاری طی شد و قرار مدار عروسی رو گذاشتن! چندبار به مامان گفتم که هنوز حسی نسبت به شایان پیدا نکردم، سعی کردم قانعش کنم اجازه بده حداقل یه مدت هم رو بشناسیم اما هربار داستانی برام تعریف کرد که دختر و پسر بعد ازدواج عاشق هم شدن و منم حتما این اتفاق برام می افته. فقط سعی داشت فکر و خیال بهم زدن عروسی رو از ذهنم بیرون کنم.

رفته رفته داشتم حس می کردم این انتخاب مادرم برای منه نه خودم، ولی برای خوشحالیشون حاضر بودم هر کاری بکنم.

درسته که کابوسای وقت و بی وقت کمی پریشونم کرده بود و راجع به ازدواجم دو دل بودم ولی تجربه ی ازدواج و زندگی جدید برام تازگی داشت.

دیگه راه رفتنم هم عادی شده بود و بیشتر قرصام رو قطع کرده بودم، این باعث می شد خودمم نیازی نبینم راجع به اون تصادف با شایان حرف بزنم.

هنوز چیزی نشده کادوهای شایان شروع شده بود، از سرویس طلا گرفته تا گوشی لمسی آخرین مدل، اینجوری می خواست حسابی نمک گیرم کنه!

طبق رسم خانواده ی شایان عقد و عروسی توی یه روز برگزار می شد. همه ی کارهارو انجام داده بودیم و روز جمعه عروسی در باغ شخصی پدر شایان برگزار می شد، باغ



فاصله ی زیادی با شهر نداشت و از اونجایی که امکانات کافی داشت تصمیم گرفتیم عاقد رو هم همون جا دعوت کنیم و سفره ی عقد رو همون جا بندازیم.

اون ماشین مشکی، اون مرد خون آلود، اون ها کی بودن؟ چرا دست از سرم بر نمی داشتن؟ چرا داشت با خشم و غضب نگاهم می کرد؟ بهم نزدیک شد، انگار می خواست با چهره ی خون آلودش من رو ببوسه، عقب تر رفتم، هرچی عقب تر می رفتم بهم نزدیک تر می شد. کل وجودم رو ترس فرا گرفته بود، زمزمه می کرد: نترس... نترس.

با شنیدن صدایش ترسم بیشتر می شد و چهار ستون بدنم می لرزید.

دوباره زمزمه کرد: نترس...

از خواب پریدم، صورتم خیس عرق بود.

وای خدا، حتی روز عروسیم این کابوسا دست از سرم بر نمی دارن.

ساعت هفت و نیم صبح بود، دیگه خوابم نیومد، بیدار شدم و به حموم رفتم، داخل وان دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

صدای اون مرد دوباره توی گوشم پیچید

-نترس... نترس.

سعی کردم با نفس های عمیق استرسم رو کنترل کنم، اون کی بود؟ ای کاش می دونستم.



ساعت دوازده باید به آرایشگاه می‌رفتم، عقربه های ساعت اصلا تکون نمی‌خوردن و فقط تصویر اون مرد بود که توی ذهنم رژه می‌رفت. چرا دنبالم می‌اومد؟ دیگه داشت صبرم تموم میشد، خانواده ام هیچوقت راجبش چیزی بهم نمی‌گفتن.

هوف، دیگه خسته شدم!

بعد از دوش به آشپزخونه اومدم، مامان داشت برای بابا چایی می‌ریخت، تا من رو دید گل از گلش شکفت:

-به‌به عروس خانم خوشگل من، بفرما سر میز.

بابا با لبخند صندلی کنارش رو برام عقب کشید. صبح بخیری گفتم و مشغول شدم، از چهره اشون معلوم بود که از پریشونیم نگرانن.

طبق قرارمون نزدیکای دوازده شایان دنبالم اومد تا باهم به آرایشگاه بریم. کمی دیرم شده بود، سوار ماشینش شدم، هنوز لباس دامادیاش رو تنش نکرده بود اونم قرار بود مستقیم به آرایشگاه بره. هیکل ورزشکاریش باعث می‌شد هر لباسی که می‌پوشه روی تنش خوش فرم به نظر بیاد

لبخندی بهم زد و گونه ام رو بوسید

-باورم نمی‌شه امشب قراره برای همیشه مال من بشی.

لبخندی زدم و نگاهش کردم، استرس عجیبی تموم وجودم رو گرفته بود.

چشمای شایان پر از عشق بود، می‌تونستم این رو کاملا ببینم اما نمی‌دونم چرا حال من خنثی بود، نه خوشحال بودم و نه ناراحت.

شایان از راه اتوبان زد تا زودتر به آرایشگاه برسیم.



از یه جاهایی به بعد همه چی خیلی به چشمم آشنا بود، یه جورایی اون خیابون شبیه خیابونی بود که دائم توی خواب می دیدم.

اونقدر غرق فکر بودم که اصلا حرفاش رو که انگار راجع به احساسش صحبت می کرد نمی شنیدم.

دم در آرایشگاه پیاده ام کرد، ذوق عجیبی توی چشماش بود و خنده از لبش محو نمی شد.

بهش حسودیم میشه، کاش منم می تونستم مثل اون خوشحال باشم.

بعد از میکاپ و درست کردن موهام و پوشیدن لباسم نگاهی به خودم تو آینه انداختم؛ موهای شکلاتیم که شایان دوس نداشت رنگش کنم با چشمای عسلی و رژ قرمز جیگری ترکیب قشنگی ایجاد کرده بود، تاجم که وسط موهام زده شده بود زیباییم رو دو چندان می کرد.

لبخندی به خودم توی آینه زدم.

بعد گرفتن عکسای عروسی توی باغ و هزارتا ژست و آزمون و خطا، سمت قستی که مهمونا به انتظارمون ایستاده بودن رفتیم.

عروسی خیلی مجلل و قشنگ ترتیب داده شده بود، صندلی های سفید رنگ که با میز کار شده ست شده بود و روی میزها میوه، شیرینی، آجیل و داخل ظرف های شیک بلوری چیده شده بود.

همه چی عالی و رویایی بود، درختای باغ هرکدوم به شکل زیبا هرس شده بودن و باغچه های نزدیک محل نشستن مهمونا پر بود از گلای رز قرمز و سفید رنگ، نورافکنای بزرگی هم کل باغ رو روشن کرده بود



نگاهی به شایان انداختم؛ کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کراوات مشکی، لباسش جلوه‌ی خاصی بهش می‌داد، با ته ریش و موهای مرتبش می‌شد از هر فاصله‌ای با مردهای دیگه تشخیصش داد.

دستم رو گرفت و از بین مهمونا به سمت صندلی‌ای که برای عروس داماد ترتیب داده شده بود راه افتادیم.

یه مبل بزرگ دونفره به رنگ قرمز که روی میز مقابلش سفره‌ی عقد زیبایی پهن شده بود و کیک بزرگ سه طبقه که با گل‌های صورتی تزئین شده بود کنار مبل قرار داشت. بعد نشستیم، مامان اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید.

آروم درگوشم گفتم:

-واقعا زیبا شدی عزیزدردونه‌ی مامان.

لبخند کوتاهی زدم. مامان و بابای شایان همراه با بابام که با کت و شلوار آبی نفتی با کراوات راه‌های حسابی تو دل برو شده بود مارو بوسیدن و بعد از تبریک مهمونا، رقص و آهنگ شروع شد.

انگار دخترای فامیل رو که جلومون می‌رقصیدن نمی‌دیدم. تصویر اون مرد خون‌آلود لحظه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

نمی‌دونم چرا تو چنین شبی که هر دختری آرزوش رو داره خوشحال نبودم.

شایان دائم به سمتم می‌چرخید و بهم لبخند می‌زد، حالم رو نمی‌دونست، در واقع سعی می‌کردم پریشونیم رو پشت لبخندم پنهون کنم.



بین همه ی مردم که حالا دیگه وسط رو خالی کرده بودن و صدای موزیک ملایمی به گوش می رسید، انگشتر نامزدیمون رو که داخل جعبه ای بلوری صدفی شکل گذاشته شده بود بیرون آوردیم و دست هم کردیم، تموم جمعیت یک تنه دست می زدند.

شایان حال عجیبی داشت، لبخند از ل*ب*ا*ش محو نمی شد، ته دلش غوغایی به پا بود، درحالی که دستش رو روی دستم گذاشته بود غرق تفکرات خودش بود. بعد از امضای صفحات مورد نیاز و عکس های دسته جمعی بلاخره نوبت به دنس زن و شوهرها رسید.

سهیل با مهناز به وسط اومدن و شروع به رقصیدن کردن. نازنین با اون لباس صورتی کم رنگش که نزدیک بابا و مامانش می رقصید، واقعا ناز و خواستنی شده بود.

امید هم که با یکی از دخترای فامیل حسابی گرم گرفته بود با کمال وقاحت باهاش دنس می کرد، کم مونده بود دختره رو قورت بده، پسره ی جلف! تک کت زرشکیش همراه با شلوار لی جلف تر نشونش می داد.

با خودم گفتم: انصافا فامیل درست و حسابیم نداریا، همشون یه مشت مشنگن.

نگاه خواهرای دوقلوش رو اون وسط دارن جفتک می زنن.

خنده ام گرفت و دستم رو روی دهنم گذاشتم، در این لحظه شایان دستم رو گرفت و من رو به وسط مهمونایی که با آهنگ آرومی دنس می کردن برد. چون بی مقدمه اینکارو کرد کم مونده بود زهره ام بترکه.

با یه دستش کمرم رو و با دست دیگش دستم رو گرفت و شروع کرد همراه آهنگ حرکت کردن.



برای چند لحظه تموم تصویرهای ذهنم ازبین رفتن، این دستای گرم شایان بود که روی
تنم حسش می کردم اما چرا اصلا شوری در من به وجود نمی آورد.پ، شوری مثل حس
دوست داشتن،

مثل عشق، اصلا عشق چی بود؟ انگار عشق رو می شناختم...

توی چشمم زل زده بود و همراه ریتم آهنگ حرکت می کرد.

همه ی افرادی که می رقصیدن وسط رو خالی کردن، من و شایان تنها موندیم.

صدای موسیقی جدیدی کل فضا رو پرکرد:

Düalar Êder insan“

mütlü bir omür için

san varsan her yer hüüzür

Hüzurla yanar için

انسان دعا می کند

برای یک زندگی شاد

همه جا آرامش است وقتی توباشی

واگر نباشی قلبم می سوزد

Cok sukur bin sukur seni bana vereni...Yazmasin tek gunu sensiz

kadere

هزاران هزار شکر به خاطر کسی که تورا به من داد



در سرنوشتم ننویسند حتی یک روزم را بدون تو..."

شایان توی چشم هام زل زده بود و صدای تاپ تاپ قلبش از فاصله ی دور به گوشم می‌رسید.

همچنان با نفس های داغش که به صورتم می‌خورد رقصیدن رو ادامه می‌داد، همونطور که بهم زل زده بود چشماش پر اشک شد...

“Ellerimiz bir gönüllerimiz bir”

Nä daglar ne denizler engel bir sevene

Bu sarki kalbimin tek sahibine

Ömurluk yarime gönul esime

دست هایمان یکی، قلب هایمان یکی

نه کوه ها و نه دریاها مانع عشقمان نباشند

این آهنگ برای تنها صاحب قلبم

یار همیشگی ام، همسرم

Bahar sensin bana gûlusun cennet

melekler nur sacmis askim yüzune

بهارتویی، برای من لبخند تو بهشت است



عشقم، فرشتگان به رویت نور تابانده اند

**Cok sükur bin sükur seni bana vereni...Yazmasin tek gunu sensiz
kadere**

هزاران هزار شکر به خاطر کسی که تورا به من داد

در سرنوشتم ننویسند حتی یک

روزم را بدون تو

Ellerimiz bir gönüllerimiz bir

Na daglar ne denizler engel bir

sevene...Bü sarki kalbimin tek sahibine Ömürlük yarime gönül esime

دست هایمان یکی، قلب هایمان یکی

نه کوه ها و نه دریاها مانع عشقمان نباشند

این آهنگ برای تنها صاحب قلبم... یار همیشگی ام، همسرم

Bahar sensin bana gulusün cennet

melekler nur sacmis askim yuzune...

بهارتویی، برای من لبخند تو بهشت است

عشقم، فرشتگان به رویت نور تابانده اند"

(کالبیمین تک صاحبینه / ایرم درجی)



پایان آهنگ اوج عشقی بود که می‌تونستم توی چشمش ببینم، این مرد چی در من می‌دید که قلبش برام اینجوری تند می‌زد.

چی باعث شده بود اینقدر عمیق نگاهم کنه، لرزش تنش رو بین دستام به خوبی حس می‌کردم، خواست ل**ب هاش رو نزدیک کنه و ببوسه ولی مانعش شدم؛ بین مهمونایی که بهمون زل زده بودن واقعا نمی‌تونستم.

کمی خودش رو جمع وجور کرد، چشمش رو پاک کرد و آروم پیشونیم رو بوسید. دلم نمی‌خواست توی ذوقش بزنم اما اینکارو کردم، بلافاصله صدای دست و سوت بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

لپام گل انداخته بود.

نوبت به کیک عروسی رسید، وقتی داشتیم کیک رو برش می‌زدیم شایان دم گوشم زمزمه کرد

-یه آرزو بکن ستاره ی من.

خواستم آرزو کنم که بتونم شایان رو از ته قلبم دوست داشته باشم اما تصمیم عوض شد...

چشمم رو بستم و آرزو کردم بتونم تموم گذشته ام دو به یاد بیارم تا شاید از شر این کابوس های لعنتی نجات پیدا کنم.

شایان چشمکی بهم زد

-چی آرزو کردی شیطون خانم؟



-آرزو رو که نمیگن، اونوقت برآورده نمیشه.

مثل همیشه لبخند زد، چاقوی تزئین شده رو دستم داد و دستش رو روی دست من گذاشت، برش آرومی به کیک زدیم.

همه ی مهمونا با ذوق دست میزدن.

بعد خوردن شام و مراسمات پایانی جشن ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که مهمونی تموم شد.

به کمک شایان سوار دناپلاس شدم که با گل های صورتی و سفید تزئین شد بود و سمت آپارتمان راه افتادیم.

لحظه های آخر تموم شدن مهمونی، اشک شوق مامان رو می دیدم که با خوشحالی بدرقه امون می کرد.

از این بابت خوشحال بودم که بابا و مامان رو به آرزوشون که دیدنم تو لباس عروسی بود رسونده بودم.

چه اهمیتی داشت اگه خودم چندان خوشحال نبودم، همین که شادی رو توی چهره ی اونا می دیدم برام کافی بود.

رسیدیم خونه، شایان کلید رو چرخوند و به طبقه ی دوم رفتیم؛ یه آپارتمان تک واحدی بود با پنج طبقه و نمایی شیک از سنگ.

نیازی به جهیزیه نداشتم چون وسایل خونه تکمیل بود و شایان قبلا همه رو چیده بود، هرچند وسایل جهیزیه ام تمام و کمال آماده بود و داخل انباری نگه داشته بودیم.

نمی دونم برای چی تمام وسایلم رو خریده بودیم و داخل انباری گذاشته بودیم!



مامان می گفت رسم بوده و قبل تصادفم همه رو گرفتیم، فقط یه سری وسایل شخصی و خرده ریز آورده بودم، مابقی جهیزه رو بابا برای فروش گذاشته بود.

بلاخره رسیدیم و داخل خونه شدیم، یه خونه ی ۴۰۰ متری با سه اتاق خواب بزرگ و دلباز. واقعا وسایل خونه زیبا و با سلیقه چیده شده بود، نه خوشم اومد. این مرد واقعا با سلیقه اس!

شایان کمکم کرد تا لباس عروسم رو دربیارم، هنوز حس خجالت داشت

سریع تاب توری سفید رنگم رو تنم کردم

-باید برم حموم، امروز خیلی خسته شدم.

می خواستم از اتاق بیرون برم که از پشت بغلم کرد

-تو جایی نمیری، اگرم بری منم باید با خودت ببری.

حصار آغوشش رو تنگ تر کرد، حسی به بو*س*ه هاش نداشتم ولی اون انگار توی دنیای دیگه ای بود.

-آرزوم بود که مال من باشی، دیگه مال منی، ماله خودم ستاره.

آروم من رو روی تخت انداخت و بغلم خوابید، استرسم شدید تر شد.

نالیدم:

-شایان.

با همه وجود جواب داد

-جانم دلم.



-نمی تونم.

-آروم باش قربونت برم.

-نمی تونم، امشب نه، خسته ام.

-چی نه دیوونه؟ من فقط می خوام بغلت بخوابم.

سرش رو از بغلم بلند کرد و تو چشمام زل زد، موهام رو با دستش ناز کرد و با چشاش که برق می زدن بهم لبخند زد.

دندونام رو روی هم فشار دادم، از شدن استرس قلبم توی سینه بالا پایین می شد.

روی زخم پیشونیم که تا حدودی با آرایش کمرنگ شده

بود دست کشید، درحالی که با نوک انگشتاش پیشونیم رو نوازش می کرد آروم گفت:

-این زخم جای چیه روی پیشونی خانم من؟

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم:

-تو تصادف اینجوری شده.

بلند شد و چراغ اتاق رو خاموش کرد، برگشت روی تخت و دوباره بغلم کرد.

-هیچی ازت نمی خوام، فقط بغلم کن.

نفس راحتی کشیدم، آمادگی نداشتم.

نمی دونم چون عشقی توی قلبم نسبت بهش حس نمی کردم یا اینکه می ترسیدم.

رفته رفته چشمام سنگین شد، دم گوشم حرفایی می زد اما خستگی امونم نمی داد که

خوب بهش گوش کنم.



چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم. پ، وقتی چشمام رو باز کردم آفتاب از پنجره روی صورتم افتاده بود.

شایان با لباس رکابی سیاه رنگش هنوز من رو سفت چسبیده بود.

با لباس رکابی، کلفتی بازوهاش بهتر دیده می شد، مثل یه جوجه بین هیكلش له شده بودم.

حس می کردم خون توی رگام خشک شده، از بس که هیچ حرکتی نکرده بودم.

اصلا متوجه نشدم کی صبح شد، سعی کردم از آغوشش خودم رو بیرون بکشم اما موفق نشدم؛ زورش حتی تو خوابم زیاد بود! با تکون تکون خوردنام بیدارش کردم، چشماش رو باز کرد و از روم کنار رفت.

آخیش، بالاخره تونستم خودم رو تکون بدم. با همون چشای خمار با پشت دستش صورتم رو ناز کرد و خندید

-صبح بخیر خانمم، امروز اولین روز زندگی مشترکمنه.

لبخندی زدم و نگاهش کردم

-صبح بخیر عزیزم، اوهوم.

برای چند دقیقه بهم زل زد، نمی دونم چرا از نگاهش معذب می شدم، شاید به خاطر این بود که عمیق نگاهم می کرد.

انگار با چشمای درشت و سیاهش باهام حرف می زد.

فکر کنم حسم رو متوجه شد که از جا بلند شد و اتاق رو ترک کرد.

اصلا باهاش راحت نبودم، وقتی نبود خیلی احساس بهتری داشتم!



به خودم گفتم: از تو خر ترم پیدا میشه؟

از حرفم خنده ام گرفت، واقعا نمی‌تونستم باهاش ارتباط بگیرم، دست خودم نبود!

از اتاق که بیرون رفتم داشت صبحونه رو آماده می‌کرد.

موهای تافت خورده ام و آرایش صورتم از دیشب روی سروکله ام مونده بود.

-من میرم یه دوش بگیرم و زود بیام.

-باشه عزیزدلم منتظرتم، تا چایی رو می‌ذارم بیا.

حوله ام رو برداشتم و سمت حمام رفتم، قبل اینکه پام رو تو حمام بذارم به سمتش

برگشتم

-راستی امروز سرکار نمیری؟

-نه، سه روز مرخصی گرفتم. می‌خوام کنار خانمم باشم.

چشمک شیطنت آمیزی بهم زد، لبخندی زدم و داخل حمام شدم.

شستن موهام و صورتم یه ربعی طول کشید. نمی‌دونم آرایشگر چی زده بود به صورتم

که حتی با لیفم نمی‌رفت! بالاخره تونستم تمیزش کنم، بیرون که اومدم شایان از

تراس صدام کرد

-ستاره خانم بیا اینجا، صبحونه حاضره.

-بذار موهام رو خشک کنم می‌آم.

داخل اومدم، کلاه حوله رو روی سرم کشیدم و دستم رو گرفت

-زودباش، هوا گرمه بعد صبحونه خودم خشکش می‌کنم.



-سرما می خورم شایان.

-نه قربونت بشم، هیچیت نمیشه.

با یه حرکت بغلم کرد و از زمین بلندم کرد؛ دست و پا زدم و غش غش می خندید

-بذارم زمین دیوونه.

من رو به تراس برد و روی صندلی گذاشت.

باخنده نشستم، یه لقمه گرفت و سمتم نگه داشت. گرفتم و خوردم، چیزی توی ذهنم

رژه می رفت، نمی دونم، انگار یه تصویر مبهم از خنده های یه مرد، این تصاویر

نمی داشت حتی یه دقیقه بتونم شاد و سرحال باشم.

-به چی فکر می کنی عزیز دلم؟

-چیزی نیست.

-خیال کردی نمی دونم؟ از دیشب ناآرامی، پریشونی، گفتم شاید از استرس عروسیه،

اگه چیزی شده بهم بگو ستاره جان.

-نه چیزی نیست، خوبم.

-ستاره؟

-جانم.

-دوسم داری؟

سرم رو پایین انداختم. خودمم نمی دونستم دوسش دارم یا نه، نمی تونستم به دروغ و

با آب و تاب بگم آره خیلی، کاش می تونستم...



با لکنت گفتم:

-خ... خ... خ... ممم

-این سکوت نشانه ی رضایته یا...؟

-خب، راستش هنوز نتونستم به این محیط جدید عادت کنم.

-به من و این خونه؟

-خب، آره.

-این یعنی دوسم نداری؟

-چرا.

لبخندی کنج لبش نشست. چقدر با این یک کلمه شوق کرد، کاش می تونستم بهش بگم عاشقشم اما نبودم.

نمی دونستم چرا؟ خودم رو اصلا نمی فهمیدم.

-میخوام امشب رو مخالفت نکنی، بذار هرقدر که می خوام بهت نزدیک بشم.

-نمی تونم شایان.

-نمی تونم نداریم، باید بتونی. دیوونه می دونی چند ساله که دارم حسرتت رو

می کشم؟ می دونی چند ساله بهت نیاز دارم؟

-ولی من... من...

به صندلیش تکیه داد و با خنده و شیطنت زل زد تو چشمام



-فکر کنم خدا خواسته من رو زنده به گور کنه که این چشمای قشنگ رو به تو داده، نمی‌خوام اذیتت کنم، هرچند این دلم داره از سینه بیرون میزنه، برای تو، برای با تو بودن، برای اوج نزدیکی با تو.

داشت چی می‌گفت؟! یعنی فقط برای نیاز جنسی با من ازدواج کرده؟ واقعا که! یه ترس عمیقی توی وجودم حس کردم، واقعا نمی‌دونستم می‌تونم یا نه... نمی‌دونستم دقیقا چجوری می‌تونه باشه.

وای خدا، استرس کابوس‌های لعنتی کم بود این استرس هم اضافه شد. تقصیر خودته ستاره، خاک توست!

آخه این وسط ازدواج کردنت چی بود؟

صندلیش رو کنارم کشید و دستش رو دور کمرم انداخت

-باز به چی فکر می‌کنی ستاره ی من؟

-به اینکه... چطور می‌تونم.

-فکرش رو نکن، همین که تو آغوشم حس کنی کافیه.

آره جون خودت، هه!

دوست داشتتم بهش بگم که حرفاش رو باور ندارم ولی وقتی نفسای داغش به صورتم خورد منصرف شدم؛ شروع کرد به ور رفتن و ناز کردن موهای خیسیم.

بعد چند دقیقه گفت:

-چرا هیچی نمیگی؟ یه چیزی بگو، اینقدر سکوت نکن.

-چی بگم؟ بعضی چیزارو نمی‌شه با کلمات توضیح داد.



سرم رو روی شونه اش گذاشت، دستای داغش کل بدنم رو گرم می کرد، چشمام رو بستم، کاش می تونستم عاشق شایان باشم.

روی زمین افتاده بود، همه ی مردم دورش جمع شده بودن. تموم وجودم داشت می لرزید. از صورتش خون می چکید.

داد زدم: دست از سرم بردار.

انگار نمی شنید. گفتم: چرا به این روز افتادی؟ چرا؟

کسی از پشت بغلم کرد، همون مرد بود اما اینبار سالمه سالم بود! می م تونستم چهره اش رو به خوبی ببینم.

صدام کرد:

-چشم عسلی من، ستاره.

تو بغلش آرامش خاصی بهم دست داد، هیچوقت اینقدر آروم نبودم، چشمام رو بستم اما زیرپام خالی شد و ته دره افتادم.

دوباره از خواب پریدم، قلبم داشت از جا کنده می شد.

شایان کنارم رو تخت نشسته بود و از نگرانی آروم و قرار نداشت. بلند شد و برام آب آورد

-چی شده ستاره ام؟ چرا اینقدر پریشونی؟ خواب بد دیدی؟

آب رو کنار زدم و خودم رو تو بغلش انداختم، شروع کردم به گریه کردن.

شایان که طاقت حال بدم رو نداشت محکم تر من رو تو بغلش فشرد



-چی شده ستاره؟ چه خوابی دیدی؟

نمی‌تونستم حرف بزنم، بغض راه گلوم رو بسته بود. اصلا مهم نبود که الان ساعت ۴ صبحه یا اینکه شایان رو بی‌خواب کردم، فقط می‌خواستم گریه کنم و خالی بشم.

-چیزی هست که ازم پنهون می‌کنی؟ از نگرانی مردم آخه،

آروم باش، آروم باش عشقم. نباید اصرار به رابطه می‌کردم، من رو ببخش. به خاطر همین ناراحتی؟ ستاره عزیزم؟ اگه رضایت نمی‌دادی هیچوقت کاری نمی‌کردیم.

وقتی دید گریه هام تمومی نداره سکوت کرد و تو بغلش نگه‌م داشت، اون لحظه به آغوشش نیاز داشتم.

کمی که گذشت تونستم فکرم رو از خوابی که دیدم منحرف کنم. کم کم آروم شدم، تپش قلبم عادی تر شد. گفتم:

-شایان؟

-جونه شایان

-وقتی برای اولین بار منو دیدی چطور دختری بودم؟

-چه خوابی دیدی که این چشمای قشنگ رو خیس کرده؟

-جوابم رو بده، خواهش می‌کنم.

-خب یه دختر شیک پوش جذاب بودی برای من، خیلی شاد و سرحال.

-مثل الان؟



-نه، خیلی سرحال تر از الان، خوب بودی و بانشاط. بار دومی که دیدمت حس کردم کمی تغییر کردی اما برای من فرقی نمی‌کرد. همونقدر عاشقت بودم که قبلا، جونہ شایان

چیزی هست که ازم پنهون می‌کنی؟

-نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم.

-هروقت حالت بهتر بود برام تعریف کن، باشه؟ اونطوری بهتر می‌تونم کمکت کنم. بغلش خوابیدم. هیچی نمی‌تونست تو اون لحظه جز آغوشش بهترم کنه اما نه مثل آغوش اون مرد؛ آغوش اون مرد توی خواب چرا اینقدر آرامش بخش بود؟ وای خدا! آخه چرا درست یادم نمی‌اومد.

هرکاری کردم دیگه خوابم نگرفت، شایان هم که با صدای من از خواب پریده بود حسابی بیخواب شده بود.

وقتی با نوازش هاش آرومتر شدم، گفت:

-می‌دونی که تحمل حال بدت رو ندارم؟ می‌خوای من رو از بین ببری؟

-این کابوسا دس از سرم برنمی‌دارن.

-چه کابوسیه که ستارم رو به این روز انداخته؟

-یه مرد... مردی که صورتش خونی بود، اسمم رو صدا می‌کرد.

از یادآوری اون صحنه دوباره لرزه به اندامم اومد، شایان محکم تر بغلم کرد و آروم گفت:

-فقط یه خواب بود قربونت برم، آروم باش، اینقدر خودت رو عذاب نده.



اما برای من فقط یه خواب نبود، با این حال نمی خواستم راجع به فراموشیم چیزی به شایان بگم، اگر الان این موضوع رو می فهمید حتما خیلی عصبانی می شد کم کم هوا روشن تر شد، ساعت حول و حوش ۷ صبح بود.

از آغوشش جدا شدم و درحالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

-ببخشید تورو هم بی خواب کردم، میرم صبحونه حاضر کنم.

-فدای سرت عزیزدلم، فکر کردم به خاطر دیشب ناراحتی، برای همین نگران بودم.

سرجام ایستادم، باورم نمی شد که دیشب بالاخره تونسته بودم اما حتی اون را به هم برخالف حرفایی که مادرم می گفت، حس عشق رو نسبت به شایان در من ایجاد نکرده بود.

-نه عزیزم خیالت راحت.

لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. پرده ی سالن پذیرایی رو کنار زدم و نور خورشید، که تازه طلوع کرده بود داخل خونه افتاد.

طولی نکشید که سفره ی رنگارنگی از صبحونه رو روی میز چیدم؛ تخم مرغ، گردو، گوجه خیار، چایی شیرین، کره و پنیر، فقط نون تازه کم داشتیم. خواستم چیزی بگم که شایان در حالی که داشت پلیور خاکستری رنگش رو می پوشید از اتاق بیرون اومد -تا شما سفره رو می چینی منم نون تازه می گیرم و زود می آم بانوی من.

چشمکی بهم زد و درحالی که می خندید از خونه بیرون رفت. پشت پنجره رفتم، باید خودم رو با شرایط جدید زندگیم تطبیق می دادم.



دومین روزی بود که زندگی مشترکم رو با شایان شروع کرده بودم ولی نمی‌دونم چرا خوشحال نبودم. شاید برای ازدواج کردنم خیلی زود بود... شاید...

حسابی خل شده بودم، شایان از جون برام مایه می‌داشت اما چرا عشقش به دلم نمی‌نشست!؟

چند دقیقه بعد شایان با سنگک داغ برگشت. ازبوی خوش نون تازه حسابی ذوق زده شدم، با یه حرکت دوباره پلیورش رو از تنش بیرون کشید و روی مبل انداخت، یه باردیگه سیکس پک بدنش رو به رخم کشید، پشت میز نشست و گفت:
-هوم، من که خیلی گشتمه.

و مشغول خوردن شد، درحالی که داشتم چایی شیرینارو می‌ریختم نگاهی به هیكلش انداختم، حسابی ورزیده و ورزشکاری بود.

بازوهای حجیم، عضله و سیکس پک، درست مثل خصوصیات پسرای که تو داستانا می‌نویسن.

عجیبه ولی این فرم ورزشکاری بدنشم من رو جذب نمی‌کرد.

بعد از صبحانه، شایان رفت و گیتارش رو آورد. روی مبل نشست و درحالی که لبخند می‌زد گفت:

-می‌خوام بزمنم و تو برام بخونی.

با تعجب گفتم:

-چی!؟

-همون که شنیدی، جونه شایان بخون، می‌خوام ببینم صدای یکی یدونه ام چجوریه.



توی چشمای درشت و مشکیش زل زدم

-مطمئن نیستم بتونم.

-من این حرفا سرم نمیشه، باید برام بخونی.

روی مبل روبه روییش نشستم. لباس توری صورتی رنگم رو مرتب کردم و یه آهنگ به یادم آوردم.

نمی‌دونم چرا ناخودآگاه این آهنگ رو خوندم، همین که ل**ب باز کردم شایان شروع به نواختن موزیک متناسب با آهنگ کرد

"راه رویامو چه زود دزدید، من یلدام شده دوراز خورشید

باز پاییز شد و باد چرخید و هوس

چو گیاهی مرموز رویید

او رویید ودرخت ازین همه درد چو نگاهم خشکید

تا دیروز قدمی بردار، من رو باز به شروعش بگذار

تو زیبایی و بی پروایی و من که ازین دلتنگی بیمار

با من حوصله کن دراین شب کور تو همیشه دل یار

تو شب بیدار منی

همه جا تکرار منی

گرچه بی من گرچه که دور

دل من دل یار منی



نور آرام به درخت بارید، برگ رقصان به سقوطش خندید
باز پاییز شد و باد چرخید و هوس چو گیاهی مرموز رویید
او رویید و درخت ازین همه درد چو نگاهم خشکید
ماه پنهان و راه دشوار، من در حال غروبم اینبار
باش در خوابمو در بیدارمو من رو در این تنهایی مگذار...."

با موزیک ملایم گیتار همراهیم می‌کرد، چشماش رو لحظه ای ازم نمی‌گرفت، مهر
عجیبی داخل اون چشمای مشکی برق می‌زد.

چرا شایان اینقدر عمیق نگاهم می‌کرد؟ نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

" با من حوصله کن در این شب کور تو همیشه دل یار

تو شب بیدار منی، همه جا تکرار منی

گرچه بی من گرچه که دور

دل من دل یار منی

تو بگو درمان تو چیست

تو بگو دل یار تو کیست

تو بگو اینها همه رو سببی جز فاصله نیست

تو شب بیدار منی، همه جا تکرار منی

گرچه بی من گرچه که دور



دل من دل یار منی

دل من دل یار منی"

(دلیار/سارا نائینی)

لبخندی کنج لبش نشست، نگاه تحسین آمیزش رو بهم دوخت و گیتارو کنار گذاشت، دستاش رو باز کرد و اشاره کرد تا روی پاهاش بشینم، یعنی واقعا می خواست برم تو آغوشش؟! با مکث و تومانیته از جام بلند شدم و خرامان خرامان رفتم و روی پاهاش نشستم، دستاش رو دورم حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید.

-صدات خیلی عالیه، مثل خودت آرامش بخش و قشنگ. حتی بهتر از خود خواننده اش خوندی. شوخی نمی کنما، واقعا لذت بردم.

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم، اولین بو*س*ه ام روی گونه اش بود! تمام وجودش پر از شوق شد، ضربان قلبش باز هم بالا رفت.

سرم رو روی شونه اش گذاشت و چشماش رو بست

-شایان؟

-جونه دلم عشقم.

-تو خوانندگیم می کنی؟

-آره، گاهی تفریحی تو استدیوی یکی از دوستانم می خونم. چطور مگه خانومی؟

-هیچی همینجوری، آخه صدات خیلی خوبه.

-به تو که نمی رسه همه کسم.



-چرا، خیلی بهتر از منه.

شاید تنها ارتباطی که با شایان گرفته بودم به خاطر صداس بود، صدایی گیرا و زیبا داشت که آدم رو جذب می کرد.

با همون لحن آرومش گفت:

-من یه تشکر بهت بدهکارم.

-بابت چی!؟

-به خاطر حضورت تو این خونه، به خاطر حس زندگی که با خودت به این خونه آوردی. قبل از تو این خونه عین خونه ی ارواح می موند، ساکت و سرد. خیلی خوشحالم که اینجایی ستاره.

من رو بیشتر تو آغوشش فشرد، تمام کابوسای ذهنم رو فراموش کردم و آروم گرفتم. تو حرفای شایان صداقت عجیبی موج میزد، هرچقدرم که می خواستم نمی تونستم حرفاش رو باور نکنم.

صبح روز سوم با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم، مامان بود، نگاهی به ساعتِ پازلی اتاق انداختم.

وای ۱۱صبح! شایان کنارم نبود.

گوشی رو جواب دادم:

-سلام مامان جان.

-سلام عزیزم، چه خبر؟ چرا صدات گرفته نکنه تا الان خواب بودی عزیزدردونه ی من؟

-آره، نمی دونم چرا شایان بیدارم نکرده.



-می تونید امشب بیاید اینجا؟ می‌خواییم یه تولد خودمونی و جمع و جور برای نازنین بگیریم.

-تولد نازنینه؟

-آره عزیزم، شب منتظرتونیم.

-باشه مامان جان، حتما می‌آیم.

بعد از قطع کردن گوشی از تخت دونفره پایین اومدم، نگاهم به عکس عروسیمون گره خورد که روی تخته چاپ شده بود و روی دیوار زده بودیم.

من رو به دروبین لبخند زده بودم و شایان از پشت کمرم رو گرفته بود و بهم نگاه می‌کرد، واقعا عکس قشنگی بود.

کل خونه رو دنبال شایان گشتم اما خونه نبود، ناچار به گوشیش زنگ زدم.

بعد از چند بوق بلاخره برداشت؛ صدای بلندگوی بیمارستان تو محیط پیچیده بود، با نگرانی گفتم:

-چیزی شده شایان؟ کجایی؟

-چیزی نیست نفسم، مامان یکم کسالت داشت صبح آوردمش بیمارستان.

-حالش خوبه؟ اتفاقی که نیفتاده؟

-خوبه نگران نباش، دکتر گفت یه شب تحت نظر باشه بهتره.

نگین خانم مادر شایان بیماری قلبی داشت، درست نمی‌دونستم علتش چی بود اما دائم دارو مصرف می‌کرد و معمولا شایان که تنها فرزندشون بود اگه لازم میشد به دوا و دکترش رسیدگی می‌کرد.



کار پدرش تو آژانس هواپیمایی به قدری بود که زیاد وقت نمی‌کرد به اهل و عیال برسه.

از شایان خواستم بیاد و منم به بیمارستان ببره، مانتوی استخوانی رنگم رو تنم کردم و یه شال زرشکی انداختم رو سرم و موهام رو مثل همیشه یک طرفه روی پیشونیم دادم.

جلوی در منتظرش موندم تا بالاخره رسید، وقتی رسیدیم نگین خانم نشسته بود روی تخت بیمارستان و بیرون رو نگاه می‌کرد.

نزدیکش شدم، نگاهی به موهای کوتاه شرابی رنگ و چشمایی که زیرش چروک افتاده بود انداختم.

سرفه ای کردم

-سلام مامان، حالت چطوره؟

هنوز عادت نکرده بودم بهش بگم مامان اما سعی خودم رو می‌کردم.

چشمای میشی رنگش رو درشت کرد و بهم زل زد، با صدای نسبتا گرفته ای گفت:

-از احوال پرسى های شما بهترم.

شایان جلو اومد و درحالی که مادرش رو نگاه می‌کرد با صدای بلند گفت:

-خب انگار خیلی بهتری.

-می‌خواستى نباشم؟

از همون اولم معلوم بود که نگین، ازون زنای غرغرو و نامهربونه

اونجوری که حس کردم با ازدواج ما هم مخالف بود، حالا چرا؟ خدا می‌دونه!



دوباره با همون لحن ادامه داد:

-من رو ازینجا ببر بیرون، نمی‌تونم یه دقیقه هم دووم بیارم.

-ولی دکتر گفت که...

-من کاری ندارم دکتر هر چی بلغور کرد واسه ننش بلغور کرد، من رو زودتر ببر خونه،
کدوم ننه مرده ای می‌خواد پیش من بمونه؟ می‌خوام خونه ی خودم برم.

شایان که سعی می‌کرد آرومش کنه گفت:

-ای بابا مادر من چه حرفیه که تو می‌زنی؟ عروست اینجا سرو مرو گنده وایساده.

نگین خانم نگاهی به سرتاپای من انداخت و با بی میلی گفت:

-ولم کن پسره ی شیرین عقل، من می‌خوام برم خونه ی خودم، هیچ طوریم نیست.

یادم افتاد که امشب تولد نازنینه ولی نگین خانم کسی جز ما نداشت یا باید من
همراهش می‌موندم یا تنها می‌موند ولی تحمل کردن این زن غرغرو هم کار هرکسی
نبود!

نمی‌دونستم چیکار کنم، نگاهی به شایان انداختم که از حرفای مادرش حسابی

اعصابش خورد شده بود و به دیوار تکیه زده بود. گفتم:

-من پیش مادر می‌مونم، نگران نباش.

هر دو بهم خیره شدن. شایان لبخندی به نشانه ی رضایت زد.

از اتاق بیرون اومدیم و توی راهروی بیمارستان شروع کردیم به قدم زدن.

-ولی امروز تولد نازنینه، حداقل کادومون رو بهش بدیم و بعد برگردیم.



-عه تولد عروسک کوچولوئه؟ باشه حتما بهش سر می‌زنیم. شرمنده ستاره جان اینجوری پیش اومد.

-اشکالی نداره، به هر حال مادرت که جز ما کسی رو نداره.

لبخند زد، دستش رو دورم حلقه کرد و من رو تو بغلش فشرد.
سرخ شدم، خندید وگفت:

-امروز آخرین روز مرخصیم بود، دوست نداشتم ازت جدا باشم ستارم.
با مکت گفتم:

-اشکالی نداره عزیزم، بقیه ی روزارو که ازمون نگرفتن!
امیدوارم با این حرفم دوباره تو ذوقش زنده باشم.

کارت همراه بیمار رو برام گرفتیم، هردو یه سر رفتیم عروسک فروشی و بعد از تقریبا یک ساعت گشت وگذار، یه عروسک خوشگل مو طلایی با چشمای براق آبی رنگ برای نازنین خریدیم.

به قدری زیبا بود که دوست داشتم یکی هم برای خودم داشته باشم، الحق که دخترا کودک درونشون همیشه زنده اس.

کادو رو داخل ماشین گذاشتیم و سمت خونه ی پدریم راه افتادیم، از قدم زدنای زیاد توی گرمای خرداد ماه که دیگه یواش یواش داشت حضور تابستون رو به رخمون می‌کشید حسابی تشنه امون شده بود.

شایان از بین راه مسیر رو عوض کرد.

-فکر کنم داری اشتباه میری.



-نه اتفاقا، خیلیم درسته.

رسیدیم به جایی که تموم شهر زیر پامون بود، جایی مثل پارک جنگلی که همه ی ساختمونای شهر ازون بالا دیده می شدن.

به محیطش خیره شدم، شایان گفت:

-من اسم اینجارو گذاشتم بام شهر، کل تهران زیرپاته، قبلا اومده بودی اینجا؟
از ماشین پیاده شدم. من اینجارو می شناختم، انگار توی خواب یا بیداری بارها دیده بودمش.

نگاهی به برج میلاد انداختم که درست رو به روم بود.

رو به روی منظره ی شهر، نیمکتی به رنگ چوب قرار داشت.

با حیرت روی نیمکت نشستم، چقدر اینجا برام آشنا بود.

یعنی من قبلا اینجا اومده بودم؟ تو فکر بودم که شایان گفت:

-تا تو نشستی منم دوتا آبمیوه می گیرم و می آم.

چشمام رو بستم و روی نیمکت ولو شدم، اینجا چیزی رو به خاطر می آورد،

نمی دونستم چی، اما مطمئن بودم اینجا بخشی از گذشته ام رو در برگرفته.

-خانم خوشگلم؟ خوبی؟

چشمام رو باز کردم، شایان با دوتا لیوان بزرگ آب آلبالو بالای سرم ایستاده بود.

-اینجا خیلی قشنگه.

-هوم عالیه، هنوز شباش رو ندیدی که چقدر دیدنی میشه.



تصویری از شب این محیط هم توی خاطر بود اما درست نمی‌دونستم کی و چجوری اینجا اومدم، اه...حافظه ی لعنتی!

بعد از کمی وقت گذرونی تو بام شهر، یه سری به مامان اینا زدیم و بعد از کلی تبریک و دادن کادومون به بیمارستان برگشتیم.

دیگه هوا هم تاریک شده بود، توی حیاط آقای نواب، پدر شایان رو دیدیم که ظاهرا داشت از ملاقات خانمش برمی‌گشت.

تا مارو دید روبه رومون ایستاد، نگاهی به من انداخت و با لحن آروم و مهربون گفت:
-بخشید دیگه، امشب رو مزاحم عروسم شدیم.

با ناز گفتم:

-وظیفه بابا جان.

بعدش زد رو شونه ی شایان

-سه روزه کارو تعطیل کردی رفتی پی خوش گذرونی، وقت نمی‌کنیم سرمون رو بخارونیم. همه کارا مونده فردا پاشی بیای ها، عشق و حال بسه دیگه پسر.

شایان غش غش خندید و درحالی که می‌خندید سرش رو پایین انداخت.

پدر شایان برخالف مادرش آدم آروم، منطقی و مهربونی بود. همیشه کت و شلوار شیکی می‌پوشید و موهای سفید و صورت سه تیغش بی‌نهایت خواستنی بود.

می‌شد گفت پدر و پسر از خیلی از جهات به همدیگه شباهت دارن.

از هردوشون خداحافظی کردم و داخل بیمارستان شدم.



صدای گریه ی بچه ای تو کل فضا پیچیده بود، پرستارا دائم در حال رفت و آمد تو محیط بیمارستان بودن.

به اتاقی که نگین خانم بستری بود رسیدم، پتو رو تا نصفه روی خودش کشیده بود و خوابیده بود.

شالم رو باز کردم و روی تخت کناریش که خالی بود دراز کشیدم. از ظرف غذایی که جلوی میز تختش بود معلوم بود که شامش رو خورده، خیالم که راحت شد چشمم رو بستم، هنوز تو فکر بام شهر بودم، جایی که شهر زیر پامون بود.

من بارها اونجارو تو خواب دیده بودم، احساس می کردم اونجا برای من فقط یه محیط معمولی نیست ولی هرچقدر فکر می کردم حافظه ام یاری نمی داد که چه خاطره ای ازش دارم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که پرستار داخل اتاق شد، دختری با موهای مشکی پرکلاغی وابروهای نازک، سرم نگین خانم رو چک کرد و با صدای آروم گفت:

-شما همراهشی؟

-بله.

-خیلی مراقبتش باشین، ضربان قلبش ضعیفه حتی بعد مرخصی هم خوب ازش مراقبت کنید، استرس براش خیلی مضره.

به نشانه ی تایید سرم رو بالا و پایین کردم و با مکث پرسیدم:

-یعنی حالش وخیمه؟



-رگ های قلبش بسته شدن و هرچه زودتر باید عمل بشه ولی نمی دونم چرا رضایت نمیده. بی خودی خودش و پسرش رو علاف بیمارستانا می کنه، ببینم تو عروسشی؟

-عجیبه! نمی دونستم شرایط قلبش اینقدر بده. آره، تازه با پسرش ازدواج کردم.

چه خوب، من خانواده ی نواب رو می شناسم، از خانواده های سرشناس تهرانن، آرزوی خوشبختی براتون دارم.

-مرسی، لطف دارین.

با رفتن پرستار دوباره روی تخت دراز کشیدم، اینبار چشمام سنگین شد.

یعنی شایان می دونست که شرایط قلب مادرش زیاد خوب نیست؟ اگر می دونست فرقی به حالش نمی کرد، از بس که این زن یکدنده و لجبازه!

هوا خیلی تاریک بود، فقط چراغای شهر بودن که دیده می شدن، یه مرد، همون مرد خونی روی زمین خوابیده بود.

بالای سرش رفتم و نگاهش کردم. چشماش بسته بود و خون تمام صورتش رو گرفته بود، یه باره چشماش رو باز کرد و بهم زل زد. وحشت زده شدم و عقب عقب رفتم، درحالی که اطرافم رو نگاه می کردم کمک خواستم. هیچکس اونجا نبو، هیچکس، فقط نور برج میلاد بود که بهم چشمک می زد. یه باره حضور مرد رو پشت سرم حس کردم و از وحشت داد زدم.

چشمام پرید، تا به خودم اومدم دیدم دارم واقعا داد می زنم.

نگین خانم که از خواب پریده بود و داشت از ترس زهره ترک می شد، غرید:

-چه مرگته دختر؟ چرا عربده می کنی؟ ای خدا بگم چیکارت...



آی سرم، آی خدا به دادم برسین.

ساکت شدم. داشتم نفس نفس می‌زدم.

چهره ی اون مرد درست جلوی چشمم بود. از داد زدن غیر ارادیم حسابی خجالت زده شده بودم.

سعی کردم آرام باشم، از جام بلند شدم و یه لیوان آب برایش ریختم اما قبل از اینکه لیوان رو دستش بدم، پرستار داخل اتاق شد، همون دختر مو مشکی. با اضطراب پرسید:

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاد؟!

نگین خانم درحالی که دستش رو روی قلبش گذاشته بود داد زد

-این دختره شوخیش گرفته، زهره ام ترکید، خدایا حکمتت رو شکر. عروس روانی کم داشتم که اونم نصیبم شد، هی میگم بذارید برم خونه ی خودم کو گوش شنوا!

و شروع کرد به زیر ل**ب غرغر کردن. از شنیدن کلمه ی روانی حسابی عصبانی شدم، دستم رو مشت کردم و دندونام رو روی هم فشردم و چیزی نگفتم.

یه قرص زیر زبونی بهش داد و آرامش کرد، بلاخره دوباره روی تخت دراز کشید و پشتش رو به من کرد و خوابید.

از جام بلند شدم و لیوان آب رو روی میز گذاشتم وشالم رو روی سرم انداختم.

پرستار پشت سرم گفت:

-مگه نگفتم استرس برایش خیلی مضره؟



نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم، از اتاق بیرون زدم و خودم رو به حیاط بیمارستان
رسوندم و بی اختیار گریه کردم.

آره من روانی بودم، هیچ آدم سالمی شبونه با فریاد از خواب نمی‌پره، هیچ آدم سالمی
مثل من تموم خاطرات گذشته اش رو از خاطر نمی‌بره.

آخه اون مرد کیه؟ چرا دست از سرم برنمی‌داره؟ چرا نمی‌ذاره زندگیم دو بکنم.

دیگه از دست خودم عاجز شده بودم، کنترل رفتارم رو نداشتم.

بین گریه هام گوشیم که توی جیب مانتم بود زنگ خورد، شایان بود.

با خودم گفتم چه زودم خبرش رو به گوشش رسوندن! حالا بهش چی بگم؟

جواب دادم؛ با صدای آروم همیشگی گفتم:

-ستاره ام؟ خواب بودی؟

نفس عمیقی کشیدم

-نه بیدارم عزیزم.

-نکنه تو هم مثل من خوابت نمی‌بره؟ باورت میشه تو این دو روز چقدر وابسته ی

آغوشت شدم؟

مثل اینکه خبر از دسته گلی که به آب داده بودم نداشت. نگاهی به ساعت مچی نقره

ام انداختم

-ساعت نزدیک به یک صبح، هنوز بیداری؟

-چرا صدات گرفته زندگیم؟



-چیزی نیست.

-خوابم نمیبره، دیگه حق نداری شبا جایی بمونی فهمیدی؟ یه ثانیه هم پلک روهم نذاشتم.

-چشم دیوونه، از این به بعد همیشه پشت می مونم.

-قول؟

-قول.

-حالا چرا بیرون نشستی؟

-چی؟!

-بیرون بیمارستانم، درست پشت سرت.

با تعجب سرم رو برگردوندم و ماشین شایان رو جلوی در ورودی بیمارستان دیدم

-اینجا چیکار می کنی؟

-نتونستم تو اون خونه بمونم، گفتم بهت نزدیک باشم بهتره.

گوشی رو قطع کردم و بیرون رفتم، به نگهبان جلوی در گفتم که الان برمی گردم و کنار شایان تو ماشین نشستم.

پرسید:

-گریه کردی زندگیم؟

-نه مهم نیست، تا صبح که نمی تونی اینجا بمونی، برو خونه.

دستش رو روی موهام که بیرون از شال بود کشید و آرام گفت:



-چرا نتونم، موندن تو اون خونه بدون تو خیلی سخت تره که.

نگفتی چرا گریه کردی؟

سرم رو پایین انداختم و درحالی که به کفشام خیره شده بودم نالیدم:

-دوباره کابوس دیدم.

-چرا؟

-نمی‌دونم، تو خواب داد زدم و مادرت رو بیدار کردم، دست خودم نبود.

-چیزیش که نشد؟ حالش خوبه؟

-نه فکرکنم آرام شد، متاسفم.

-فدای سرت عزیزم، تو که عمدا این کار رو نکردی که حالا خودت رو سرزنش می‌کنی.

با دستش اشکی که روی گونه ام ریخته بود پاک کرد و پیشونیم رو بوسید.

-ولی استرس برای مادرت خوب نیست، با این کارم ترسوندمش.

-حالا که بخیر گذشته، فراموشش کن.

-شایان؟

-جان شایان؟

-چرا مامانت با عمل قلبش مخالفت می‌کنه؟ پرستار می‌گفت شرایطش خوب نیست.

-از اولشم لج باز و یه دنده بود، حرف کسی رو گوش نمیده، از عمل می‌ترسه، می‌گه

زنده بیرون نمی‌آم. حالا هم برگرد داخل منم همینجا می‌خوابم عزیزدلم.

-آخه فردا می‌خوای بری سرکار، اینجا که نمیشه.



-چرا نشه؟ به قول اون نوشته ی معروف "نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست"

ناخودآگاه سرش رو بین دستام گرفتم و آروم بوسیدم، باور این حجم عشقی که تو وجود شایان حس می کردم برام کمی سخت بود.

هنوز اون حس شوق و دوست داشتنی که دنبالش بودم نسبت بهش به دست نیآورده بودم اما گاهی حرفایی می زد که اختیار خودم رو برای بوسیدنش از دست می دادم!

با چشمای درشت مشکیش خندید، دستم رو گرفت و بو*س*ه زد و آروم گفت:

-برو قربونت برم. کاریم داشتی بیا صدام بزن، من همین کنار پارک کردم.

باهاش خداحافظی کردم و به بیمارستان برگشتم.

نگین خانم دوباره خوابیده بود یا شایدم خودش رو به خواب زده بود. چرا این زن اینقدر تلخ بود؟! درکش نمی کردم.

دوباره تا صبح خواب به چشمم نیومد، این کابوسا و تاثیر وحشتناکی که روی روحیه ام می گذاشت عذاب آورترین اتفاق شبانه روزم بود.

کم کم زندگیمون رو به روال افتاد.

شایان هر روز صبح می رفت سرکار و برای ناهار بر می گشت وقتای خالیم رو با گیتار زدن و کتاب خوردن می گذروندم، گاهی هم باشایان بیرون می رفتیم و قدم می زدیم.

در واقع از افکار پریشون و اتفاقی که تو ذهنم می افتاد به اون ها پناه می بردم.



از روز مرخص شدن نگین خانم از بیمارستان دیگه اونارو ندیده بودیم. فکر می‌کردم حسابی چغولی من رو پیش شایان و پدرش بکنه اما اینکار رو نکرد و حرفی از اون شب به زبون نیاورد.

اون روز هردوشون رو برای ناهار دعوت کرده بودیم، بد نبود بعد یکی دو هفته به خونه ی پسرشونم سر بززن.

زیاد حوصله نداشتم ولی مشغول آشپزی از روی یه دستور پخت اینترنتی شدم، آشپزی باعث می‌شد ذهنم از آشفتگی بیرون بیاد و سرحال تر بشم. طولی نکشید که شایانم رسید، لباساش رو سریع عوض کرد و کنارم اومد

-ببینم خانم خوشگلم داره چیکار می‌کنه؟

-اوم، ته چین درست می‌کنم.

-آخ خسته نباشی، دست گلت درد نکنه عزیزدل من.

بعد مثل همیشه از پشت بغلم کرد و موهام رو بوسید، نالیدم:

-شایان؟

-جونه دله شایان.

-نکن، الان غدام ته می‌گیره.

-خب من دلم برات یه ذره شده خانومی، میگی چیکار کنم؟

برم گردوند و سرم رو روی سینه اش گذاشت، صدای قلبش رو به خوبی می‌شنیدم. بوی عطر تلخش مشامم رو پر کرد.

خم شد و با صدای آروم در گوشم گفت:



-این چشمای عسلی همه ی دنیای منه، می فهمی؟ عاشقتم، می پرستم دختر،
روانیتم من.

سرم رو با دستاش بالا آورد و چشمام رو بوسید.

هیچی نگفتم، کاش می تونستم منم واکنشی نشون بدم ولی نمی تونستم اما اون وقتی
لبریز از بودنم می شد، توجهی به رفتار سردم نمی کرد و همه ی اونچه تو دلش بود رو
به زبون می آورد.

چند ساعت گذشت و خبری از مهمونا نشد، غذاها داشتن سرد می شدن.

ساعت از چهار بعداز ظهرم گذشت اما بازم خبری نشد، بلاخره شایان تصمیم گرفت
خبری ازشون بگیره.

گوشی رو برداشت و با باباش تماس گرفت، بعد از سلام و احوال پرسی کلیشه ای،
چهره ی شایان تغییر کرد، نگران شدم.

به چهره اش چشم دوختم

-یعنی چی؟ چرا کسی به من خبر نمیده؟ کدوم بیمارستان؟ باشه الان خودم رو
می رسونم. باشه پدر من، باشه.

با قطع شدن گوشی، شایان دیگه آدم چند دقیقه پیش نبود، مطمئن شدم اتفاق
خیلی بدی افتاده.

نگران و عصبی سمت کمد لباساش رفت، تو اتاق رفتم، لباس بیرون تنش کرد و سمت
در رفت

-چی شده شایان؟



-فقط خدا کنه بخیر بگذره.

سوییچ ماشین رو برداشت و با عجله رفت.

اما بخیر نگذشت، نگین خانم مامان شایان، سنکوب کرده بود.

به خاطر بیماری سرخرگی قلبی و گرفتگی رگ های قلبش سنکوب باعث ایست قلبیش شده بود، همون چیزی که مدت‌ها نگرانش بودن، خیلی ناگهانی و بدون مقدمه رخ داده بود چون دیر رسونده بودنش بیمارستان از دنیا رفت.

مرگ مادر شایان شوک بزرگی بهش وارد کرد، هرچند خاطره های خوبی از چند برخوردارم باهاش نداشتم ولی با این حال مراسم خاکسپاری و عزا حال من رو بدتر می کرد.

وقتی بدون مقدمه و درحالی که انتظارش رو نداری کسی رو از دست میدی تا چند روز تو شک و بُهت زندگی می کنی.

شک به دلیل اینکه چطور ممکنه فردی که تا دیروز مثل تو نفس می کشید دیگه زنده نباشه و بُهت از کوتاه بودن و تلخی این دنیای فانی.

مدتی طول کشید تا شایان تونست با این قضیه کنار بیاد.

من درگیر خودم و حال بدم بودم و حتی نمی تونستم این روزای سخت آرومش کنم.

کابوس های شبونه ام بیشتر شده بودن و لحظه ای آروم و قرار نداشتم.

مامان هم سعی می کرد از محیط عزا و غم دورم نگه داره، اون مجالس یه چیزایی رو یادم می آورد، انگار من تو گذشته هم کسی رو از دست داده بودم.

حافظه ی لعنتیم... هیچوقت کمکم نمی کرد!



بعد از چهلم نگین خانم، شایان کم کم آرام تر شد، با این مسئله کنار آمده بود و به روال عادی زندگی برگشته بود اما من، نه.

چند شبی بود که خوابم نمی برد، برای همین قرص خواب مصرف می کردم.

بیچاره شایان بیشتر از هر چیزی نگران من بود، فکر می کرد چیزی رو ازش مخفی می کنم اما من خودمم نم دونستم که چرا اینجوری شدم.

شایان اون شب با یه دسته گل رز صورتی به خونه اومد، گلارو سمتم گرفت و گفت:
-تقدیم به خانم گلم.

خندیدم و با شوق گلارو گرفتم و داخل یه لیوان آب گذاشتمشون
-خیلی قشنگن عزیزم، ممنونم.

-فدات بشم، به قشنگی تو که نیستن. بذار لباسام رو عوض کنم پیام پیشت.

بعد اینکه همون پیرهن فیروزه ای رنگش رو که خیلی دوس داشتم تنش کرد روی مبل کنارم نشست.

هنوز نتونسته بودم باهاش کاملا راحت باشم، نمی دونستم چرا؟ این موضوع بیشتر از من شایان رو آزار می داد ولی چاره ای نبود.

کمی سکوت کرد و بهم چشم دوخت، وقتی دید حرفی نمی زنم ل**ب باز کرد

-چرا زیاد باهام حرف نمی زنی؟ اینقدر با سکوتت آزارم نده ستاره، فکر می کنی می تونی اینجوری اون رازی که تو دلته ازم پنهون کنی؟

-باز شروع نکن شایان.

-من دارم می میرم از فکر تو، اونوقت میگی شروع نکن؟



از پیشم بلند شد و روی مبل روبه رویی نشست و گیتارش رو دست گرفت، شروع کرد به زدن.

این آهنگ رو می شناختم؛ خودش بود: "careless whispers"

موزیک این آهنگ رو بارها توی رویاهام می شنیدم، فکر کنم خودمم بلد بودم بزمنمش.

شایان که ذوقم رو دید نواختن رو ادامه داد، با شنیدنش انگار روحم از خونه بیرون رفت.

توی فکرم چیزای جدیدی داشتن متولد می شدن.

آره من این آهنگ رو می شناختم، چشمام رو بستم و افکارم رو با صدای گیتار رها کردم.

-دوسش داری؟

-آره خیلی، ادامه بده.

چشمای یه پسر که با آرامش بهم نگاه می کرد. آره، می تونم قسم بخورم همون مردی بود که تو رویاهام می دیدم.

اون توی گذشته ام جا داشت، چشمای قشنگ فندقی رنگش رو خوب به یاد می آم، آره... آره اونم عاشق این آهنگ بود.

اشکی بی اختیار روی گونه ام لغزید، شایان داشت حالم رو می دید اما همچنان ادامه می داد تا اینکه طاقتش سر اومد و آهنگ رو قطع کرد و بهم زل زد

-حالت خوبه؟

-آره، ادامه بده.



-تا بهم نگی چرا گریه می کنی نمی زنم.

-ادامه بده شایان، خواهش می کنم.

-تا بهم نگی نمی زنم ستاره.

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و به اتاق خواب رفتم

قرص خواب رو از کشوی میز عسلی کنار تخت برداشتم و خوردم و با آب قورت دادم.

شایان دنبال من وارد اتاق شد

-چیکار داری می کنی؟ چرا بهم نمیگی چی آزارت میده؟

-تنهام بذار شایان.

-داری من رو دق میدی.

-اگه بخوابم خوب میشم، چیزی نیست.

دیگه به حضورش توجه نکردم، تو رخت خواب رفتم و چشمام رو بستم.

طولی نکشید که چشمام سنگین شد. شایان داشت باهام حرف می زد اما دیگه

صداش رو نمی شنیدم.

قرصای خواب آخرین تاثیر رو هم روم گذاشتن و کاملا بیهوش شدم.

چشمای فندقیش رو بوسیدم، بهم لبخند زد. یه حس خوب اومد سراغم.

گفت:می خوام تا ابد پیشم بمونی.

-می مونم.

هر دو خندیدیم.



-تو ستاره ی منی.

-می دونم.

اما یهو ازم جدا شد

-کجا میری؟

جوابم رو نداد و رفت.

ناخودآگاه داد زدم عطا، بارها و بارها تکرار کردم اما کسی نمی شنید.

عطا... عطای عزیزم... نرو... عطا...

با تکونای شایان چشمم رو باز کردم، داشت با دستمال کاغذی عرق پیشونیم رو پاک

می کرد.

-عطا کیه؟

-عطا؟

-آره، تو خواب صداس می زدی.

از جام بلند شدم. توی تاریکی راهم رو پیدا کردم و خودم رو به روشویی رسوندم، آبی به

صورتم زدم.

من قبلا کسی رو دوست داشتم، آره کسی بود که عاشقش بودم، چرا مامان این رو

بههم نگفته بود؟ چرا هرچی بهش گفتم از جواب دادن طفره می رفت؟ مطمئنم که

خیلی دوستش داشتم.

-می خوای بیرمت دکتر؟



از صدای شایان جا خوردم، از دستشویی بیرون اومدم و چراغش رو خاموش کردم.
-نه خوبم.

-عطا کیه؟ ستاره حرف بزنی.

سکوت کردم و راهم رو سمت اتاق خواب کج کردم.

-قبلا عطا رو دوشش داشتی نه؟ حدس می‌زدم باید یکی باشه که رابطه ی من و تورو
اینقدر سرد بکنه.

-اذیتم نکن شایان.

صداش رو بلند کرد و داد زد

-لعنتی من که همیشه باهات روراست بودم، چرا درست حرف نمی‌زنی؟ یعنی اینقدر
برات آزاردهنده ام که ازم فرار می‌کنی، آره؟ چته ستاره؟ اون چیه که من ازش بی‌خبرم؟

-هیچی نیست، فقط حالم بده. از همه دلم گرفته، می‌فهمی شایان؟ ازین کابوسای
لعنتی، از خانواده ام، از سوالای تکراری تو. ولم کن، دست از سرم بردار.

به اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم.

برای خوابیدن به اتاق برنگشتم، تا صبح به این فکر کردم که چی باعث شد که نتونم با
عطا ازدواج کنم اما چیزی به ذهنم نرسید.

حول و حوش ساعت ۹ از خواب بیدار شدم، خبری از شایان نبود.

دیگه طاقت این فکر و خیالارو نداشتم، یه لباس معمولی پوشیدم و از خونه بیرون زدم
تا کسی تلفنی گرفتم و دم در خونمون پیاده شدم و زنگ رو زدم.



مامان در رو برام باز کرد، منتظر شدم تا از خونه بیرون بیاد، بلاخره به باغ اومد. جلوی در خروجی وایساده بودم، طول باغ رو طی کرد و بهم نزدیک شد پ

-سلام مامان جان، چرا نمی آی تو عزیزم؟

-همینجا خوبه.

-چیزی شده؟

قدم هاش رو تندتر کرد و بهم رسید. رو به روم وایساد و تو چشمام زل زد.

-چرا بهم دروغ گفتید مامان؟

-دروغ؟!!

-توکه می دونستی چقدر دوسش داشتم، توکه می دونستی بلاخره به یادش می آرم.

اشک هام بی اختیار سرازیر شدن.

مامان که حسابی جاخورده بود همچنان بهم خیره بود، یا گریه شروع کردم به حرف زدن

-همه چی از خاطر پاک شده بود اما حس می کردم من یه نفر رو عاشقانه دوست دارم.

ظاهر سازی های شما اما... باعث شد فکر کنم اشتباه می کنم اما نه مامان، امکان نداره آدم تموم زندگیش رو روزی به یاد نیاره.

-چیزی شده عزیزم؟ باز خوابای پریشون دیدی؟

-حتی نگفتی اون خوابای لعنتی تیکه ای از گذشته ی منه.



گذاشتی تموم این مدت عذاب بکشم.

چقدر التماس کردم که حقیقت رو بهم بگی اما فقط حال بدم رو تماشا کردی و هیچی نگفتی.

-بیا بریم تو خونه حرف بزنیم، پیش در و همسایه زشته.

خواست دستم رو بگیره اما خودم رو عقب کشیدم

-من جایی نمی‌آم، خونه ای که همه ی اعضا ش سعی می‌کردن بهم دروغ بگن و فریبم بدن، اونجا جای من نیست.

-کدوم دروغ؟ آخه توچت شده دختر؟

-چرا نگفتی یه بار نامزد کردم؟ چرا نگفتی عاشق عطا بودم؟ تو که می‌دونستی بهش قول داده بودم که جز اون باهیچ مرد دیگه ای نباشم.

-این مزخرفات رو کی تحویل دادی؟

-اینبار کسی تعریف نکرده که بخوای انکار کنی، حافظه ام هر روز داره یادم می‌آره.

آره مامان، تو جز من، شایانم بدبخت کردی چون مجبوره طلاقم بده، داغم تا ابد تو دلش می‌مونه.

چشمای مامان گرد شد، عرق سردی روی پیشونیش نشست و دستاش به لرزه افتاد.

فهمیده بود دیگه نمی‌تونه از حقیقت طفره بره

-داری چیکار می‌کنی با خودت؟ همه چیز رو به شایان گفتی؟

-نه، ولی قراره بگم، گردنبنده فیروزه ام کو؟ عکسای عطا کو؟ اون لباسام و خاطراتش کجان؟



-فقط به خاطر اینکه آرامشت از بین نره.

-آرامش؟ آرامش مامان؟ به نظرت الان آرومم؟ همش رو ریختین دور، آره؟ فکر می‌کردی تا ابد همینقدر احمق می‌مونم؟! وسایلی من رو، خاطرات من رو بذل و بخشش کردی بین این و اون؟ تا کی می‌پخواستی بهم دروغ بگی؟

اشکام رو پاک کردم و سمت در خروجی رفتم

-تو الان عصبانی هستی ستاره، پس روزی که همیشه ازش وحشت داشتم امروزه؟

-کاش هیچوقت یادم نمی‌اومد مامان، کاش هیچوقت تصویر خانواده ام تو ذهنم اینقدر...

-ستاره صبر کن.

در رو محکم بستم و سمت خیابون راه افتادم.

تا بخواد دنبالم بیاد از کوچه دور شدم، خودم رو به پارک نزدیک خونه رسوندم، روی یه نیمکت نشستم و چشمام خیس اشک شد.

باورم نمی‌شد نزدیک ترین کسام تموم این مدت بهم دروغ گفته باشن، توی فکر و خیال گم شدم...

از دور دختری رو دیدم که داشت ورزش می‌کرد، یه گرمکن بلند مشکی و قرمز پوشیده بود و شالش از سرش باز شده بود، موهای بژ روشنش زیر نور خورشید می‌درخشید.

خوب که نگاهش کردم تازه شناختمش، آره خودش بود، ماهیا!

به سمتش رفتم، وقتی سرش رو برگردوند من رو پشت سرش دید.



با شوق و ذوق نزدیکم اومد و من رو تو بغلش گرفت، قدم زنان رفتیم و روی نیمکتی که نزدیک وسایل ورزشی بود نشستیم.

با ناراحتی گفت:

-تو کجایی آخه دختر؟ چرا سراغی ازم نمی گیری؟ شماره ای هم ازت ندارم که از حالت خبر دار بشم.

-ماهیا؟

-جونم؟

-تو دوست صمیمیم بودی مگه نه؟

-خب مثلا آره.

-پس حتما می دونی چرا من و عطا نتونستیم باهم ازدواج کنیم؟

از سوالم تعجب کرد، کمی سکوت کرد و با صدای آرومی گفت:

-به مامانت قول دادم راجع به این مسئله باهات حرف نزنم. کی باهات راجع به عطا صحبت کرده؟

-هه، پس مامان با تموم اطرافیانم تبانی کرده، تو هم رفتی تو تیم اونا، کسی حرفی نزده، قسمتی از حافظه ام برگشته.

-نه نه، من از هیچی خبر نداشتم. اون روز که تو پارک هم رو دیدیم خیلی جا خوردم و شوکه شدم که اون اتفاق برات افتاده، مامانت چند ساعت بعد بهم زنگ زد و ازم خواست دنبالت نباشم و اگه آرامشت رو می خوام راجع به عطا چیزی بهت نگم. نمی دونم خوشحال باشم که حافظه ات داره برمی گرده یا ناراحت.



-دیر یا زود همینم یادم می آد ولی دیگه طاقت اینهمه رنج رو ندارم. بگو چه بلایی
سرمون اومد که نتونستیم ازدواج کنیم؟! تاجایی که به یاد می آرم قرار عروسی گذاشته
بودیم.

سرش رو پایین انداخت، پریشون و ناآروم بودم واشک جلوی چشمام رو گرفته بود.
وقتی پریشونیم رو دید دیگه طاقت نیاورد

-عطا، خب عطا تصادف کرد و چند روز قبل ازدواجتون فوت شد.

-چی؟ عطا مُرده؟!

-متاسفانه.

-نه، امکان نداره، تو هم داری بهم دروغ میگی!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و سعی کرد آرومم کنه اما این حجم دلهره ی من آروم
شدنی نبود.

-اون روزا وقتی فهمیدم انگار کل دنیا رو سرم خراب شد.

ازون روز به بعد دیگه نخواستی من رو ببینی، نمی دونم چرا بعد عطا با کل دنیا قطع
ارتباط کردی.

-پس اون خواب تصادف، اون مرد که از سرش خون فواره می زد عطای من بود؟

چشمام رو بستم، همه ی اون کابوس لعنتی که هرشب عذابم میداد رو مرور کردم.

چطور ممکن بود اون اتفاقا توی واقعیت افتاده باشن؟

چشمام رو باز کردم و سراسیمه تو چشمای سبز رنگ ماهیا نگاه کردم



- پس چرا چیزی از جزئیات اون روز لعنتی یادم نمی‌آد؟ آگه عطا مرده چرا عشقش هنوز توی قلبمه؟ چرا؟

دستش رو دور گردنم انداخت، گریه هام شدیدتر شد.

- یهو دیگه خبری ازت نشد. اونقدر درگیر مشکلاتم شدم که نتونستم سراغت رو بگیرم، فکر کردم اینطوری راحت تر باشی.

- پس چرا درد دوریش اینقدر تازه اس، چرا یادش هنوز تو قلبم سنگینی می‌کنه؟

- بس کن ستاره، تو الان زندگی جدیدی رو شروع کردی، هرچند من رو برای عروسیت دعوت نکردی کج حساب اون رو بعدا ازت می‌گیرم! تو که نمی‌تونی تا ابد به عطا فکر کنی دختر.

- بهش قول داده بودم.

- چه قولی؟

- اینکه به هیشکی جز اون فکر نکنم.

- بس کن دیگه.

- چطور می‌تونم شایان رو دوست داشته باشم؟ چطور جز عطا با مرد دیگه ای هم آغوش بشم؟

- توجت شده؟ خود عطا هم راضی نیست که خودت رو به این روز بندازی. من شایان رو می‌شناسم، پسر خیلی خوبیه، اون عاشقته خله، می‌پفهمی؟ دوستت داره.



گریه هام تندتر شد. دستم رو روی صورتم گذاشتم و هق هق کردم، به یاد همه ی اون کابوس های وحشناک که نمی دونستم زندگی خودمه، چطور ممکن بود؟ مگه ممکنه سرنوشت اینقدر تلخ باشه؟

-ولی من شایان رو دوس ندارم، دوستش ندارم ماهیا.

-به خدا تو خل شدی! کاش یه ذره از علاقه ی شایان به تو رو امید نسبت به من داشت.

یه دستمال کاغذی از کیفم درآوردم و اشکام رو پاک کردم.

مکثی کردم و با صدای گرفته پرسیدم

-امید؟ منظورت امید پسرخاله امه؟

-آره مگه ماجرای ما یادت نمی آد؟

-خب نه زیاد، فقط یادمه خیلی دوستش داشتی. چی شد؟ چه اتفاقی براتون افتاد؟

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت. با دستش نخ گرمکن ورزشیش رو که بیرون زده بود کشید.

-بعد قطع ارتباطم با تو دیگه خیلی تنها شده بودم، همه زندگیم شده بود امید، اونم که ازین رفتارم فقط سوء استفاده می کرد.

یادمه یه روز التماسش کردم که تنهام نذاره، غرورم رو زیر پاهاش له کردم، عاشقش بودم و مهم نبود که حتی با دخترای دیگه غیر من لاس می زنه.

اون مثل یه آشغال باهام رفتار می کرد و منم عشق رو ازش گدایی می کردم.



یه روز از روی کم عقلی و برای اینکه تودلش جا بشم حاضر شدم باهاش رابطه برقرار کنم، این حرف رو تاحالا به هیشکی نگفتم، اولین نفری هستی که می شنوی، دخترانگیم رو از دست دادم چون فکر می کردم بعد از اون دیگه باهام ازدواج می کنه. خود نامردش بهم گفته بود اما درست روز بعدش بهم گفت برای همیشه از زندگیش گم شم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه، ل*ب*ا*ش رو محکم بهم فشرد. از تعجب میخکوب شده بودم.

آب دهنش رو به سختی قورت داد

-بی شعوریش تا جایی بود که بین همه چو انداخت که ماهیا دست از سرم برنمی داره و آویزونم شده. دیگه برام مهم نبود که پدر و مادرم من رو نمی خوان و پی زندگی خودشونن، دیگه مهم نبود که چقدر عاشقشم، همه چیز رو کنار گذاشتم، ازش دل کندم اما دووم نیاوردم، شب و روزم شده بود عذاب و افسردگی به هروئین رو آوردم، با وجود اون آروم می شدم و می تونستم به بی کسی هام فکر نکنم، به بدبختیام. وابستگی لعنتی خیلی بده، چه به یه آدم و چه به چیز دیگه.

-تو این مدتی که برام مثل یه خواب گذشت چی کشیدی؟ چرا از حالت بهم خبری ندادی؟ چرا حاضر شدی اون کار رو بکنی؟ حیف تو نبود؟

-وقتی تو بودی حداقل باهات درد و دل می کردم اما تو اون تنهایی دیگه کم آوردم.

-یعنی الان اعتیاد داری؟



-نه، دو ماهه که پاکم. خسته شده بودم، پوستم روز به روز داشت داغون می شد، از خودم بدم می اومد، همه ی زندگیم رو برای یه ذره بنگ می دادم، حتی ماشینم...
دیگه نمی تونستم ادامه بدم، به کمک پدرم ترک کردم. سخت بود اما شد، فکر نمی کردم کمکم کنه اما...

هعی، زیاد می آم این پارک، ورزش حالم رو بهتر میکنه.

-الهی بمیرم، تو اینقدر عذاب کشیدی و من ازت بی خبر بودم؟

بغلش کردم. چشماش پر اشک شد، با بغضی که توی صداسش بود گفت:

-تو جای خواهر نداشتمی حتی بالاتر ازون ستاره، دیگه تنهام نذار.

-حق اون امید نامرد رو کف دستش می ذارم، کثافت عوضی.

از بغلم جداشد و دستش رو روی دهنم گذاشت

-نباید کسی بفهمه، خواهش می کنم، اون دیگه برای من تموم شده دیگه بهش فکر نمی کنم، نذار از همین خونه ایم که هستم بیرونم کنن.

-اما...

-تقصیر خودم بود، اونقدر احمق بودم که برای یه ذره محبتش هرکاری می کردم.

اینبار به خاطر ماهیا اشکام روی صورتم ریخت. به یاد می آوردم که چقدر التماسش کردم دست از این عشق بیهوده برداره اما اون به گوشش نرفت.

یک سال بی خبری، یکسال چقدر می تونست آدما رو عوض کنه.

بعد کمی دلداری و مرور خاطرات گذشته، شماره اش رو گرفتم.



خداحافظی کردم و سمت خونه راه افتادم.

چقدر اتفاق در طول یه خواب، باور کردنش سخت بود، فکر عطا لحظه ای از ذهنم محو نمی شد.

ای کاش هرگز به یادش نمی آوردم، نمی دونم اینکه جزئیات تصادف رو یادم نمی اومد لطف خدا بود یا بدشانسی من!

تا به خودم اومدم دیدم جلوی آپارتمانم، نمی دونستم تا کی می تونم این شرایط رو تحمل کنم.

گوشیم رو نگاه کردم، ۱۵ تماس از مامان و ۲۰ تماس بی پاسخ از شایان.

هه، همینا زندگیم رو به این روز انداختن.

ساعت ۶ بود که داخل خونه شدم، شایان که روی مبل منتظرم نشسته بود تا من رو دید از جا پرید و به سمتم اومد
-خونه ی بابام.

-چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟ دلم هزار راه رفت.

-گوشیم سایلنت بود، نشنیدم.

-چی شده؟ گریه کردی؟

-سرم درد می کنه شایان، اینقدر سوال نکن، بعدا حرف می زنیم.

-مامانت زنگ زده بود و سراغت رو می گرفت اونوقت تو میگی اونجا بودی!؟

-بعدا حرف می زنیم.



اومد و جلوم رو گرفت، خواستم کنار بزنمش اما نتونستم، زورش خیلی زیاد بود.
بی اختیار من رو سمت آغوشش هل داد، به سینه اش چسبیدم، حس می کردم تموم
تنش داره می لرزه
-تا کی ستاره؟ تا کی همه کسم؟ تو اصلا می فهمی داری نابودم می کنی؟ از صبح دارم
التماس مامانت رو می کنم که بگه اون عطای لعنتی کی بوده که نمیداره زندگیمون رو
بکنیم اما جوابم رو...
خودم رو به زور از بغلش بیرون کشیدم
-هیچی نگو شایان.
-داری عذابم میدی، بفهم.
-به من دست نزن، حالم خوب نیست، خواهش می کنم.
تو کنارش رد شدم، به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم
-دیگه طاقت این کارات رو ندارم ستاره، تا کی می خوای بهم دروغ بگی؟ چرا نمیگی
دردت چیه؟
چشمام رو بستم و پتو رو روی سرم کشیدم، خودم رو به خواب زدم. بعد چند دقیقه
گوشی تلفن رو آورد
-بابا و مامانت نگرانتن، بگیر باهاشون حرف بزن.
ستاره، می دونم بیداری.
تکونی نخوردم و نفس کشیدم رو آروم تر کردم.
-باشه هرطور راحتی! حتی شامتم نخوردی، حال منم به درک.



به درک که شایان داره از نگرانی می میره.

گوشی رو روی میز پرت کرد و کنارم روی تخت دونفره دراز کشید.

فکر اون روز لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت، یعنی ماهیا حقیقت رو بهم گفت؟ وای خدا کمک کن.

تموم شب خواب به چشمم نیومد، حول و حوش ساعت ۲ اونیم صبح بود که سردرد عجیبی سراغم اومد، همین رو کم داشتم.

برگشتم، شایان چه راحت خوابیده بود، آقای نگران!

چشمام رو بستم، یه حسی مثل خواب و بیداری سراغم اومد، من و عطا داشتیم باهم حرف می زدیم.

عطا عصبانی بود، یه مرد با کشیدن کیف از دستم غافلگیرم کرد، عطا دنبالش دوید...

اون ماشین لعنتی مشکی زیرش گرفت. نه امکان نداره، عطا جلوی چشمم داشت جون می داد

امکان نداره، همه ی خاطرات تلخ اون روزام جلوی چشمم رژه رفت، مثل اینکه یه بار دیگه اون لحظات وحشناک رو زندگی کرده باشم.

سراسیمه از خواب پریدم. تلوتلو خوران خودم رو به روشویی رسوندم، شیرآب رو باز کردم و صورتم رو شستم، من تصادف نکردم، خودکشی کردم.

آره، همون روز که از پله ها به پایین پرت شدم.

موهام رو کنار زدم و جای زخم پیشونیم رو توی آینه نگاه کردم. کل وجودم رعشه گرفته بود، مثل دیوونه ها صدای گریه ی بلندم سکوت خونه روشکست.



همه ی اون روزا جلوی چشمم بودن، کاش هیچوقت یادم نمی اومد، هیچوقت...
سراسیمه از روشویی بیرون اومدم.

سرم گیج رفت و پام به گلدون کار شده ی پذیرایی خورد و پخش زمین شدم، صدا و
قدم های شایان رو حس کردم اما دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام آروم بسته شدن.-
کجا بودی؟

با صدای مشاجره ای که تو فضا پیچیده بود چشمام رو باز کردم، توی بیمارستان بودم؛
باز این مکان نفرت انگیز!

کمی که حالم سر جاش اومد تونستم واضح تر بشنوم
-شما حق نداشتید اینجوری با زندگی من بازی کنید.
-آقا شایان، من توضیح میدم شما آروم باش.

-دیگه چه توضیحی مونده جناب سرمد؟ چی رو می خواین توضیح بدین؟
-تورو خدا آروم باشین، اینجا بیمارستانه.

بلاخره شایان هم فهمید، خوب کاری کردن که خودشون بهش گفتن وگرنه جوری بهش
می گفتم که از هردوشون متنفر بشه. یک باره با صدای باز شدن در از جا پریدم
-بهوش اومدی عزیزم؟ الهی دورت بگردم.

مامان بود، چشماش گود افتاده بود، کامل مشخص بود که گریه کرده. سر رمو سمت
پنجره چرخوندم و جوابی ندادم.

-دکتر می گفت نباید داروهات رو قطع می کردی ستاره جان.

-تا بتونی دروغات رو ادامه بدی؟



-دروغ؟ کدوم دروغ؟

-چرا گفתי تصادف کردم؟ چرا با اینکه می‌دونستی به عطا قول دادم مجبورم کردی با شایان ازدواج کنم؟ می‌دونستی دوسش ندارم می‌دونستی.

-آروم باش دخترم.

-به من نگو دخترم.

-فقط به خاطر خودت بود.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

-فقط به خاطر اینکه حال امروزت رو نداشته باشی.

-می‌خوام تنها باشم، تنها.

صدای آه مادرم رو شنیدم، در اتاق به آرومی بسته شد.

بخض راه گلوم رو بست و همه ی اون روزا یه بار دیگه از جلوی چشمم رد شدن.

دیدن اون صحنه خیلی فراتر از ظرفیت من بود، حق من نبود که اون بلا سرم بیاد، حداقل حقم نبود که شاهد اون اتفاق باشم.

شایان نواب، آره، لیلی عاشق شایان بود، من به دونفر خ**یا*نت کردم؛ عطا و لیلی.

از خودم متنفرم، متنفر.

بین گریه هام شایان وارد اتاق شد.

نگاش نکردم، نفس نفس می‌زد. می‌تونستم حال بدش رو از دور حس کنم.

با صدای گرفته و عصبی گفت:



-چطور تونستین بهم دروغ بگین؟ من عاشقت بودم، می فهمی؟ آرزوم بود که دلت مال من باشه، حالا چطور کنار بیام که تو، توی لعنتی عاشق یکی دیگه بودی؟ نابودم کردی ستاره. چطور با این موضوع کنار بیام که یکی دیگه رو می خواستی؟

حلقه ی نامزدی رو از انگشتنم در آوردم و روی میز بیمارستان گذاشتم.

آب دهنم رو قورت دادم و باصدایی که می لرزید گفتم:

-من خودمم قربونی این دروغم، به زودی این اشتباه رو تمومش می، کنیم، تو هم از شرم خلاص میشی.

برای لحظه ای نگاهم به نگاهش گره خورد، چشماش قرمز و پر اشک بود، موهای مشکیش پریشون شده بودن.

صورتش رو پاک کرد و با قدم های بلند از اتاق بیرون زد.

باید هرچه زودتر تموم می شد، بعدش چی می شد یا چه اتفاقی می افتاد مهم نبود، فقط می خواستم این زندگی که به اشتباه شروع شده بود رو تمومش کنم.

دکتر بالا سرم اومد، یه سری سوالاتی تکراری ازم پرسید، حالم رو چک کرد و رفت.

دیگه تحمل نداشتم، از تخت پایین اومدم، لباسام رو از کمد کنار تختم برداشتم و پوشیدم.

خبری از کسی نبود، فکر کنم هرکدوم تو شک این اوضاعی که به خاطر دروغاشون ایجاد شده بود به یه جایی پناه برده

بودن.



خودم رو به حیاط بیمارستان رسوندم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از بیمارستان فرار کردم.

جایی برای رفتن نداشتم، درد عمیقی روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد، توی کوچه ها ویلون و سرگردون قدم می زدم.

سرم بد جور درد می کرد، احساس ضعف داشتم و چشمام از بس گریه کرده بودم خشکه خشک شده بود.

فکری به سرم زد، سمت خونه ی شایان رفتم، اون خونه دیگه خونه ی من نبود.

فقط خداخدا می کردم که خونه نباشه، ماشیتنش که توی پارکینگ نبود.

شانس آوردم که کلید خونه توی جیب مانتوام بود، در رو باز کردم و داخل رفتم، کسی تو خونه نبود.

لباسام رو عوض کردم و یه مانتو و شلوار سیاه تن کردم.

شال سیاهم رو که انتهایش گلای رز سیاه رنگ داشت سر کردم.

پوالایی که توعروسی جمع شده بود از کمد برداشتم و کلید خونه رو روی میز عسلی کنار تلفن گذاشتم.

از خونه بیرون زدم، این آخرین باریه که تواین خونه بودم و خواهم بود.

تنها جایی که برای رفتن به ذهنم رسید خونه ی خانم بزرگ بود، تنها جایی بود که بابا و مامان سراغم نمی اومدن و فکر نمی کردن ممکنه اونجا باشم.

تا روستای خانم بزرگ راه زیادی نبود ولی مطمئن نبودم که می تونم برای مدتی پیشش بمونم یا نه.



سالها بود که خانم بزرگ بابام رو ندیده بود، هیچوقت درست نفهمیدم دلیلش چیه ولی اون هنوزم مارو دوست داشت و گه گاه ازمون خبر می گرفت.

به هیچی فکر نمی کردم، فقط می خواستم از همه ی کسانی که بهم دروغ گفتن دور باشم ولی قبلش کار نیمه تمومی داشتم که باید انجام می دادم.

به بهشت زهرا رفتم، خیلی فکر کردم اما قطعه ای که مزار اونجا بود یادم نیومد. حدود یک ساعتی اونجاها رو گشتم. بعد از حدود یه ربع بلاخره تونستم عکس عطارو از دور روی یکی از مزارها ببینم، کاش هیچوقت برای دیدنت مجبور نمی شدم پیام اینجا عطا.

کنار سنگ سردش نشستم، معلوم بود خیلی وقته کسی نیومده دیدنش چون مزارش رو خاک گرفته بود.

با دستم خاکش رو کنار زدم، با دیدن شعر سنگ قبرش اشکام دوباره صورتم رو خیس کرد: "باورم نیست که دیگر نشنوم آوای تو."

واقعا باورم نیست، باور ندارم عطا، حتی بعد از دو سال...

لبم رو نزدیک عکسش بردم و آروم سنگ سردش رو بوسیدم.

اشک هام دونه دونه روی مزارش می چکید

-می دونم که من رو نمی بخشی، ستاره ی تو بغل یکی دیگه خوابید، هم آغوش یکی دیگه شد، لعنت به من، لعنت به من عطا.

احساس می کردم فشارم افتاده، سرم گیج می رفت، دیگه خودمم ازین گریه ها خسته شده بودم.



بلند شدم با یه حال داغون به سمت ترمینال راه افتادم.

با اولین اتوبوس سمت روستای تربت آباد حرکت کردم؛ روستایی که نرسیده به جاده جالوس قرار داشت، زیاد اونجا رفت و آمد نداشتیم، یعنی تاحالا ندیده بودم بابا اونجا باشه ولی من هرازگاهی برای دیدن خانم بزرگ می رفتم.

حدود یک ساعت بعد کم کم هوای خوب و طبیعت قشنگ روستا به چشمم خورد.

باغات سرسبز که درختای پرتغال در عرضشون به سمت جاده کج شده بودن، لاله های وحشی خودرو و حتی بوی خاک، همگی عطر زندگی رو در فضا پخش کرده بود، عطری که سالها باهاش بیگانه بودم و حالا برام تازگی عجیبی داشت.

حس غریبی داشتم، ای کاش همه چیز یکجا و بی مقدمه روشن نمی شد، وقتی متوجه میشی تموم عزیزانت بهت دروغ گفتن، وقتی حس می کنی فریب خوردی و مجبور به کاری شدی، اونوقته که به هم می ریزی و به حدی که از زندگی بیزار می شی که از عزیزانت می بُری از کسانی که همیشه به داشتنشون می بالیدی.

آهی کشیدم و سرم رو به شیشه ی اتوبوس تیکه دادم.

اگه اون روز، اون روز لعنتی اون اتفاق وحشتناک نمی افتاد چقدر می تونستم کنار عطا خوشبخت باشم.

اون تنها کسی بود که همیشه باهام صادق بود، صاف و بی ریا. آخ عطا، دوباره به زندگیم برگشتی، دوباره خاطراتت جون گرفتن، خوش اومدی مرهم تنهاییام، خوش اومدی به فکر پر آشوب من.

ورودی روستا پیاده شدم. روستایی که حالا دیگه بیشتر ساکنانش رفته بودن شهر و جمعیتش خیلی کم تر شده بود.



خونه ی خانم بزرگ، خونه ی معروف روستا بود.

آقابزرگ خدا بیامرز قدیم‌الایام خان این روستا بود و وضع مالیشون خیلی خوب بود. بابام تو همین روستا به دنیا اومد، همراه دوتا برادر و یه خواهرش. اما ما هیچوقت با عموهام و عمه ام رفت و آمد نکرده بودیم و من حتی اونارو ندیده بودم، حتی عموی کوچیکم فوت کرده بود و یادم نمی‌آد مجلسش رفته باشیم!

اصلا مهم نیست، فقط دنبال جایی بودم که بتونم یه مدت تنها باشم، بدون هیچ مزاحمی که بخواد کاراش رو توجیه کنه.

داخل روستا که شدم اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد خونه ی بزرگ و سه طبقه ای بود که به سبک معماری شهر ساخته شده بود و معلوم بود که نوسازه، عجیبه قبلا این خونه رو ندیده بودم!

قدم زنان دم خونه ی خانم بزرگ رسیدم، اونجارو به خوبی به یاد داشتم.

خانمای روستایی با لباسای گلدار و دامن های بلند، انگار از دیدن غریبه ای مثل من با سر تا پا لباس مشکی متعجب شده بودن و چشم ازم بر نمی‌داشتن.

خودش بود، خونه ای با در فیروزه ای رنگ و نمایی آجری که درختان مو از دیوارش آویزون شده بود.

اصلا تغییر نکرده بود، همون خونه ی قدیمی و زیبا بود که به خاطر داشتم.

پشت در خونه کمی مکث کردم، بابا با اینکه خودش هیچوقت پاش رو اینجا نمی‌داشت ولی مانع اومدن من و سهیل نمی‌شد و ما گاه به گاه برای دیدن خانم بزرگ می‌اومدیم.



با تمآینه زنگ خونه رو زدم، چند دقیقه طول کشید تا اینکه در باز شد و دختری بیرون اومد، یه لباس بلند آبی پوشیده بود با گلای ریز صورتی روی زمینه اش، یه روسری صورتی رنگم سرش بود.

با چشمای سبز خیلی کم رنگی که داشت به من که هنوز سرم درد می کرد و گیج می زدم زل زد. پرسیدم:

-خانم بزرگ هستن؟

-ستاره خانم خودتونید؟!

از دیدنم حسابی تعجب کرد. خوب به یاد نمی آوردمش ولی خاطرمد بود که خانم بزرگ یه خدمتکار هم داشت که تو کارا کمکش می کرد.

بعد هزار نوع احوال پرسى به داخل خونه تعارفم کرد.

تو حیاط رفتم. اسم خدمتکار چی بود؟! حاری، حوری، آهان یادم اومد حورا!

اون حوض قشنگ وسط حیاط، دیوارای قدیمی آجری، گلدونای پر از گل و درختای میوه، همشون مثل آخرین باری که دیده بودم سرجاشون بودن.

خانم بزرگ با عصا چوبیش از پله ها پایین اومد، عینک ته استکانیش رو درست کرد و بهم زل زد.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش، چقدر پیر و شکسته شده بود. با چهره ای که بهت و خوشحالی رو تلفیق داده بود سمتم اومد و با همون دستای مهربونش من رو تو آغوشش فشرد.

-دخترم.



نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و زیر گریه زدم. چین و چروک صورتش بیشتر شد

-چی شده؟ چرا سیاه پوشیدی؟ نکنه اتفاقی برای بابات افتاده؟

سرم رو تکون دادم و دستاش رو گرفتم

-نصف جون شدم، چی شده مادر؟ چه بلایی سرت اومده؟ چرا چشمات گود افتاده ستاره؟

-خانواده سالم نگران نباش خانم بزرگ، میگم، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

به کمک حورا به داخل خونه رفتم، همون مبل های قدیمی چوبی و خونه ی سنتی با پنجره های بزرگ و گلای طبیعی که جلوی پنجره بود.

هیچی عوض نشده بود، خاطرات این خونه رو خوب به یاد داشتم.

حورا کمی کلوچه ی خونگی و چای آورد و روی عسلی جلوی مبل گذاشت، با خوردن کلوچه کمی سرگیجه ام بهتر شد.

خانم بزرگ مثل اینکه روی کوره ی آتیش نشسته باشه بی قرار و بی تاب بهم زل زده بود تا بدونه چه اتفاقی برام افتاده که سرزده اینجا اومدم.

کمی که حالم بهتر شد، از روز تصادف تا تموم بلاهایی که تو این سالها سرم اومده بود براش گفتم.

آخرین باری که تنهایی به دیدنش رفته بودم یک سال قبل از فوت عطا بود و خانم بزرگ فکر می‌کرد چون نخواستم برای عروسی دعوتش کنم دیگه روم نشده سراغش رو بگیرم.



چشم های پیر و مهربونش با شنیدن اتفاقی که برام افتاده بود تر شدن، عینک ته استکانیش رو درآورد و اشک هاش رو پاک کرد و روی مبل کنارم نشست، سرم رو روی شونه اش گذاشتم، همیشه وجود مهربونش آرامش بخش بود.

-الهی بمیرم مادر، پدرت حتی بهم خبر نداد که توی بیمارستان بستری شدی، من خوش خیالم فکر می کردم زندگیتون خوبه که دیگه سراغی ازم نمی گیرین.

-با دروغاشون مجبورم کردن زن کسی بشم که دوسش ندارم، چجوری می تونم تحمل کنم جز عطا مرد دیگه ای تو زندگیم باشه؟

-فکر می کنی روح عطا راضیه که تو این بلاها رو سر خودت و زندگیت بیاری؟

-دست خودم نیست خانم بزرگ، کابوس اون روزا ولم نمی کنه.

-هر اتفاقی یه نشونه اس مادر، آدم رو بزرگ تر و پخته تر می کنه.

-حتی همین اتفاقی که بین شما و بابام افتاد؟

سکوت کرد، انتظار نداشت حرفی از اون موضوع بزنم.

عینکش رو برداشت و به چشمای قهوه ای چروک شده اش زد و گفت:

-چاییت رو نخوردی مادر، سرد شد.

-چرا هیچوقت راجع به اتفاقی که افتاده چیزی نمی گین؟ بابا هم هیچوقت علتش رو

بهم نگفت، شما هم هر بار طفره می رید، آخه چه اتفاقی افتاده که یه مادر و پسر رو

اینهمه سال از هم دور کرده؟

خانم بزرگ دوباره سکوت کرد و نگاهش رو به گل های قرمز قالی دوخت، دیگه طاقت

هیچ پنهون کاری رو نداشتم.



از بس دروغ شنیده بودم و باور کرده بودم، از بس یه سری حرفارو بهم نگفته بودن و ازم پنهون کرده بودن، دیگه طاقت هیچ دروغی رو نداشتم.

-اینکه پدرت راجبش چیزی بهت نگفته لابد نمی خواسته که بدونی.

-چرا نباید بدونم؟ نکنه موضوعش راجع به گذشته ی منه؟

-نه، شاید پدرت نخواسته پیش بچه هاش خورد بشه.

-ولی من حق دارم بدونم.

آهی کشید و حورا رو صدا کرد

-قربون دستت مادر، چایی ستاره رو عوض کن سرد شده.

-ممنون خانم بزرگ میل ندارم، فقط می خوام بشنوم.

اینبار به چشمام زل زد، درحالی که غم رو می تونستم از پشت عینک ته استکانیش احساس کنم ل**ب باز کرد، با دقت و سکوت کامل منتظر شدم تا حرفاش رو بشنوم

-پدرت پسر ارشد آقابزرگ بود، یعنی پسر بزرگمون. بعد از آقابزرگ باید خان روستا

می شد و اینجا رسم بود خان باید از همین روستا زن بگیره و همینجا هم بمونه اما

پدرت از همون اول سرکش و نافرمان بود، دوست داشت سرنوشتش رو خودش انتخاب کنه نه کسی دیگه.

بعد اینکه دانشگاه تهران قبول شد پاش رو کرد تو یه کفش که الا و بلا باید برم درس

بخونم، آقابزرگ به خاطر مشکلاتی که تو روستا پیش اومده بود با تهران رفتن احمد

شدیدا مخالف بود اما از پیشش برنیومد و اون رفت.

خانم بزرگ آهی کشید و ادامه داد



-وهمون چیزی که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاد، پدرت بعد یه مدت که از درس خوندنش توی تهران می‌گذشت اومد و تو روی آقابرگ وایساد و گفت که عاشق همکلاسیش شده، درحالی که ما دخترعمه اش رو براش درنظر گرفته بودیم اما احمد پاش رو کرد تو یه کفش که نمی‌خواد اینجا بمونه و می‌خواد با گلنسا ازدواج کنه، یعنی مادرت.

اون شب دعوی بدی بین احمد و پدرش درگرفت، هرچقدر گفتم مادر از خرشیطون بیا پایین گوشش بدهکار نبود.

احمد اون شب از خونه بیرون زد و به خوابگاه رفت، حتی روزای تعطیل هم به خونه بر نمی‌گشت.

پس شما مخالف ازدواج مامان و بابام بودین؟ فقط همین باعث شد که تردش کنید؟
-فقط همین نبود، عموت اکبر که دو سال از پدرت کوچیکتره وقتی دید که داداشش قصد نداره به عنوان خان اینجا بمونه سینه ستبر کرد و گفت که می‌خواد جای برادر بزرگترش خان ده بشه.

آقابرگم که از دست احمد عصبانی بود قبول کرد و تو وصیت نامه اش احمد رو از ارث محروم کرد.

اکبر اصلا شبیه داداشش احمد نبود، نه به درس علاقه داشت و نه مثل احمد دلرحم بود، آرزوش پول و شهرت بود.

اونقدر تو گوش آقابرگ خوند تا دست آخر راضیش کرد، از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون مادر، اکبر باعث کینه بین این پدر و پسر شد.

-یعنی عمو اکبر از بابام پیش آقابرگ بدگویی می‌کرد؟ آخه برای چی؟



-هعی مادر، بعدها فهمیدیم اکبر دخترعمه اش رو که برای احمد در نظر گرفته بودیم رو می خواست. از بچگی دخترعمه اش رو دوست داشت اما آقابزرگ ملیحه رو برای احمد در نظر گرفته بود.

اکبر آرزوش بود هم خان روستا بشه و هم ملیحه زنش باشه، یعنی جای برادرش احمد رو بگیره که اونم گرفت.

-عجیبه، یعنی یه جورایی به بابام حسودی می کرد؟

-چی بگم والا، شاید.

به کل یادم رفته بود که با چه دردی خودم رو به خونه ی خانم بزرگ رسوندم، تنها چیزی که برام مهم شده بود داستان زندگی بابا بود.

با اشتیاق پرسیدم

-خب، بعدش چی شد؟

-بعد اینکه پدرت درسش تموم شد به ده برگشت و گفت می خواد با زن مورد علاقه اش ازدواج کنه اما آقابزرگ حرفش یکی بود.

از خونه بیرونش کرد و گفت:

-هر غلطی که دوست داری بکن، تو دیگه پسر من نیستی.

احمد راهش رو کشید و از ده رفت، احمد رفت و پشت سرش برای ما مصیبت و بلا گذاشت.

-مصیبت و بلا؟!!



-آره مادر، عموی کوچیکت بهرام که ۹ سال بیشتر نداشت یه بیماری عجیب گرفت، تا به خودمون اومدیم و خواستیم ببریمش دکتر و دوا درمون کنیم یه شب خوابید و صبحش دیگه بیدار نشد.

اشکی از چشم های خانم بزرگ روی گونه ی چین خورده اش لغزید، اینبار آه غلیظ تری کشید و ادامه داد

-فقط سه روز طول کشید، اصلا متوجه نشدیم که بچه چه بلایی سرش اومد و چه مرضی گرفت. بین مردم ده چو افتاد که آه پسر بزرگ خان پسر کوچیکش رو گرفت. آقابزرگ خیلی بهم ریخت، حتی بدتر از من ولی اکبر دست از حرفاش برنمی داشت و مدام آقابزرگ رو تحریک می کرد که مبادا احمد رو ببخشه.

سرمجلس ختم بهرام، احمد با چشم گریون برای خاک کردن برادرش به همراه زنش گلنسا اومد، اون زمون شماها هنوز به دنیا نیومده بودین اما آقابزرگ هردوی اونارو از خونه بیرون کرد و گفت نمی خواد هیچوقت ببینتشون، هرچقدر گفتم مرد از مرگ پسرت عبرت بگیر اما اکبر جوری پرش کرده بود که دیگه هیچی نمی شنید.

هرکاری کردم که با اکبر صحبت کنم و راضیش کنم دست از کاراش برداره گوشش بدهکار نبود، انگار شیطون تو جلدش رفته بود، رگ خواب آقابزرگ رو پیدا کرده بود.

احمد تو روی هممون وایساد و قسم خورد که دیگه پاش رو اینجا نمی ذاره، ازون روز به بعد دیگه احمد رو ندیدم.

بعد از یه مدت آقابزرگ از این درد تاب نیاورد و از دنیا رفت. خدایا مرز بامرگش همه چیز رو از این خونه برد؛ عشق، خنده و حتی گرمای این خونه با رفتنتش از این خونه رفت.



چقدر دردناک، عمو اکبر چی شد؟ با ملیحه ازدواج کرد؟

-آره مادر، قبل از مرگ پدرش باهاش ازدواج کرده بود. الان هم که...

-الان چی؟

-نمی‌دونم باز چه آتیشی سوزونده که چند شب پیش پلیسا ریختن و با خودشون بردنش.

-یعنی الان عمو اکبر زندانه؟

-آره مادر، خون به جیگرم کرده، شیرم رو حلالش نمی‌کنم.

-عجب، عمه الهام چی؟ اون کجاست؟

-اونم بایه مرد ترک تبار ازدواج کرده و الان زنجان، هرچند وقت یه بار بهم سر می‌زنن.

-چرا عمه الهام به دیدن ما نمی‌آد؟ اون دیگه برای چی با ما قطع ارتباط کرده؟

-چی بگم مادر، اکبر خدا بگم چیکارش نکنه، اونقدر از احمد پیش همه بدگویی کرده که اون دیگه برادری به اسم احمد نمی‌شناسه.

-آخه چرا؟ بابام چه بدی درحق برادرش کرده بود؟

-نمی‌دونم مادر، نمی‌دونم چرا این پسر اینقدر بد ذات از آب دراومد. شاید تو تربیتشون کم گذاشتیم، نمی‌دونم.

عشق چه ها که نمی‌کنه! پدرم به خاطر عشقی که توی قلبش بود تموم خانواده اش رو رها کرد و عمو اکبر به خاطر عشق ملیحه دست به این همه پستی و دروغ زد، باورش کمی سخته.



یعنی عشق تا این حد یه انسان رو تغییر میده؟! تا این حد می‌تونه سرنوشت رو در دست بگیره؟ چرا که نه، برای من که حداقل همینطور بوده.

خانم بزرگ دستمال نخی گلدار رو که روی میز عسلی بود برداشت و اشک هاش رو پاک کرد.

دستم روی دستای پراز چین و چروک و مهربونش گذاشتم

- شما چرا خانم بزرگ؟ شما چرا با بابام قطع ارتباط کردی؟ شما که می‌دونستی حرفای اکبر فقط از روی حسادته.

- احمد خودش نخواست که دیگه مارو ببینه، نه من و نه پدرش. ازش دلخور بودم چون نباید با بزرگترش لج می‌کرد و با حرف آقا بزرگ برای همیشه می‌رفت، باید اونقدر می‌رفت و می‌اومد که پدرش اون رو ببخشه.

- خب بابا اون زمون جوون بود و مغرور، نمی‌شد گفت.

- آدم تو هر سنی که باشه برای پدر و مادرش باید غرور رو کنار بذاره اما احمد مارو کنار گذاشت.

بابا رو درک می‌کردم، انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش ازش دلخور بودم. عشق به پدر و مادر همونقدر عمیقه که عشق به فرزند، بابا در دوراهی سختی قرار داشت، دوراهی بین عشق و خانواده.

شاید به خاطر همینم با ازدواج من و عطا سفت و سخت مخالفت نکرد و زود نرم شد.

آره، چون خودش درد عشق رو چشیده بود، شاید نخواست منم بین عشق خانواده و عشق همسر یکی رو انتخاب کنم اما چرا تاحالا راجع به گذشته اش باهام حرف نزده بود؟! شاید خجالت می‌کشید که بگه پدرش جلوی خانمش اون رو از خونه اش بیرون



کرده. شاید اون روز خیلی خورد شد و نخواست دیگه کسی راجع به این موضوع چیزی بدونه.

کسی چه می‌دونه اون شب بابا با چه حالی به خواب رفت.

توی فکر بودم که دست خانم بزرگ پیشونیم رو لمس کرد

-این زخم چیه روی پیشونیت مادر؟

-همون روزی که از پله ها افتادم این بلا سرم اوم

-الهی برات بمیرم، خانم بزرگت بمیره.

این رو گفت و شروع کرد به گریه کردن، اینبار من بودم که آرومش می‌کردم. اونقدر گرم صحبت شده بودیم که به کل ساعت رو فراموش کرده بودیم، هوا داشت تاریک می‌شد اما اهمیتی نداشت، من جایی جز اونجا برای موندن نداشتم.

بین حرف ها و درد و دلامون صدای اذان از مسجد نزدیک خونه ی خانم بزرگ بلند شد.

از پنجره ی فلزی خونه نگاهی به حیاط انداخت و تاریک شدن هوا رو دید، به کمک عصای چوبیش از جا بلند شد و یکی از اتاق هارو برام آماده کرد، احساس خستگی زیادی می‌کردم و فردا کارای زیادی داشتم که باید انجام بدم.

با همون لحن مهربونش گفت:

-کمی استراحت کن مادر، منم نمازم رو بخونم، حورا شام رو که آماده کرد صدات می‌کنم

-باشه، ممنون خانم بزرگ.



نمی‌دونستم چرا حس خوبی نداشتم، مطمئن نبودم که بتونم شب رو راحت بخوابم. سعی کردم گذشته ام رو از یاد ببرم، حداقل برای چند لحظه خاطرات تلخ اون روز رو مرور نکنم اما هر بار که تنها می‌شدم فکر من رو به هرجایی که دلش می‌خواست می‌برد.

وای خدا، چرا کنترل افکار خودم رو ندارم!؟

روی لحاف و تشک آبی آسمانی رنگ خانم بزرگ خوابیدم. چشمام رو به سقف اتاق دوختم، چقدر خوشبخت بودم اگه اون شب نفرت انگیز با عطا هم آغوش می‌شدم نه مردی که حسی بهش نداشتم.

اشکی لغزید و ردی روی گونه ام گذاشت. من توی گذشته هام زندگی می‌کردم و نمی‌خواستم آینده رو بپذیرم.

چرا عاشق عطا بودم و نمی‌تونستم شایان رو دوست داشته باشم؟ شاید چون برای اولین بار عشق رو با عطا تجربه کرده بودم.

برای چند دقیقه به دیوارهای اتاق قدیمی که ترک‌هایی روی سقفش دیده می‌شد زل زدم، یه عکس از آقابزرگ با سبیل کلفت روی دیوار بود که انگار توی مشهد گرفته شده بود و آقابزرگ دست به سینه به دوربین زل زده بود، چه ابهتی توی چهره اش دیده می‌شد.

حدود نیم ساعت بعد همونطور که به دیوارهای اتاق زل زده بودم، در اتاق باز شد.

خانم بزرگ با سینی غذا به داخل اومد، بوی قرمه سبزی فضا رو پر کرد.

سینی رو کنارم گذاشت و سفره انداخت.



-گفتم حالا که خسته ای شام رو همینجا بخوریم تا بتونی زود بخوابی مادر.

-ممنون خانم بزرگ جونم، اتفاقا هوس قرمه سبزی کرده بودم.

ظرف سبزی خوردن رو جلوم گذاشت و برام غذا کشید.

-باز که گریه کردی الهی قربون چشمای قشنگت برم؟

-نه، الان خوبم.

-مگه تو بعد اون اتفاق شوهر نکردی!؟

-آره ولی از روی جبر، فردا میرم و درخواست طلاق میدم.

-اوا مادر، خدامرگم بده، آخه چرا؟! فقط برا اینکه یادت افتاده یه زمون نامزد داشتی؟

فکرش رو می کردم که حتی خانم بزرگ هم مثل بقیه درکم نکنه، درک نکنه که برای من عطا همه ی زندگی بود نه صرفا نامزد.

-چطور میشه باکسی زندگی کرد که حسی بهش نداری؟

-تو بهش علاقه داری، دوسش داری می دونم وگرنه قبل اینکه یادت بیاد باهاش ازدواج نمی کردی تو فقط داری...

-همش اجبار و تشویق خانواده بود تا بلکه با ازدواجم حتی اگه حافظه امم برگرده عطارو کنار بزارم، هرچند دیگه حتی شایان هم موافق طلاقمونه چون همه چیز رو فهمیده، توافقی جدا می شیم و همه ی این مسخره بازیارو تموم می کنیم.

-به آینده اتم فکر کن مادر، به هر اونچه که بعد طلاق ممکنه برات پیش بیاد.

-برام مهم نیست. دعا کن مثل قبل خوب شم خانم بزرگ، هرچند دیگه ممکن نیست.



-برات دعا می‌کنم دخترم. چرا ممکن نباشه؟ تو از خون سرمدهایی، نیاکانت همگی
مقابل سختی‌ها و مشکلات ایستادن و کم نیاوردن.

پاشو دراز کرد، با دست‌های چروکیده، زانوی چپش رو کمی ماساژ داد

-آخ مادر، امان از این درد پا، ببینم خانواده ات می‌دونن که اینجا اومدی؟
-نه.

-حتما خیلی نگرانت شدن، کار خوبی نکردی جانم.

-برای مدتی نمی‌خوام ببینمشون، می‌خوام یه مدت تنها باشم.

-حداقل باید بگی کجایی بعدش هرچه قدر دلت خواست تنها باش.

آخرین قاشق از غذا رو دهنم گذاشتم و با ولح و لذت خوردم. واقعا غذاهای این خونه
چیز دیگه ای بود، خیلی وقت بود که غذا اینطوری بهم نچسبیده بود.

-بعد یه مدت خودم بهشون خبر میدم اما تو این مدت مزاحم شمام اگه اشکالی
نداره.

-اینجا خونه ی خودته دخترم، منم تنهام، می‌بینی که از تنهایی اینقدر پیر شدم.

سفره رو جمع کردم و داخل سینی گرد گذاشتم. به کنارش رفتم و با تموم وجود بغلش
کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود

آهی کشیدم و گفتم:

-آره، تنهایی آدم رو پیر می‌کنه خانم بزرگ.



اون شب خانم بزرگ هم جاش رو کنار من انداخت. با اینکه خیلی خسته بودم اصلا خوابم نمی‌برد، ساعت از ۲ صبح هم گذشت اما چشمای من هنوز خیره به سقف اتاق بود.

صدای خریف خفیف خانم بزرگ خیلی وقت بود که بلند شده بود اما تلاش های من برای خواب بی نتیجه بود، شاید چون قرصای خوابم رو با خودم نیاورده بودم یا شایدم... نمی‌دونم.

بیت شعری مدام توی ذهنم تکرار می شد: " نفسم می‌گیرد در هوایی که نفس های تو نیست..."

ناخودآگاه فکرم درگیر شایان شد، یعنی اون با تصمیمم کنار می‌آد؟ باید بیاد! مطمئنم که خودشم دیگه از این اشتباه پشیمونه و دلش می‌خواد هرچه زودتر همه چی تموم بشه

ساعت نزدیکای ۹ صبح بود. بازم خواب مونده بودم، سریع لباسای سیاهم رو تنم کردم و بدون آرایش به حیاط زدم، حورا که داشت گلارو آب می‌داد نگاهی بهم انداخت -خانم، کجا تشریف می‌برید؟ خانم بزرگ رفتند نون تازه براتون بگیرن.

جای من ارزش خداحافظی کن حورا جان، باید برم شهر کارم یکم طول می‌کشه، به محض تموم شدن بر می‌گردم.

-اما صبحو...

-یه چیزی بیرون می‌خورم، فعلا.

در رو پشت سرم محکم بستم و راه افتادم.



تا اتوبوس پیدا کردن و رسیدنم تهران دو ساعتی طول کشید، با یه تاکسی دربست خودم رو به داداگاه خانواده رسوندم.

راهرو ها خیلی شلوغ بود، صدای گریه بچه ها تو بغل مادرشون حسابی اعصاب آدم رو خورد می کرد، بیچاره بچه ها!

نمی دونستم دقیقا باید چیکار کنم، بعد از کمی پرس و جو پیش یه دفتردار رفتم تا بتونم درخواست طلاق بدم.

بعد از نشستن تو اتاق و یه سری سوالای عمومی، آقایی پا به سن گذاشته بلاخره پرسید

-خب دلیل اینکه می خوایید از همسرتون جدا بشین چیه؟

با بی میلی گفتم:

-نداشتن علاقه، نداشتن تفاهم.

-فقط همین؟

-یعنی همین کافی نیست!؟

-همسرتون هم راضی به این طلاق هستن؟

-بله، توافقی می خواییم از هم جدا بشیم.

-ببینید اگه طلاق توافقی صورت بگیره در زمان کمتر و سریعتر انجام میشه، اگه همسرتون هم راضی هستن پس شما می تونید درخواست طلاق توافقی رو ثبت کنید.

یعنی شایان حاضر می شد توافقی از هم جدابشیم؟ حتما.

کی می تونه با زنی زندگی کنه که روح و احساسش کنار مرد دیگه ای جا مونده؟



با کمی معطلی درخواست رو ثبت کردم و از دادگاه بیرون اومدم، محیطش واقعا روی اعصاب بود.

شروع کردم به قدم زدن توی خیابون، بعداز جدا شدنم از شایان آزاد بودم که زندگیم رو اونجوری که دلم می‌خواد ادامه بدم. خدارو چه دیدی شاید همونجا کنار خانم بزرگ موندم.

همونطور که داشتم بی هدف توی پیاده رو قدم می‌زدم فکری به سرم زد.

تاکسی گرفتم و به جنوب شهر رفتم، اون محله رو خوب به یاد می‌آوردم، خونه ی مادری عطا؛ خیلی حرف ها با ثریا خانم داشتم.

با قدم های تند وارد کوچشون شدم، خونه ای با دیوارهای سیمانی و دری طوسی رنگ با شیشه های مات رنگی، خودش بود!

زنگ در رو فشردم، حدود پنج دقیقه بعد در باز شد و ثریا خانم با چادر گلدارگی که روی سرش بود توی چشمم خیره شد.

تموم چهره اش پرازعلامت سوال شد، جلو اومد و من رو تو آغوش گرفت و بعد از احوال پرسى داخل خونه شدیم.

پله ها رو بالا رفتم و وارد حال پذیرایی شدم، همون خونه ی کوچیک تک خوابه ولی باصفا و پر از حس زندگی، البته تا وقتی که عطا اینجا بود، مثل قبل حس خوبی تو اون خونه نداشتم.

روی طاقچه ی قدیمی عکس عطا که با روبان سیاه کنارش بدجور تو ذوق می‌زد تنها چیزی بود که توجهم رو جلب کرد.

زیر ل**ب نالیدم:آخ عطا، چقدر دلم برای نگاهای مهربونت تنگ شده بود.



- ستاره جان، بفرما بشین، چه عجب یادی از این پیرزن کردی؟!
روی مبل های کرمی رنگ گلداز تکیه زدم، حالم زیاد مساعد نبود.
نفس نفس زنان گفتم:
-دلیم براتون تنگ شده بود.
-کارخوبی کردی اومدی، چرا لباس سیاه تن کردی جانم؟
به عطا قول دادم لباس سیاهم رو از تنم درنیارم، هرچند یه مدت بود قولم رو به یاد نمی آوردم.
آهی کشید و به نشانه ی تاسف سری تکون داد، بعد چند دقیقه سکوت گفت:
-برم برات چایی بیارم.
-زحمت نکشید.
-زحمتی نیست، الان می آم.
با رفتن ثریا خانم سمت آشپزخونه از جا بلند شدم و سمت قاب عکس رفتم.
توی عکس، پیرهن سبز لجنی تنش بود؛ همونی که دوتایی پسند کرده بودیم.
قاب عکس رو برداشتم و بدون مکث توی آغوش کشیدم، چقدر دلیم براش تنگ شده بود.
-حافظه ات برگشته، درسته؟
-آره، ولی ای کاش...



-اینقدر خودت رو اذیت نکن دخترم، من که مادرشم سیاهش رو درآوردم، این چه کاریه با خودت می‌کنی؟

سینی چای رو روی میز عسلی وسط مبل گذاشت و سمتم اومد، دستام رو گرفت و من رو آروم روی مبل نشوند

-دیشب پدر و مادرت اومده بودن اینجا پی تو، خیلی نگرانت بودن، از خونه فرار کردی؟
-اومده بودن دنبال من؟ هه! تنها اشتباهشون این بود که فکر می‌کردن با دروغ میشه همه چیز رو درست کرد.

-چه دروغی؟

-اونا حتی اجازه ندادن حافظه ام برگرده تا بتونم خودم راجع به آینده ام تصمیم بگیرم، شما هم می‌دونستین که حافظه ام رو از دست دادم؟

-بعد از اینکه توی بیمارستان بستری شدی و کما رفتی، تا خبر به گوشم رسید دلم هُری ریخت. گفتم خدایا داغ جوونم رو به دلم گذاشتی این داغ رو روی دل اونا نذار، هر روز می‌اومدم بیمارستان عیادتت، غم عطا به کل از خاطرم رفته بود و فقط از خدا می‌خواستم به هوش بیای.

-پس چرا بعد به هوش اومدم هیچوقت ندیدمتون؟ حتی بهم سر نمی‌زدین.

-دیدم مادرت راضی نیست دوباره اون روزای تلخ رو به یاد بیاری، بهش حق می‌دادم، برای همین نیومدم.

-خوبه، مامان با همه دست به یکی کرده.



-فقط این نبود، خودمم درگیر مشکلات قرض عطا شدم. منم کوتاهی کردم باید بهت سر می‌زدم.

-قرض؟ همون بدهی که عطا به خاطرش می‌خواست عروسی رو عقب بندازه؟
-آره همون.

-قضیه اش چی بود که عطا ازم پنهون می‌کرد؟

آهی کشید، فنجون چایی رو دستش گرفت و یه قلوپ خورد.
نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت:

-چی بگم، چون بابات شرط کرده بود که عطا باید خونه و ماشین داشته باشه و کارش حسابی رونق بگیره، به سرش زد که بره پول نزول کنه.

اولش منم چیزی نمی‌دونستم از بس که این پسر تودار بود ولی وقتی پیگیرش شدم فهمیدم آره.

مثل اینکه شوکی بهم وارد شده باشه با صدای بلند گفتم:

-پول نزول کرده بود؟!

-آره، هرکاری کردم که منصرفش کنم نشد که نشد. من رو ببخش ولی مدام بهش می‌گفتم چرا باید با دختری ازدواج کنی که هم سطح تو نیست و بعد بخوای به چه کنم چه کنم بیفتی؟ گوشش بدهکار نبود، عشق چشماش رو کور کرده بود، ۵۰ میلیون پول نزول کرد و با اون ماشین گرفت و پول رهن یه خونه رو داد. می‌گفت کارم رو رونق میدم، چه می‌دونم فروشم بیشتر شده و از این حرفا، گفتم پول حروم عاقبت نداره پسرم، گوش نکرد، بهش گفتم آخه پسر یه مغازه ی اجاره ای مگه چقدر می‌تونه



درآمدش باشه که عرض یه مدت کوتاه دوبل اون پول رو یعنی ۱۰۰ میلیون بخوای به اون نزول خورا برگردونی؟ بازم گوش نکرد که نکرد.

-اجاره؟ مگه مغازه ی چاپ و تکثیر عطا اجاره ای بود؟

-خب آره، مگه نمی دونستی؟

-بهم گفته بود مغازه ی خودشه.

-لابد می خواست فکر کنی همه چی خوب و مرتبه.

حسابی جاخوردم. تا حالا فکر می کردم تنها کسی که تا آخرین روز زندگیش باهام صادق بوده عطاس اما...

چطور باور می کردم بیشتر از همه از خودش فریب خوردم، آب دهنم رو به سختی قورت دادم

-بعدش چی شد؟ نتونست بدهیش رو بده، درسته؟

-کسایی که ازشون پول نزول کرده بود آدمای ناجوری بودن، خیلیم ناجور. کسی رو که می خواست قیسر دربره راحت نمی داشتن.

عطا وقت مُقرر شده نتونست پول رو برگردونه و یه سال دیگه ازشون وقت خواسته بود و اونا به جای ۱۰۰ میلیون ۲۰۰ میلیون پای بدهیش نوشته بودن و عوضش بهش وقت داده بودن. خدا ازشون نگذره، خدا لعنتشون کنه.

فنجون چای رو روی سینی گذاشت و از جعبه ی روی میز، دستمال کاغذی کشید تا اشکاش رو پاک کنه



-عطا خودشم می‌دونست که نمی‌تونه اون همه پول رو برگردونه، کل زندگیمونم اگه می‌دادیم نمی‌شد اما بازم وانمود می‌کرد همه چی خوبه حتی پیش من که حال و روزش رو می‌دونستم. روز قبل اون روزی که عطا ازت خواست عروسی رو عقب بندازین عیوض مرام و آدماش تهدید به مرگش کرده بودن.

عیوض، آدم خطرناکی بود، عطا می‌گفت سابقه ی آدم کشتنم داره. مهلتش تموم شده بود و حتی یه قرونم نداشت بزاره کف دست اون از خدا بی‌خبره. نمی‌دونم بهش چی گفته بودن که اون شب مثل بید به خودش می‌لرزید.

تصمیم گرفته بود خونه رو برگردونه و ماشین رو بفروشه تا کمی از پول اون بیشراف هارو پس بده.

-پس... پس برای همین اون شب تا این حد پریشون بود؟ آخه چرا بهم نگفت؟

-ترسش این بود که تورو از دست بده، که پدرت فکر کنه عرضه نداره از پس زندگیش بر بیاد. الهی مادرش بمیره که نتونست براش کاری بکنه.

صدای گریه های ثریا خانم تو خونه پیچید، از شدت خشم دندون هام رو روی هم فشردم، من از عطا چیز زیادی نمی‌خواستم

از ته قلبم عاشقش بودم حتی توی یه خونه ی کوچیک حاضر بودم باهاش زندگی کنم، شاید وقتی بابام ازش خونه و ماشین خواست باید جلوش رو می‌گرفتم تا عطا مجبور نشه.

وقتی ثریا خانم کمی آرام تر شد ادامه داد



-فقط سه روز بهش مهلت دادن اما عطا تو اون سه روز نتونست پول رو جور کنه مثل اینکه بهش زنگ زده بودن و حسابی تهدیدش کرده بودن، اونم عصبانی شده بود و گفته بود: هرغلطی می تونید بکنید.

گفتم بزار خونه رو برای فروش بزاریم حداقل یه قسمتی از پول جور بشه اما گفت تنها دسترنج بابا رو به باد نمیدم.

گفت تا پولشون رو جور کنم مجبورن صبرکنن، نمی دونست کسی نمی تونه آدم بی همه چیزی مثل عیوض مرام رو مجبور به کاری بکنه، آخرشم کار خودشون رو کردن با یه تصادف ساختگی... خدا لعنتشون کنه، به زمین گرم بخورن ایشالله.

-نمی خوایین بگین که کار عیوض و آدماش بوده؟

-از همین می سوزم، این پسر با دست خودش جوونیش رو آتیش زد.

-پس اون دزد، اون سوزوکی مشکلی؟!

-بعد دستگیر شدن راننده ی ماشین، طرف اعتراف کرد که همش ساختگی بوده تا عطا رو بکشونن سمت خیابون، دنبال یه فرصت خوب بودن که...

-که من اون فرصت رو بهشون دادم.

-تو تقصیری نداری ستاره جان، دیر یا زود این کارو می کردن، منتها اونا نمی خواستن عطا بمیره، می خواستن زهر چشم بگیرن که اونم با بی احتیاطی راننده بچم رو ازم گرفتن.

-عیوض چی شد؟ دستگیرش کردن؟



-تازگیا خبر رسیده که گرفتنش، اصل طلبشم جای خونبهای عطا درنظر گرفتن. تازه به ما بدهکارم شد، اون بیشراف حالا حالا ها باید بمونه اون تو، معلوم شده که چند نفر بیگناه ننه مُرده رو هم کشته.

یعنی دلیل تموم تلخی این سالهام یک نفر بوده؟ شایدم دونفر، عطا هم شریک اون بود، کسی که از غمش پیر شدم و تموم این بلاها سرم اومد، بهم دروغ گفته بود، چطور می تونستم ببخشمش، اون حتی یه کلمه هم راجع به تصمیمش بامن صحبت نکرد.

کاش می شد دروغ رو از جامعه ی بشری حذف کرد. اونوقت چقدر مشکلات سریع تر حل می شدن، چقدر حال دنیا و آدماش بهتر می شد، دروغ کثیف ترین واژه ایه که به آدمای نقابی از تظاهر میده تا چهره ای موجه به خود بگیرن و به خواسته هاشون برسن، غافل ازینکه اگر اون نقاب از چهره اشون بیفته وحقیقت آشکار بشه زشتی بی امان اعمالشون تموم دنیاشون رو می گیره و اونارو تو دریای رسوایی غوطه ور می کنه.

از دروغ بی نهایت متنفرم!

-چایبتم که نخوردی ستاره جان، می خوام عوضش کنم؟

-نه خوبه ممنون، هنوز گرمه.

فنجون رو سمت ل*با*م بردم. به امید اینکه بتونم بغض گلوم رو قورت بدم، یه قلوب خوردم. کاش می تونستم این بغض لعنتی رو از گلوم جدا کنم.

-اینکارو نکن با زندگیت، توجای دختر نداشته ی منی، چه فرقی می کنی با عطا برای من، اگه می دیدی مادرت زمونی که رو تخت بیمارستان بیجون افتاده بودی چه عذابی



می کشید و چطور کنار تخت شب و روز نداشت، دیگه راضی نمی شدی الان بیشتر از اون روزا عذاب بکشه.

-مامان، اون...

-اون فقط می خواست خوب شی، مثل قبل بخندی و زندگی کنی، تو می خواهی همراه عطا روح رو چال کنی، همیشه دخترم، این ظلمه در حق خانواده ات.

منی که مادر عظام الان که رفته دلچرکینم ازش که اون زمون به التماسام گوش نداد و خودش رو سینه ی قبرستون خوابوند. دنیا همین طوری نمی مونه، نزار مادرت ازت دلچرکین بشه، آه مادر دامن گیره ستاره جان.

سرم رو پایین انداختم. درسته مامان تموم یادگاری های عطا رو بدون اطلاع من دور ریخته بود، درسته از تموم فامیل و دوستانم خواسته بود بهم دروغ بگن، درسته مجبورم کرده بود با شایان ازدواج کنم ولی بازم مادرم بود، همه ی این کارارو کرده بود تا خوشحال باشم، تا به افسردگی قبل خودکشی برنگردم.

صدای باز شدن در نگاه هردومون رو سمتش چرخوند. محمد، داداش عطا بود که از سرکار برگشته بود.

مثل ثریا خانم اونم با دیدنم متعجب شد، اومدنش بهانه ی خوبی بود که دیگه برم.

اولش که قاب عکس عطارو دیدم، می خواستم از ثریا خانم بخوام اجازه بده اون رو با خودم ببرم ولی نمی دونم چرا موقع رفتن منصرف شدم.

هر دو من رو تا دم در همراهی کردن. قبل رفتن، دستای ثریا خانم رو گرفتم و گفتم:

-ممنون که حقیقت رو بهم گفتین، این موضوع مثل خوره بود به جونم افتاده بود.



-این حَقّت بود که بدونی، به مادرتم زنگ بزن، نگرانته.

-باشه حتما، موبایل ندارم از خونه ی خانم بزرگ بهش زنگ می‌زنم، بازم ممنون.

راهم رو سمت خروجی کوچه گرفتم. قدم زنان راه افتادم، از همه ی جاهایی که با عطا گذشته بودیم گذشتم. یه بار دیگه تموم گذشته رو باخودم مرور کردم، هرچقدر که می‌گفتم ای کاش که نمی‌شد فایده ای نداشت.

به یه کافی شاپ توی خیابون اصلی رسیدم، یادم افتاد حتی صبحونه هم نخوردم.

چند بار با عطا اونجا اومده بودیم، صندلی های چوبی و تزئینات منحصر به فردش اون رو از بقیه ی کافی شاپ های شهر متمایز می‌کرد.

به داخل رفتم و روی یکی از صندلی های چوبی نشستم.

میز به شکل یک کنده ی درختِ قطع شده طراحی شده بود.

یه کیک شکلاتی سفارش دادم تا شاید از شر صدای قاروقور شکمم راحت بشم.

فقط من و یه پسر، تنها نشسته بودیم، بقیه همه با یار

چه خنده های زننده ای هم بهم می‌کردن، هه! شایدم بهشون حسودیم می‌شد، درست نمی‌دونستم.

بیشتر از قبل بهم ریخته بودم، فکرش رو بکن تنها امید روزگارت هم تو زرد از آب دربیاد، آدمی که امید نداشته باشه چه بلایی سرش می‌آد؟

اگه حتی یه نفرم نباشه که با فکر کردن بهش حالت خوب بشه، زندگی دیگه مثل یه برزخه؛ سرد و خالی.



پسری که تقریباً پشتش به من بود خیلی به نظرم آشنا می‌اومد؛ شلوار جین آبی رنگ و پلیور مدل چریکی تنش بود.

همینطور بهش زل زدم تا اینکه نسبت به حدسم مطمئن تر شدم، جلو رفتم و روبه روش ایستادم.

آره خودش بود، امید، پسرخاله ی ناجور من که معلوم نبود باز دوباره با کدوم بدبختی قرار گذاشته.

خدایا، من امید به زندگی ازت خواسته بودما نه این امید جفنگ رو.

روی صندلی روبه‌روش نشستم و تو چشمای خاکستریش زل زدم.

زنجیری که دور گردنش انداخته بود جلف تر نشونش می‌داد.

از دیدنم حسابی جا خورد و خودش رو جمع و جور کرد، چنگی به موهایی که آلمانی زده بود انداخت و با صدای بم همیشگیش نالید:

-ستاره، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با عصبانیت غریدم:

-زهرمار و ستاره باز با کدوم بدبختی قرار داری؟

-جان؟ فکر نمی‌کنم به کسی مرتبط باشه.

-پسرخالمی، هرکسی که هستی باش، نمی‌دونستم تا‌زگیا رفتی تو خط دختر بازی، امید من تورو اینجوری نمی‌شناختم.

-یواش تر، د این مزخرفا چیه تحویلیم میدی؟

-مزخرف تویی که با دختر مردم...



-تند نرو دختر خاله، همیشه احترامت رو داشتتم، نزار همه چی بینمون شکرآب بشه.

-امید تو اینجوری نبود، نامرد نبود.

-ای بابا توهم چت شده از وقتی حافظه مافظه ات برگشته به همه می تازی.

-مواظب حرف زدنت باش.

-چییه؟ راس میگم دیگه، ماهیا خانم بین عرایضشون گفتن که دست از سرکچل ما بر

نمی داشتن؟! دِ عجب گیری افتادیم حالا واس من میره چوقولی می کنه.

-اون فقط دوست داشت.

-میگی چیکار کنم دخترخاله؟ من دوسش نداشتم و ندارم، چرا؟! واس خاطر اینکه بلد

زندگی نبود، زن زندگی نبود.

-چی کم داره مگه؟

- دِ همین دیگه، چی کم نداره؟ نه خانواده ای، نه تربیتی، نه عفت کلامی، بعد صاف

تو چشای من زل می زنه میگه خونه ی خالی سراغ نداری؟

-درست صحبت کن، تو که مثلا همه ی اینارو داشتی چرا پیشنهادش رو قبول کردی؟

-کی؟ من؟! به جون ننه ام اگه من قبول کرده باشم.

-پنهون کاری لازم نیست، همه چیز رو می دونم.

-ای بابا عجب مصیبتی شد.

-دیگه نمی شناسمت امید.

وقتی دید نمی تونه از حقیقت طفره بره با کمی مکث گفت:



-وقتی اون پیشنهادو بهم داد بهش توپیدم، فکرشم نمی کرد آقا امیدش اینقدر جنتلمن باشه اما بعدش نفهمیدم چی شد!

بابا من یه مردم لامصب، وقتی طرف اینکارس خب میگی من چیکار کنم؟

-خجالت بکش امید، خجالت بکش. چقدر تو بیشعوری، حیف اسم مرد که رو خودت می داری، تو هم می دونی منم می دونم که ماهیا برای جلب علاقه ی تو حاضر شده این کارو بکنه

-احترامت رو دارم دخترخاله، دیگ خرابش نکن. ماهیا بیخود کرده این مسائل رو برا شما تعریف کرده، حالا هم که تعریف کرده حیثیت خودش رو برده عین خیالم نی. دیگه داشت صحبت کردن باهاش حالم رو بهم می زد. فکر می کردم امید هرقدر هم کثافت باشه تو فاز این گندکاریا نباشه اما زهی خیال باطل!

با تاسف گفتم:

-نبایدم عین خیالت باشه بی غیرت، چرا کاری کردی فکرکنه اینجوری می تونه نگهت داره؟

-باو یه باره تریلی بیار از رومون رد شو دیگه دخترخاله،

د آخه از همون اول بهش گفتم فعلا نمی خوام ازدواج کنم نه با شما نه با هیشکی، گفتم رابطه امون فقط در حد دوستیه،

ناکس انگار نمی شنید، می خواست هرطور شده خودش رو قالب کنه به ما. فقط به احترام تو چیزی بهش نمی گفتما.

-خیلی پستی امید، اون از ته دل دوست داشت.



-تو دیگه پستمون نکن جون امید، راه واسه اینکه مهرش به دلم بیفته ن...

حرفش تموم نشده بود که یه پسر هم سن و سال خودش با به بلوز آستین کوتاه
مشکی و شلوار لی مدل گدایی دست گذاشت رو شونه اش

-ای جونم داش نگفتی با زیدت می آی؟

امید سریع از جا بلند شد و مشتی حواله ی بازوش کرد، پسر ل**ب گزید.

-دخترخاله امه آلدنگ.

-اهو دِ مثل آدم بگو دخترخالتم می آد که منم ضایح بازی درنیارم دیگه میمیری بگی
مشنگ!؟

بعد رو کرد به من و درحالی که ل**ب و لوچه اش آویزون شده بود گفت:

-خانم من از شما معذرت می خوام.

خنده ام گرفت. به زور خودم رو کنترل کردم، صدام رو صاف کردم و از جام بلند شدم

-من اتفاقی امید رو اینجا دیدم، یه سری حرف داشتم باهاش گفتم تو این فرصت
بهش بگم، با اجازه زحمت رو کم می کنم.

-کجا؟ پا قدم ما سنگین بود خانم؟ تشریف داشتین حالا.

امید دوباره با آرنج کوبید رو بازوی دوستش و چشم غره ای رفت.

-دِ چه مرگته هی زرت زرت می زنی، فک کردی من بلد نیستم یکی بزخم پس کلت؟
هان؟

امید ساکتش کرد و سمت من چرخید



- دیدی با دختر مختری قرار ندارم؟ این الدنگ رفیق دانشگامه خیر سرش اومده بودیم راجع به پروژه ی دانشگاه اختلاط کنیم.

لبخند تمسخرآمیزی بهش زدم و سمت میز خودم رفتم

- باشه پسرخاله، بعدا صحبت می کنیم، راحت اختلاط کنید.

کیک شکلاتیم رو تحویل گرفتم و بعد حساب کردن پولش، بیرون زدم.

توفکر فرو رفتم. تقصیر من بود که این بلا سر ماهیا اومد.

اگه شماره ی امید رو بهش نمی دادم، اگه بیشتر راجع به ذات خرابش باهاش حرف می زدم اونوقت شاید اینجوری نمی شد.

وای خدا، کاش دنیا اینقدر بی رحم نبود، کاش هیچ عشق یک طرفه ای وجود نداشت

روی نیمکی که توی پیاده رو به چشمم خورد نشستم و مشغول خوردن کیک شدم. به

حدی گشنه ام بود که مثل قحطی زده هایی که تازه غذا دیدن می خوردم.

بعد از خوردن کیک، راه افتادم و سمت ترمینال رفتم.

با اولین اتوبوس خودم رو به روستا رسوندم، طولی نکشید که قدم زنان خودم رو جلوی

خونه ی خانم بزرگ دیدم.

هوا داشت تاریک می شد. خواستم در بزنم که در خودبه خود باز شد و خانمی حدود

۴۵-۴۶ ساله با موهای کم پشت که از زیر روسری قهوه ای رنگش بیرون زده بود از

خونه بیرون اومد، تا حالا ندیده بودمش.

با چهره ای درهم کشیده بهم زل زد و بی مقدمه شروع به توپیدن کرد

- چیه؟ اومدی ارث و میراث بابات رو طلب کنی؟ باید بهت بگم نه، از این خبرا نیست.



-ببخشید؟ متوجه نشدم؟

-نبایدم بشی، اون بابای نامردت آقا بزرگ رو سخته داد حالا دخترش رو فرستاده خانم بزرگ رو...

-احترام خودتون رو داشته باشین خانم، اصلا شما کی هستی؟

-باید بدونی که تا وقتی ملیحه زنده اس نمی‌ذاره مال و اموال شوهرش رو بالا بکشی.

-از دیدنتون خوشحالم ملیحه خانم، زن عموی عزیز!

خونسردیم خشمش رو بیشتر کرد و با صدای بلند فریاد کشید:

-من زن عموی تو نیستم دختر، هرچی زودتر جول و پلاست رو جمع کن و به خونتون برگرد.

- هر وقت خواستم خونه ی شما بمونم می‌تونید بیرونم کنید.

این رو گفتم، به داخل خونه رفتم و در رو بستم. عجیبه، فکر نمی‌کردم اولین دیدارم با ملیحه اینقدر خصمانه و ناراحت کننده باشه.

برای چی می‌خواست از اینجا برم؟! چرا ازم متنفر بود؟ سردر نمی‌آوردم.

خانم بزرگ روی پله های حیاط نشسته بود و حورا داشت کمکش می‌کرد قرصاش رو بخوره

-چرا زن عمو اینقدر عصبانی بود خانم بزرگ؟

نگاهش سمتم چرخید، نفسش به سختی بالا می‌اومد، هن هن کنان گفت:



-برگشتی مادر، الهی قربونت برم ولش کن همیشه همینطور بوده، فکر می‌کنه من برده اشم که هر دستوری می‌ده اطاعت کنم. یاد قدیما بخیر، عروسا کمی احترام سرشون می‌شد.

-آخه چرا اینجا موندنم عصبانیش می‌کنه؟

-از مال و اموال خودش و شوهرش می‌ترسه، ترسش اینه براش نقشه کشیده باشین چه می‌دونم مادر، ولش کن.

-پس حتما یه ریگی تو کفشش هست که می‌ترسه.

دست خانم بزرگ رو گرفتم و کمکش کردم تو خونه بره، روی متکای اسفنجی کنار پنجره نشست و من رو کنارش نشوند. دستای مهربونش رو مثل همیشه کشید رو سرم و نوازش کرد.

-یهویی کجا رفتی مادر؟ نگرانم شدم.

-یه سری کار ناتمام توی تهران داشتم که باید انجام می‌دادم، راستی خانم بزرگ؟
-جانم دخترم.

-می‌تونم با تلفنتون زنگ بزنم؟

-آره مادر، چرا نتونی.

تلفن دکمه ای رو از روی میز چوبی برداشت و جلوی من گذاشت. تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم، بعد ازچند بوق مامان جواب داد

-الو؟ بله؟

-مامان



-جانم مامان، تویی ستاره!؟

-آره خودمم.

-الهی من قربون صدات بشم دورت بگردم، کجایی آخه؟ از دیروز جایی نمونده که نگشته باشیم.

-پیش خانم بزرگم، خوبم، نگرانم نباشید. فقط می خوام یه مدت تنها باشم.

-آخه با اون حالت اونجا رفتی چیکار؟ نگفتی من میمیرم و زنده می شم؟ با سهیل می آیم دنبالت.

-نه مامان، گفتم که می خوام یه مدت تنها باشم و اینکه که برای دیدنم با بابا احمد بیابین، تا کی می خواد این کدورت مسخره ادامه پیدا کنه؟

خانم بزرگ که داشت به حرفام گوش می داد متعجبانه بهم خیره شد.

مامان گفت:

-چی داری میگی، تو که نمی دونی.

-همه چیز رو می دونم، حتی خیلی بیشتر از قبل، چون می دونم می خوام این کدورت تموم بشه.

-عزیزم الان که وقت این حرفا نیست.

-چرا هست، نباید این دروغ ادامه پیدا کنه، نمی ذارم.

-از خرشیطون بیا پایین دخترم، برگرد خونه همه نگرانتن.

-فقط می خوام شمارو از خرشیطون پایین بیارم.



خبر دادنم به مامان انگار باری رو از دوشم برداشت، هرچه قدر هم از دستشون عصبانی بودم نمی‌تونستم تحمل کنم نگران حالم بمونن و آشفته باشن، وقتی خوشحالی رو توی چشمای خانم بزرگ دیدم مصمم شدم که این سوء تفاهم بین خانم بزرگ و بابام رو ازبین ببرم، به هر قیمتی و هرطور که شده.

اون شبم با تموم فکر و خیال های زندگیم سپری کردم، فکر خانم بزرگ و تنهایی هاش، مامان و بابا با آرزوهاشون برای خوشبختیم، ماهیا، عطا، هه!عطا... عطایی که می‌خواست با پول نزول و بدهکاری زندگیمون رو بسازه. بد کردی عطا، بدکردی با منی که تموم دنیام بودی.

تا نیمه های شب بیدار بودم و هی چپ و راست می‌شدم، فکر و خیالم که آروم گرفت بالاخره خوابیدم.

پنج روزی می‌شد که خونه ی خانم بزرگ بودم، دوری از فضای شهر و هوای خوب روستا چیزی بود که واقعا بهش نیاز داشتم. چون لباسای سیاهم احتیاج به شست و شو داشتن به اجبار مجبور شدم لباسای محلی ای که خانم بزرگ برام دوخته بود تنم کنم. از همونایی که اهالی روستا و حتی خودش می‌پوشیدن.

اون روزم بعد یه دوش خنک، لباسی که خانم بزرگ بهم داده بود رو تن کردم، یه بلوز فیروزه ای رنگ همراه با دامن صورتی که با گیپور تزئین شده بود، همراه با یه روسری زمینه سفید با گلای فیروزه ای هم‌رنگ که وقتی بیرون میرم سرم کنم.

حسابی برای لباسا ذوق کرده بودم، رنگ ملایم دامن صورتی رنگ من رو شبیه شخصیت های کارتونی کرده بود.



خانم بزرگ می گفت شگون نداره کسی زیاد لباس سیاه تنش کنه و حق ندارم تا وقتی اونجام سیاه بپوشم. از بس که این زن دوست داشتنیه به حرفاش نمی شه نه گفت.

اون روز خانم بزرگ دوباره تنورش رو راه انداخته بود تا برام نون تازه بپزه.

وای خدا، من عاشق این بوی زندگیم، بوی نون تازه. نمی دونم چرا از دیروز حالم زیاد حالم خوب نبود، زیاد نمی تونستم غذا بخورم و اشتها رو از دست داده بودم ولی وقتی شور و اشتیاق خانم بزرگ توی آماده کردن صبحونه رو دیدم مصمم شدم به زورم که شده چند لقمه از پنیر محلی و نون تازه بخورم.

انصافا لباسام بهم می اومد.

بعد از صبحونه، جلوی آینه ی دایره شکل اتاق رفتم، روسری رو سرم کردم، موهام رو روی زخم پیشونیم انداختم، لبخندی به خودم توی آینه زدم و رژ صورتی رنگ ملایمی به ل*با*م زدم و سمت حیاط رفتم، بلند گفتم:

-خانم بزرگ جونم حوصله ام سر رفته یه دوری این اطراف می زنم و می آم.

منتظر نمودم واکنش خانم بزرگ رو بشنوم، بیرون رفتم و قدم زنان از کوچه خارج شدم.

مرداد داشت آخرین نفس هاش رو می کشید و چند روز بعد جاش رو به شهریور ماه می داد، هوا گرم شده بود و تابستون حسابی داشت حضورش رو به رخ می کشید.

همینطور که داشتم از جلوی خونه ی خان عمو رد می شدم نگاهم به اون خونه ی مجلل با روکاری های گرانبه مشکی رنگش خیره موند.

مردم این روستا هنوز تو خونه های چوبی زندگی می کردن اون وقت خانشون همچین خونه ای برای خودش دست و پا کرده بود.



جلوی اون خونه متوقف شده بودم که ناگهان یه گلدون به سرعت درست جلوی پام، افتاد زمین و شکست.

حسابی زهره ام ترکید، تا سرم رو بلند کردم، پنجره ی طبقه ی دوم خونه بسته شد.

معلوم بود کسی گلدون رو عمدا انداخته تا تو سرم بخوره.

از خونه دور شدم، این زن عموی ما هم یه چیزیش میشه ها!

چرا احساس خطر می کرد؟ ازچی می ترسید؟

از جاده ی منتهی به باغ های روستا که سمت راستش، باغ و سمت چپش خونه های روستایی بود شروع کردم به قدم زدن.

صدای پرنده هایی که روی تیر برق آواز می خوندن واقعا گوش نواز بود، هوای خوب روستا رو داخل ریه هام کردم و بیرون دادم، هوای روستا بی نهایت تازه و دست نخورده بود.

همونطور که داشتم قدم می زدم سرم رو سمت جاده برگردوندم که چشمم خورد به ماشین شایان! اینجا چیکار می کرد؟

ماشینش چند متر دورتر از من پارک شده بود، با دیدن من پیاده شد و سمتم اومد. با تعجب پرسیدم:

-تو؟ تو اینجا چیکار می کنی؟!

-از دیدنم خوشحال نشدی؟

-کی آدرس اینجارو بهت داده؟



-از مامانت گرفتم، داشتم دنبال خونه مادربزرگت می گشتم که خداروشکر دیدمت،
برای چی اومدی اینجا ستاره؟

-نیاز داشتم چند روزی تنها باشم.

-چقدرم این لباسای محلی بهت می آد، اولش نشناختمت.

دست کرد توی جیب شلوارلی آبی رنگش و گوشی موبایلم که قبل عروسی، خودش
برام خریده بود همراه با یه برگه ی احضاریه ی دادگاه از جیبش خارج کرد، دستم رو
بلند کرد و گوشی رو گذاشت روی دستم

-یادت رفته بود موقع برگشتن به خونه گوشیت رو برداری، پیش خودت باشه بهتره.

بعد برگه ی احضاریه ی دادگاه رو نشونم داد

-خب ببینم این دیگه چیه؟

-ما بهش می گیم احضاریه، شمارو نمی دونم.

-توش نوشته طلاق توافقی، یادم نمی آد من با کسی توافق کرده باشم.

-مگه تو هم همین رو نمی خواستی؟

-این تو بودی که همیشه این رو می خواستی ستاره، تموم این مدتی که نبودى فکر

کردم. این چند روز برام اندازه ی یک سال گذشت، شایدم بیشتر، حتی یه شبم

نتونستم با آرامش بخوابم. می خوام به خونه برگردی، بدون تو نمی تونم.

-برگردم؟ یعنی تو می تونی یه عمر با کسی زندگی کنی که عشق کسی دیگه توی

قلبشه؟

-ولی اون مرده.



- برای من نمرده جناب نواب.

نگاهش رو ازم دزدید، با چهره ای که حالا دیگه پر از اندوه شده بود به زمین خیره شد

- عطا کی بود که حتی مرده اش برات بیشتر از من ارزش داره؟ اون چی داشت که من ندارم؟

- ما برای هم ساخته نشدیم شایان، بهتره این اشتباه رو ادامه ندیم.

اینبار لحنش تندتر شد

- چطور قبل از اینکه همه چی یادت بیاد برای هم ساخته شده بودیم؟ اگه برای هم ساخته نشدیم پس چرا این دل لعنتی اینقدر برای تو بی قراری می کنه؟ چرا تموم این مدت چشمم به در بوده تا برگردی؟ چرا جز تو هیچکس دیگه ای به چشمم نمی آد؟ هان؟ اگر اشتباهه من می خوام تا ابد اشتباه کنم، اهمیتی نداره.

برگشتم و به شایان پشت کردم، طاقت نگاه های پراز خشم و غمش رو نداشتم

- آرومتر حرف بزن، مردم اینجا کمی فضولن، توی دادگاه صحبت می کنیم، الان کار دارم باید برم.

- من طلاق نمیدم.

همونطور که داشتم ازش دور می شدم، صدایش بلند و بلند تر می شد

- من طلاق نمیدم فهمیدی؟ پامم دادگاه نمی زارم، ببینم خودسرانه چجوری می تونی ازم طلاق بگیری.

توی کوچه پیچیدم و خودم رو به خونه رسوندم. از این که باهاش بد برخورد می کردم حس خوبی نداشتم ولی این تقصیر من نبود.



نمی‌تونستم کنار کسی باشم که بهش علاقه ای ندارم، از کجا معلوم که شایان عاشقم بود؟ این روزا از نیت هیچکس همیشه سردرآورد.

احساس ضعف خفیفی می‌کردم، نمی‌دونم چرا این چند روز حال و روزم اصلا خوب نبود.

خورا تا من رو دید که پشت در دارم نفس نفس می‌زنم کنارم اومد و کمکم کرد روی تخت سنتی زیر درخت بشینم و با نگرانی پرسید

-حالتون خوبه ستاره خانم؟

-اهوم، خوبم.

اما خوب نبودم، حالت تهوع حسی بود که اونروز به بقیه ی دردام اضافه شده بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و خودم رو ل**ب حوض رسوندم، کنترلمو از دست دادم و بالا آوردم.

خانم بزرگ که از سروصدای حورا داشت از پله ها پایین می‌اومد کنارم اومد و با چشمای نگرانش که پشت عینک ته استکانیش نمایان بود دستم رو گرفت

-چی شدی مادر؟ حالت خوبه؟

چند ثانیه ای طول نکشید که بار دیگه بالا آوردم، عوض اونا من داشت چندشم می‌شد

خانم بزرگ که حسابی نگرانم شده بود شروع کرد به داد و بیداد سر حورا که چرا نمیری دکتر رو خبر کنی، درحالی که داشتتم صورتم رو با آب می‌شستم گفتم:

-نه نمی‌خواد، خوبم.



- ولی مادر اینجوری که همیشه.
- خوبم خانم بزرگ، دکتر لازم نیست، شاید چیزی خوردم که بهم نساخته.
- به کمک خانم بزرگ دوباره روی تخت حیاط نشستم، نفسم که جا اومد سوالاش شروع شد
- چی شد مادر؟ چرا یهو بی هوا دویدی خونه؟
- هیچی، شایان بود، بهش گفتم تو دادگاه حرف می‌زنیم.
- خدا مرگم بده، چرا دعوتش نکردی داخل بیاد؟
- نه خانم بزرگ، هرقدر از هم دور باشیم بهتر می‌تونه فراموشم کنه.
- پس خودتم قبول داری که دوست داره مادر.
- نمی‌دونم، شاید آره، شاید نه ولی من تصمیمم رو گرفتم.
- بازم فکر کن دخترم، شیطان رو لعنت کن.
- اینارو ولش کن خانم بزرگ، شما نمی‌دونی که این زن عموی ما چرا اینقدر مرموزه؟
- چی چیه؟
- مرموزه دیگه، الان که از اونجا داشتم رد می‌شدم می‌خواست با گلدون سرم رو بشکونه.
- خاک عالم، غلط کرده، بزار برم ببینم با چه جرعتی...
- دستش رو گرفتم و مانعش شدم و دوباره کنار خودم نشوندمش



-نه، بشین خانم بزرگ، من که مطمئن نیستم اون بود یا کسی دیگه فقط شانس آوردم نشونه گیریش دقیق نبود وگرنه الان فرق سرم له شده بود.

-اوا خدا نکنه مادر، خدا ازش نگذره تو اون خونه جز خودش وپ سرش بهداد، کسی زندگی نمی کنه که.

عجیبه من حتی نمی دونستم عمو اکبر یه پسرمداره. تا جایی که یادم می یاد از بچگی توی خونه ی ما کسی از عمو یا عمه صحبتی نمی کرد.

-چرا باید فکر کنن من اومدم تا مال و اموالشون رو بگیرم؟

-چه می دونم مادر، تو ده یه مدت شایعه بود که اکبر وصیت نامه ی آقابزرگ رو دستکاری کرده ولی حتی اگه اینجوریم باشه بابات خودش گفته که هیچی از مال آقابزرگ رو نمی خواد.

حورا که با نگرانی برای من شربت آبلیمو درست کرده بود، شربت رو داخل پارچ شیشه ای روی تخت گذاشت.

خانم بزرگ ازش تشکر کرد و گفت:

-خودتم بیا کمی بخور مادر، هوا گرمه.

-ممنون ماهرخ خانم، تو آشپزخونه خوردم.

من که هنوز فکرم درگیر قضیه ی بودار عمو اکبر بودم، بار دیگه پرسیدم:

-پس آقابزرگ بابام رو از ارث محروم نکرده بود؟

-تو وصیت نامه اش که نوشته بود محروم کرده مادر.

-هیچوقت راجع به این تصمیمش باهاتون صحبت کرده بود؟



-نه، از وقتی احمد رو از خونه بیرون کرد عذاب وجدان گرفته بود و پشیمون بود. اگه احمد بار دیگه می اومد دیدنش حتما می بخشیدش.

هعی، شربتت رو بخور مادر برات خوبه، منم برم یه سری به همسایه ام بزنم، این زری خانم رو دیدی که؟

-آره اون روز دم در نشسته بود.

- بیچاره کسی رو نداره مادر، تنهاست، برم ببینم کاری چیزی نداشته باشه.

هنوز هم با اینکه پیر شده بود مهربون و دلسوز بود.

به کمک عصای چوبیش آروم آروم سمت در رفت و از حیاط خارج شد.

به این فکر کردم که حسادت و خصومت چقدر می تونه یه آدم رو پست و نامرد بکنه، یعنی عمو اکبر وصیت نامه ی پدرش رو جعل کرده بود؟

اولش که ماجراش رو شنیدم فکر کردم به خاطر عشقش به ملیحه این کارارو کرده ولی حالا می بینم نه!

حسادت عمو اکبر رو به اون روز انداخته بود، حسادت به محبوبیت پدرم پیش آقابرگ.

حوصله ام سر رفت، گوشیم رو که شایان برش گردونده بود باز کردم، صد درصد شارژ داشت!

معلوم بود قبل تحویل دادن شارژش کرده اما آخه آقای باهوش شارژر گوشی رو بهم ندادی، گوشی که تا ابد شارژ نگه نمی داره.



پیامرسانم رو باز کردم تا چکش کنم، یه ویس از شایان داشتم، با تعجب بازش کردم، صدای یه موزیک ملایم با گیتار می‌اومد. چندثانیه بعد صدای شایان شنیده شد:

"تابحال، از عسل چشم کسی نوشیدنی شدی؟

تابحال، عاشق دیوانه ی سرمست شدی؟

من همان عاشق دیوانه ی سرمست توام

توهم اندازه ی من پای کسی هرز شدی؟

وقتی از خلسه ی آغوش تو برمی‌گردم...

توهم آشفته ی آن بو*س*ه ی بی مرز شدی؟

من که از دوری تو تار دلم می‌لرزد

توهم اندازه ی من اینهمه دلتنگ شدی؟

هوس خواستنت مثل عسل شیرین است

تو بگو از عسل چشم کسی نوشیدنی شدی؟"

لرزش صدایش وقتی کلمه ی "عسل" رو تلفظ می‌کرد چشم هام رو پر اشک کرد.

نفس عمیقی کشیدم، این کارها چه معنی داشت؟ می‌خواست احساساتم رو تحریک کنه تا منصرف بشم؟



ولی من تصمیم رو عوض نمی‌کردم.

زندگی من با شایان سرد و بی روح بود، شاید برای اون نه ولی برای من خیلی سخت بود عاشق کسی باشم که یک عمر اون رو کنار دوستم تصور می‌کردم، کسی رو دوست داشته باشم که تموم مدت از غرور و خشک بودنش بدم می‌اومد.

من حسی به آغوش شایان نداشتم و این چیزی بود که اون نمی‌دونست.

حالت تهوع هنوز دست از سرم برنداشته بود، درد بدنم و احساس بی حالی هم که بهش اضافه شده بود.

رفتم کمی تو خونه، روی مبل دراز کشیدم.

نمی‌دونم چرا ولی این خونه آرامش عجیبی به آدم می‌داد.

لباسای سیاهم رو از روی بند لباس برداشتم، با اصرار و خواهش از خانم بزرگ و به بهانه ی اینکه نمی‌تونم لباس محلی بپوشم اونارو تن کردم.

با این شرط قبول کرد که حداقل وقتی بیرون میرم روسری رنگی سرم کنم و بالاخره به توافق رسیدیم.

با لباسای خودم راحت بودم، درسته لباس محلی رو دوست داشتم ولی بهش عادت نکرده بودم.

اینبار نه به خاطر قولم به عطا، فقط به خاطر اینکه لباس دیگه ای با خودم نیاورده بودم اونارو تنم کردم.

به بیرون رفتم، باید می‌رفتم و از شهر برای خودم یه سری لباس می‌گرفتم.



زندگی توی روستا درکنار خانم بزرگ اونقدر تازگی داشت و بهم حس خوبی می داد که دیگه اون خوابها و کابوسها سراغم نمی اومد، همین موضوع حالم رو بهتر می کرد. سر راه دوباره جلوی خونه ی عمو اکبر متوقف شدم، در خونه نیمه باز بود، نمی دونم چرا این خونه هر بار توجهم رو به خودش جلب می کرد.

کنجکاو شدم که نگاهی به داخل خونه بندازم، با احتیاط داخل شدم، ظاهرا کسی خونه نبود.

طبقه ی اول خونه پُر بود از وسایل زینتی و لوکس که لنگه اش رو توی شهر ندیده بودم، شبیه عتیقه بودن. این خونه به این بزرگی فقط برای سه نفر بود؟!

اتاق ها بالا بودن و با پله هندی به خونه وصل می شدن، مثل اینکه این خونه سه سرویس جدا نبود و در واقع طبقات با پله هایی از داخل خونه بهم متصل می شدن. صدایی از پشت سرم شنیدم، مثل اینکه کسی داخل خونه شد. دست و پام رو گم کردم و از پله ها بالا رفتم و سریع داخل یکی از اتاقا شدم.

عجب دردسری شد، آخه کسی نیست بگه دختره ی فضول تو خونه ی مردم چیکار می کنی

آخه اگه من رو اینجا ببینن چی؟ آبروم میره.

نگاهی به اتاقی که داخلش شده بودم انداختم، اتاق بزرگی بود با کاغذ دیواری های سرمه ای که اتاق رو تاریک تر نشون می داد.

تابلوی بزرگی با عکس یه مرد ریش و سیبیل دار درست روبه روی در نصب شده بود.



از اونجایی که کمی شبیه بابام بود حدس زدم که عکس عمو باشه، اگه اشتباه نکنم اتاق عمو اکبر بود.

میز و صندلی کار و یه تخت دونفره و چند کمد بزرگ فایلی که بیشتر اتاق رو فرا گرفته بود.

پرده ی سلطنتی اتاق رو کنار زدم، اتاق تراس هم داشت! سرخوش شدم، شاید می‌تونستم از طریق تراس فرار کنم، آره.

پله های اضطراریش کارم رو راحت تر می‌کرد.

قبل رفتن، چشمم خورد به قاب عکس هایی که روی میز عمو بود. از اینکه هر لحظه کسی داخل اتاق بشه شدیداً استرس داشتم ولی از سرکنجکاوری رفتم تا نگاهی بهشون بندازم.

به خودم گفتم: آخرش این کنجکاوی کار دستت می‌ده دختره ی جفنگ، حالا ببین کی گفتم.

عکس های خانوادگی عمو همراه زن عمو و پسرشون که هم قد پدرش بود، روی قاب عکس ها نقش بسته بود.

چقدر چهره ی پسرش برام آشنا بود، موهای سیاه مجعد و چهره ی گندمگون و چشمای خاکستری، من این مرد رو جایی دیده بودم، یعنی این پسرعموی منه؟ خدایه شانسه.

دیگه کنجکاوی کافی بود، خداخدا می‌کردم کسی اونجا نباشه و من رو نبینه که به شانسم کسی تو کوچه نبود.



از پله های اظطراری پایین اومدم و از بلندی انتهایش پایین پریدم، پریدن همانا و دوباره شروع شدن درد شکمم همان.

از حالت تهوع و درد به خودم پیچیدم، کشون کشون خودم رو دم در خانم بزرگ رسوندم، دیدی کنجاویت کار دستت داد ستاره!

زری خانم همسایه ی خانم بزرگ که طبق معمول دم در نشسته بود، داشت با تعجب نگام می کرد.

زیر ل**ب گفتم:وای نه، خرابتر شد.

چشمای زری خانم ضعیف بود و درعین حال عینک هم نمی زد.

چشمای گود افتاده و صورت پراز چین و چروکش خبر از سن زیادش می دا، با صدایی که از ترس یا تعجب تغییر کرده بود گفت:

-ننه اون تو بودی عین شامپانزه از آسمون اوفتادی؟

درحالی که از درد به خودم می میچیدم و خنده ام گرفته بود گفتم:

-نه زری خانم، اشتباه دیدی.

زیاد نگران نبودم چون زری خانم آلزایمر داشت و می دونستم که به احتمال زیاد چند ساعت بعد همه چیز رو فراموش می کنه، فقط خدا کنه دیگه کسی من رو ندیده باشه.

با چشمایی که روی هم فشار داده بود تا من رو بهتر ببینه، دوباره گفت:

-آی ننه مطمئنی؟ خدایا به دادم برس لابد جن بوده ننه، صلوات بفرس ننه صلوات بفرست.



دلپیچه ی خیلی بدی سراغم اومده بود، حتی بیشتر از روزای قبل. دیگه نتونستم اونجا بمونم و خودم رو به حیاط خونه ی خانم بزرگ رسوندم و دوباره بالا آوردم.

چه مرضی افتاده بود به جونم آخه؟ تو این گیرو ویر همین رو کم داشتم

خانم بزرگ اینبار به حرفم گوش نداد و حورا رو دنبال دکتر فرستاد، حورا در رو باز کرد بیرون زد و چند دقیقه بعدش با کمال تعجب شایان داخل حیاط شد

ای خدا بگم چیکارت بکنه اون روز حتما دنبالم کرده که خونه رو پیدا کرده، عجب!

تا من رو دید دست و پاش رو گم کرد

-چی شده ستاره؟ صبر کن الان میرم ماشین رو می آرم.

-نه نمی خواد، خوبم.

-چی چی رو خوبم؟ چند لحظه صبر کن.

خانم بزرگ که از دیدن شایان حسابی تعجب کرده بود رو به من کرد، ل**ب گزید و گفت:

-استغفرالله مادر، تو همچین شوهر سیاری داری و قدرش رو نمی دونی؟

خنده ام گرفت ولی وقتی دوباره بالا آوردم خنده از یادم رفت.

دیگه داشتم خودمم نگران می شدم، به کمک شایان سوار ماشین شدم که به زور توی کوچه ی تنگ خانم بزرگ جا شده بود.

می گفتم می خواسته بیاد باهام حرف بزنه که شانسی متوجه شده حالم بده، ولی من که می دونستم داشته زاغ سیاه من رو چوب میزده.



داشتیم راه می افتادیم که زری خانم همچنان دم در خونه اشون بهم زل زده بود و پشت سر هم صلوات می فرستاد، خدایا من رو ببخش که این پیرزن رو اینجوری ترسوندم.

شایان جوری با نگرانی و دلهره من رو به یکی از بیمارستان های تهران رسوند که درد رو فراموش کردم و نگران حال پریشوش شدم.

آره واقعا نگرانش شدم، این مرد برای چی اینقدر بهم اهمیت می داد؟ با اینکه می دید علاقه ای بهش ندارم و تصمیمم برای جدایی عوض نمیشه.

بیمارستان طبق معمول حسابی شلوغ بود، بین شلوغی ها چند تا آزمایش دادم و یه سرم ضد تهوع بهم زدن و روی تخت دراز کشیدم، چند دقیقه به چیکه کردن سرم چشم دوختم، چه بلایی سرم اومده بود که دوباره روی تخت بیمارستان ولو شده بودم. چند دقیقه بعد شایان بالای سرم اومد، دستام رو گرفت توی دستای گرمش و آروم گفت:

-خوبی ستاره ی من؟

لحن مهربونش رو دوست نداشتم، حس می کردم می خواد با این لحن خرم کنه، دستم رو از دستش کشیدم و روی تخت نشستم

-خوبم ممنون.

کمی خودش رو جمع و جور کرد و ابروهاش رو درهم کشید

-چرا اینجوری باهام رفتار می کنی؟ گناه من این وسط چیه؟

-گناهی نداری.



- چرا نمی‌خواهی بفهمی دوستت دارم؟
- تو لیلی رو هم دوست داشتی، اما چی شد؟
- کی؟ من؟ لیلی دیگه کیه؟
- پوزخندی زدم، تو دلم گفتم: بایدم خودت رو بزنی به اون راه جناب نواب.
- لیلی، همون دوستم توی آموزشگاه، اون عاشقت بود و تو هم...
- کی گفته من اون رو دوست داشتم؟
- خب، می‌خواهی بگی حسی بهش نداشتی؟
- اون دختر دائم به پروپام می‌پیچید، هر بار به یه بهانه ای، برای من لیلی فقط یه هنرجو بود و بس، تعجب می‌کنم همچین حرفی می‌زنی. بعد از چند ماهیم که تو دیگه نیومدی آموزشگاه کارت عروسیش رو برام آورد و به عروسیش دعوتم کرد.
- عروسیش؟ لیلی ازدواج کرده؟
- تا جایی که من فهمیدم آره، بعد دعوت کردنم دیگه آموزشگاه نیومد.
- عجیبه! اسم شایان نواب از زبونش کنار نمی‌رفت، خیلی خاطرت رو می‌خواست، حتی یه بارم مجبورم کرد حسش رو به تو بگم اما من نتونستم.
- نتونستی چون دوسم داشتی، مگه نه؟
- نه، چون نمی‌خواستم با مردی جز عطا همکلام بشم.
- چهره اش غمگین شد، ل*ب*ا*ش رو با تموم وجود روی هم فشرد و بهم خیره شد.



انگار چشماش می خواست حرفی بزنه و حکایت از درون پر آشوبش کنه، بالاخره دست از سرم برداشت و از اتاق بیرون زد.

خب حقیقت همین بود، یعنی شایان نمی دونست من از دروغ متنفرم و حاضر نیستم حتی برای ناراحت نشدنشم دروغ بگم؟ واقعا که!

تا تموم شدن سرم جوابای آزمایش هم اومد، انگار شایان جواب آزمایشم رو تحویل گرفته بود.

دیگه داشت حوصله ام سر می رفت، می خواستم هرچه زودتر تکلیف معلوم بشه و به روستا برگردم، حتی فکرشم نمی کردم بودن کنار خانم بزرگ اینقدر حالم رو بهتر کنه. چند دقیقه بعد پرستار اومد و سرم رو از دستم باز کرد.

چسبی روی محل سرم زد و آستین لباسم و پایین داد.

بلند شدم و توی راهروهای بیمارستان دنبال شایان گشتم، انتهای راهرو به دیوار تکیه داده و به برگه ی آزمایشم زل زده بود، سمتش دویدم و نفس نفس زنان بهش خیره شدم

-چیه؟ بیماری خاصی دارم؟!

بی رمق بهم نگاه کرد و دوباره به برگه چشم دوخت، دلم هری ریخت.

محکم زدم روی بازوش و داد کشیدم:

-شایان با توام.

-جواب آزمایشت مثبته، تو بارداری.

عرق سردی روی پیشونیم نشست، برگه رو از دستش کشیدم



-این چرت و پرتا چیه؟ بده ببینم.

راست می‌گفت، جواب آزمایش بارداری مثبت بود، آخه چطور ممکن بود؟!

-یعنی چی؟ باید تکرارش کنیم حتما اشتباه شده، من مطمئنم.

آزمایش رو بار دیگه تکرار کردیم اما جواب همونی شد که قبلا بود، باورش سخت بود.

تو این شرایط بچه رو کجای دلم بزار؟ بال**ب و لوچه ی آویزون سوار ماشین شدم.

شوک عجیبی بهم وارد شده بود، شایان راضی تر از من به نظر می‌رسید ولی سعی

داشت حفظ ظاهر کنه

-از داشبرد ماشین شارژر گوشیت رو بردار، فراموش کردم اونروز بهت بدم یعنی اجازه

ندادی.

-باشه ممنون، من رو خونه ی خانم بزرگ برگردون.

-چیه؟ این چه قیافه ایه که گرفتی؟ دلت برای این بچه می‌سوزه که مامانش، باباش رو

دوست نداره؟

-دلم براش می‌سوزه چون می‌خوام بی پدر بزرگش کنم.

-مگه پدرش مرده که بی پدر بزرگ بشه؟

-خودم نگهش می‌دارم و خودم بزرگش می‌کنم

-هنوز نمی‌خوای دست از این لج بازی بچگانه ات برداری؟

-حوصله ندارم شایان.

-بر می‌گردیم خونه، باهات حرف دارم.



-بگرد روستا با من بحث نکن، حالم خوب نیست.

-اونجا امکانات نداره، الان دوران حساسیه برای تو، باید کسی باشه که بهت رسیدگی کنه.

-خانم بزرگ هست.

-اگه اتفاقی برای بچم بیفته من می دونم و تو.

اینبار صدام رو بلند کردم

-برگرد روستا شایان، تنها جایی که حالم رو خوب می کنه همونجاست، من تصمیم خودم رو گرفتم، نمی خوام باهات زندگی کنم حتی اگه ازت بچه داشته باشم، می فهمی!؟

زدم زیر گریه، درست مثل بچه ها. اصلا آمادگی مادر شدن رو نداشتم، الان وقتش نبود.

نه من جرعت سقط کردنش رو داشتم و نه شایان این اجازه رو بهم می داد.

شایان دیگه چیزی نگفت، سرعت ماشین رو بالا برد و با سرعتی که نزدیک بود قلبم بیاد دهنم راهش رو سمت روستا کج کرد.

من واقعا تصمیم خودم رو گرفته بودم، شایان توی آینده ی من جایی نداشت حتی اگه سرنوشتم با بچه ای به اون وصل می شد.

دیگه خودمم نمی دونستم این لج بازیه یا کار درست، نمی دونستم.

وقتی رسیدیم دم در خونه ی خانم بزرگ تازه آروم گرفته بودم.



خداحافظی سردی کردم و پیاده شدم، جوابی نداد و پاش رو روی گاز گذاشت و رفت، واقعا که! این چه طرز رانندگی و برخوردی.

در خونه نیمه باز بود، وقتی داخل شدم مامان و سهیل اونجا بودن، ای خانم بزرگ! مگه نگفتم چیزی به کسی نگو.

جای بابا خالی بود، حتی به خاطر حال بد دخترشم حاضر نشده بود غرورش رو کنار بزاره.

نمی دونستم چجوری باید این موضوع رو بهشون بگم، حتما مجبورم می کردن که برگردم و با شایان زندگی کنم.

شایانی که هربار بهم دست می زد تموم زندگیم می شد درد، وقتی حرف می زد همش به این فکر می کردم که اگه عطا بود چیز دیگه ای می گفت، اگه عطا بود فلان کار رو می کرد، چطور یک عمر بهش خ**یا*نت می کردم؟ صلاح این بود که بیشتر از این همدیگه رو آزار ندیم ولی هیچکس این رو درک نمی کرد.

تا مامان چشمش به من خورد جلو اومد و من رو تو آغوشش گرفت.

سهیل با نگرانی گفت:

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

چیزی نداشتم جز اینکه بگم:

-چیزی نیست، یه مسمومیت ساده بود.

همگی به همدیگه نگاه کردن، فکر کنم حدس زده بودن که چی می تونه باشه ولی من نم پس ندادم.



- هرچند هنوز هم حالت تهوع رو توی وجودم حس می‌کردم و زیاد سرحال نبودم.
- مطمئنی یه مسمومیت ساده بوده ماما؟ جون به ل**ب شدم تا برگردی.
- آره خوبم نگران نباشین، چرا بابا نیومد؟
- بابات... بابات یکم کار داشت نتونست بیاد.
- حتی به خاطر من حاضر نشد بیاد؟ بابا قسم خورده اینجا نیاد ولی شکستن قسم خیلی بهتر از شکستن دل یه مادره، اینطور نیست؟
- سهیل نگاهی به ماما انداخت و دوباره به من زل زد:
- بله خانم فیلسوف، البته این درمورد شما هم صدق می‌کنه.
- چشم غره ای بهش رفتم و خیلی جدی گفتم:
- از شما هم دلم پره آقا سهیل، تا زمانی که این مادر و پسر رو آشتی ندادم از اینجا نمیرم.
- بعد راهم رو سمت اتاق خواب کج کردم
- البته اگه خانم بزرگ اجازه بدن.
- خانم بزرگ که انگار از تصمیمم راضی به نظر می‌رسید گفت:
- بزارین تا هروقت که دلش می‌خواد بمونه، منم تنهام. ستاره مونسمه.
- بالاخره راضی شدن که برای مدتی اونجا بمونم. هرچند اگه می‌دونستن باردارم محال بود رضایت بدن. ماما یه کیف لباس برام آورده بود که بهم داد و رفت، تنها چیزی بود که خیلی بهش نیاز داشتم.



حال و روزم، روز به روز بدتر می‌شد، حالت تهوع و ویار به غذاهای مختلف شروع شده بود.

خانم بزرگ حدسایی زده بود ولی وقتی می‌دید دوست ندارم راجبش صحبت کنم به روم نمی‌آورد.

دو روز بود که هیچ خبری از شایان نداشتم، فکر کنم حرفم بدجور بهش برخورده بود، خب چه بهتر اینجوری می‌تونست راحت تر فراموشم کنه.

داشتم کمک خانم بزرگ می‌کردم که نون بیزه، درآمد مردم این روستا بیشتر روی کشاورزی بود و اکثر ساکنا مثل خانم بزرگ مرغ و خروس توی خونه نگه نمی‌داشتن.

خانم بزرگم زمیناش رو اجاره داده بود و راه درآمدش از همین طریق بود.

یاد ماهیا افتادم، مدتی می‌شد که ازش خبری نداشتم.

گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم و قضیه رو براش توضیح دادم، آدرس دادم و ازش خواستم به روستا بیاد.

اینجوری هم من از تنهایی در می‌اومدم و هم اون تو خونه تنها نمی‌موند، ماهیا هم که از خدا خواسته قبول کرد.

زودتر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم رسیدم، بعد دیدار با خانم بزرگ و خوش و بش و کلی خوشمزگی بیرون رفتیم و کمی قدم بزیم.

یه مانتو نیلی تن کرده بود با شال و شلوار زرد، موهاش رو بافته بود و از پشت بیرون انداخته بود مثل همیشه هم آرایشش تکمیل بود.

باخنده گفتم:



-آخه کثافت چرا اینقدر خوشگل کردی؟ چش و چال پسرای روستا دراومد از بس بهت زل زدن.

-غلط کردن، چشماشون رو از کاسه در می آرم.

-اوه اوه چه لطیف.

-خفه شو بیشعور، چرا پیدات نبود دلم برات تنگ شده بود.

صدای خنده هامون تا خود روستا می رسید.

قدم زنان کنار باغی که با درختای بلند احاطه شده بود رسیدیم. از کنار باغ رودخونه ی کم عمقی می گذشت، کنار رودخونه نشستیم:

-از خبر گرفتنای شما فیض می بردم ماهیا خانم.

-خب من که هربار زنگ می زدم گوشیت خاموش بود.

-گوشیم دست خودم نبود.

-زیاد سرحال نیستی ستاره، چیزی شده؟

-اگه یه چیزی بگم قول میدی بین خودمون بمونه؟

-می مونه، بگو باز چی شده؟

-خب...

-جونم به لبم رسید، چت شده تو؟

-من حامله ام.

-زهرمار دختره ی روانی.



-از شایان بچه دارم.

-داری سر به سرم می‌زاری دیگه!؟

-دیوانه من چرا باید سربه سرت بزارم؟

-حامله ای؟! جونم، دقیقا از چه روزی شیطون؟

-لوس نشو.

-نه جدی کی فهمیدی؟

-همین چند روز پیش با شایان رفتم آزمایش دادم، مثبت بود. فقط حواست باشه

چیزی از دهننت نپره، به کسی نگفتم هنوز.

-هوم، قول نمیدم.

موهای بافته شده اش رو گرفتم و محکم کشیدم و نالیدم:

-ماهیا...

-آخ آخ، باشه باشه روانی ول کن، یه چُس مو داریم اونم به فنا دادی، ول کن غلط

کردم، نمیگم ای بابا.

هردو خندیدیم. صدای بادی که بین درختا می‌پیچید عطر خوش برگ هارو به

مشامون می‌آورد.

هوا طوری گرم بود که دلم می‌خواست تو آب بپریم و یه دل سیر شنا کنیم

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟



- خواجه حافظ شیرازی رو، بچه رو می گم دیگه.
- میخوام نگهش دارم، خودم بزرگش می کنم.
- آخه خنگه شایان چی کم داره که می خوام ازش جدا بشی؟ حالا هم که حاصل عشقش تو شکمته.
- خفه شو، مسخره.
- ما که سر در نیاوردیم.
- از یادآوریش حالم بهم می خوره.
- تو پاک مخت تاب برداشته، اگه من جای تو بودم دست و پاش رو می بستم تا از دستم درنره.
- راستی، اون روز امید رو دیدم.
- اوکی بحث رو عوض کردی آفرین. خب؟
- می خواستم حرفم رو ادامه بدم که چشمم به مردی افتاد که از اونور رودخونه و درست از روبه رومون می گذشت.
- برای چند دقیقه سکوت کردم و بهش خیره شدم، همون پسری بود که توی قاب عکس کنار عمو ایستاده بود، آره خودش بود! یعنی این مرد بهداد پسرعموم بود؟ متوجه ما نبود و گذشت.
- من، و یاد چیزی می انداخت، مردی با موهای مجعد سیاه
- خب امید رو دیدیش، بعد چی شد؟
- ماهیا من اون مرد رو می شناسم.



- کدوم رو؟ همون کلم بروکلی که از اینجا رد شد؟

- خودشه.

- کی خودشه؟ باز قاطی کردی؟

از جا بلند شدم و سمتش راه افتادم، ماهیا دستم رو گرفت و مانع شد

- کجا میری؟ چت شد باز؟

- این همون مردیه که کیفم رو قاپید، اون روز توی پیاده رو، کنار عطا.

- بابا اون کجا این کلم بروکلی کجا، جون ننت ول کن.

دستش رو از دستم کشیدم، عرض خونه رو طی کردم، خودش بود، از عقب به خوبی

به یاد می‌آوردمش، وقتی کیف رو ازم قاپید و فرار کرد تموم مدت بهش زل زده بودم.

گیج شده بودم، یعنی پسرعموم همدست اون یارو عیوض مرام بود؟! دیدم از دنبال

کردنش چیزی عاید نمیشه و باعث میشم بیشتر بهم شک کنه.

با ماهیا به خونه برگشتیم و گفتم:

- مطمئنم خودشه.

- ای بابا اگه خودش بود می‌داشتی برم با مشت بکوبم زیر فکش دیگه، مردک دزد.

- اون پسرعمومه ولی من تا حالا حتی عموم رو هم ندیده بودم چه برسه به پسرعمو.

- ای دل غافل، پسرعمو دزد نابکار از آب دراومد؟

- می‌شه جفنگ بازی رو بزاری کنار؟ ماهیا قضیه جدیه.

- وا، جفنگ بازی چیه؟ تو هم یه چیزیت میشه ها.



خانم بزرگ با عصای چوبیش از پله ها پایین اومد و روی تخت حیاط کنارمون نشست.

-چی شده مادر؟

با چهره ی درهم کشیده پرسیدم:

-خانم بزرگ این بهداد که می گفتی، شغلش چیه؟

-این پسره الافه، هر از چندگاهی شر به پا می کنه، گاهی تو زمین باباش کار می کنه گاهی هم میره تهرون. معلوم نیست چه غلطی می کنه مادر، نوه امه ولی می خوام سر به تنش نباشه، ازبس که شره این بچه.

ماهیا که داشت از گوجه سبزی حیاط می چید و می خورد، نگاهی به خانم بزرگ انداخت و با دهن پر گفت:

-از شما بعیده خانم بزرگ عزیزم، به نظر کلم بروکلی بی آزاری می رسیدا.

سمتش چرخیدم و چپ چپ نگاهش کردم

-تو گوجه سبزت رو بخور، مزه نریز.

خانم بزرگ که متوجه حرف ماهیا نشده بود چشماش رو درشت کرد:

-کلم چیه مادر؟! چی میگه دوستت ستاره؟

با خنده گفتم:

-هیچی ولش کن خانم بزرگ، عمو چی؟ نمی دونی برای چی زندان انداختنش؟

-هعی مادر، چه بدونم، یه شب مامورا ریختن اینجا و با خودشون بردنش.



منم که وسیله ندارم برم دنبالش، ازش خبر ندارم. دیگه خداروشکر دهیاری اومده روستا و اینجا زیاد احتیاج به خان نداره وگرنه با این خان، باید مردم اینجا سرشون رو زمین می‌داشتن و می‌مردن.

اگه حدسم درست بود و بهداد همون مرد دزد بود، پس اونم تو قتل عطا نقش داشت. پس اونم عامل بدبختیام بود که چند خونه اون ور تر از من داشت نفس می‌کشید. نمی‌ذاشتم برای خودش راست‌راست راه بره و آزاد باشه، باید می‌فهمیدم قضیه چیه. تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که دوباره برگردم به اون خونه ی مرموز تا شاید یه اطلاعاتی بدست بیارم.

ماهیارو با گوجه سبزی حیاط تنها گذاشتم. به حدی ازخود بیخود شده بود که حتی ندید از خونه بیرون رفتم، نشسته بود جلوی ظرف گوجه سبزی شیرین که یه ورشون سرخ شده بود و می‌لنبوند.

جلوی خونه اشون رفتم، در بسته بود. چجوری می‌تونستم داخل خونه برم؟ به احتمال زیاد زن عمو خونه بود.

به کمک ماهیا احتیاج داشتم. به خونه برگشتم و از ماهیا خواستم که زن عمو رو هرطور شده از خونه بیرون بکشه.

بهداد رو هم دیدیم که از خونه بیرون رفت، پس می‌تونستم خوب خونه رو بگردم شاید چیزی دستگیرم بشه.

ماهیا بعد کلی غرغر قبول کرد و زنگ خونه رو زد، من از پشت تیر برق داشتم صحنه رو دید می‌زدم.



به بهانه ی اینکه توی باغ اتفاقی برای پسرش افتاده از خونه کشیدش بیرون و بدو بدو رفتن، بهش سپرده بودم جوری هولش کنه که در خونه باز بمونه، خداروشکر همینطورم شد. این ماهیا توی عمرش یه کار رو درست انجام داد!

آروم داخل خونه شدم و در رو پشت سرم بستم، سمت اتاق ها رفتم، اتاق عمو رو که قبلا دیده بودم. اتاق بعدی یه اتاق با کاغذ دیواری هایی به شکل نئوپان بود که یه سری وسایل و اشیاء قدیمی توش چیده شده بود درست مثل موزه!

یکی دیگه از اتاقا قفل بود، هرکاری کردم نتونستم بازش کنم.

یکی از اتاقا یه تخت دونفره نزدیک پنجره داشت و تموم چهار دیوارش پر از کمد دیواری بود، تا می تونستم کمد دیواری هارو گشتم ولی چیز خاصی که به درد بخوره پیدا نکردم.

فقط یه مشت لباس و خرت و پرت و مجسمه های به ظاهر طلایی داخل کمدها بودن. یه قاب عکس بزرگ روی دیوار اتاق نصب بود که عکس بهداد و عمو اکبر روش نقش بسته بود، با گوشی موبایلم از تابلو عکس برداشتم، گفتم شاید عکسشون به دردم بخوره.

تا جایی که می تونستم نگاه کردم اما استرس اجازه نمی داد ادامه بدم، اصلا برای چی اومدم؟ به خیالم اون پسره کیفم رو روی دکور می داشت که من با دیدنش یقین پیدا کنم که خودش؟ واقعا که دختر شیرین عقلی هستی ستاره.

ولی از این وسایل و دم و دستگاه خونه می شد احتمال داد عمو تو کار عتیقه جاته، خان عتیقه فروش! اینجوریش رو دیگه ندیده بودیم.



سمت در خروجی رفتم تا هرچه زودتر از اون خونه بیرون برم اما درست وقتی داشتم به در نزدیک می‌شدم کلیدی داخل در چرخید و بهداد داخل خونه شد. خواستم جایی قایم بشم ولی دیگه دیر شده بود، چشمای طوسی رنگش رو بهم دوخت.

حالا دیگه روبه روی هم وایساده بودیم، از ترس زبونم بند اومده بود، خواستم فرار کنم ولی جلوم رو گرفت، از جیبش چاقوی زمام داری درآورد و با یک حرکت چاقو رو بیرون آورد. آب دهنم خشک شد.

-کجا خانم کوچولو؟ تشریف داشتین.

با صدای لرزون گفتم:

-ب... با زن عمو کار داشتم، مثل اینکه نیستن.

-حالا که زن عموت نیست بمون من خودم ازت پذیرایی می‌کنم تا بیاد.

بهم نزدیک تر شد. بوی عرق لباسش حاله رو بهم زد، از نزدیک چهره اش ترسناک تر دیده می‌شد، خودش بود! این همون مردی بود که کیف رو از دستم قاپید.

هرچی عقب تر می‌رفتم چاقو به دست جلو می‌اومد، خدایا، یعنی می‌خواست با چاقو من رو بزنه؟

-تو... توی کثافت همدست عیوض مرامی، میشناسمت، تو کیف رو از دستم قاپیدی.

ایستاد و با چشمایی که انگار از تعجب دریده شده بود بهم زل زد.

از نگاهش وحشت سرتاپای وجودم رو گرفت، با دستای زمختش من رو محکم به دیوار کوبوند و چاقو رو زیر گلویم گذاشت، قدرت دستاش به قدری بود که نمی‌تونستم تکون بخورم.



با صدای تهوع آورش غرید:

-چنان کارت رو بسازم که این مزخرفات یادت بره.

برای لحظه ای احساس کردم قلبم ایستاد و دوباره به کار کردن وادار شد، ناخودآگاه با پای راستم محکم پاش رو له کردم و تو این فرصت مجسمه ی سنگی که کنارم بود رو فرق سرش کوبیدم، پخش زمین شد.

نفسام به شماره افتادن، تا جایی که توان داشتم دویدم و در رو باز کردم. آقای چهارشونه جلوی در بود، خواستم کنارش بزنم و رد شم که گفت:

-عیوض مرام خونه اس آجی؟ اگه خونس یه توکه پا بگو بیاد دم در کارش دارم. خشکم زد، اون مرد چی گفت!؟

-ببخشید کی؟

-عیوض مرام دیگه، بگو سلطون اومده خودش می شناسه.

یعنی اینجا خونه ی عیوض مرام بود؟ با ترس برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بهداد روی زمین بیهوش افتاده بود. نفس نفس زنان در رو نیمه بسته کردم که داخل رو نبینه و گوشیم رو از کیفم درآوردم و عکس دونفره ی عمو و پسرعمو رو نشونش دادم.

-عیوض مرام اینه؟

دستش رو روی عکس عمواکبر گذاشت

-آره دیگه اینه، مگه چند تا عیوض مرام داریم؟ چته خانم بگو یه دقیقه بیاد دم در دیگه.



در خونه رو پشت سرم بستم. حس کردم فشارم افتاد، دستم رو روی دیوار گذاشتم تا نیفتم. روسری قرمز رنگم از سرم باز شده بود.

عمو عیوض، پس اسم مستعار عمو اکبر عیوض مرام بود، عامل بدبختیای من!

احساس کردم چشمم داره سیاهی میره، جونی توی تنم نمونه بود، سعی کردم کشون کشون راه برم.

اشکام جلوی چشمم رو گرفتن و مانع دیدم شدن. مرد که داشت همچنان تماشام می کرد داد زد

-هوی کجا میری؟ با توام، در رو چرا بستی؟ گیره عجب آدمای نفهمی افتادیم.

و شروع به کوبیدن مجدد در کرد. خودم رو خونه ی خانم بز رسوندم، در نیمه باز بود.

تو حیاط رفتم و در رو پشت سرم بستم، روی زمین نشستم و زار زدم.

حورا که من رو دیده بود، سمتم دوید

-چی شده ستاره خانم؟ رنگتون عین گچ سفیده.

خانم بزرگ از سر و صدای حورا خودش رو به من رسوند و بغلم کرد.

-چه بلایی سرت اومد مادر؟ حالت خوبه؟

با گریه گفتم:

-عمو اکبر.

-عمو اکبر چی؟



کی فکرش رو می کرد که فردی از اقوام خودم عامل بدبختی هام بوده باشه، حتی تو خوابم نمی دیدم، خانم بزرگ دوباره با نگرانی پرسید:

-جون به ل**ب شدم، چی شده آخه دخترم؟

-عمو اکبر عطا رو کشته، عیوض اونه، اون مردک خطرناک نزول خور همون عمو اکبره.
-چی داری میگی مادر؟!

حورا که با آب قند برگشته بود کنارمون، داشت اصرار می کرد کمی از آب قند بخورم اما حالت تهوع بدی داشتم.

-پسرشم هم دستشه، باید زنگ بزنیم پلیس بیاد، الان تو خونه اس.

خانم بزرگ که هنوز باورش نشده بود دستی روی عینک ته استکانیش برد و اون رو روی چشمش تنظیم کرد

-تو الان کجا بودی؟ این حرفا چیه می زنی مادر؟

هنوز نفسم سرجاش نیومده بود. هن هن کنان گفتم:

-بهداد اون روز کیفم رو قاپید که عطا رو بکشونه سمت خیابون، اونجا دم در خونشون، کسی سراغ عیوض مرام رو می گرفت. دیگه ذره ای شک ندارم که خودشه.

-یعنی اکبر رو برای همین گرفتن؟

-آره، ثریا خانم می گفت عیوض مرام دستگیر شده، زنگ بزنین ۱۱۰ تا مادرش برنگشته و فراریش ندا...

دیگه حالت تهوع امون نداد دوباره سمت حوض رفتم و بالا آوردم.

وای خدا حالم اصلا مساعد نبود، همین موقع بود که صدای در بلند شد.



ماهیا بود، سمتم اومد و باتعجب پرسید:

-چی شد؟ چیزی دستگیرت شد؟ خوبی ستاره؟!

با آب صورتم رو شستم، حالم که کمی جا اومد و سمتش برگشتم

-خودشه، تورو خدا زنگ بزنین پلیس بیاد.

با اصرار من بالاخره خانم بزرگ متقاعد شد که پلیس رو خبر کنه و نوه ی خلافاکارش رو معرفی کنه.

زیاد طول نکشید که پلیسا ریختن خونه ای که آدرسشو داده بودیم ولی بهداد رو پیدا نکردن. عوضش کلی وسایل تو خونه پیدا کرده بودن که عتیقه ی قلابی بود.

معلوم شد عمو اکبر علاوه بر نزول خوری تو کار کلاهبرداری هم بوده!

به پلیسا گفتم که همراهش چاقو داره و ممکنه خطرناک باشه برای همین چند پلیس رو گذاشتن تا از کوچه مراقبت کنه.

ماهیا که قرار بود یه مدت پیشم بمونه از ترس پسر عموی فراریم و زن عموم که برای چند ساعتی حسابی سرش رو شیره مالیده بود کار رو بهونه کرد و می خواست بره ولی اون شب رو به زور خونه ی خانم بزرگ نگهش داشتم.

هرچند تاصبح نداشتم بخوابن و گریه کردم.

هربار که خاطرات اون روز رو مرور می کردم تا چند ساعت حالم دست خودم نبود.

ماهیا که از اونجا موندن پشیمون شده بود صبح زود باهزار بهانه که جور کرده بود رفت و حتی وقت نشد درست و حسابی باهم حرف بزنینم.

بعد رفتن ماهیا به حیاط رفتم تا به حورا تو چیدن گوجه سبز کمک کنم.



اون روز بهتر از روزای قبل بودم و می‌تونستم فعالیت کنم و درد نداشتم. آفتابی که داشت مستقیم وسط کله ام می‌زد باعث شد برم و کمی توسایه بنشینم؛ اونوقت بود که کنجاویم گل کرد و شروع به سوال پیچ کردن حورا کردم

-ببینم تو از کی اینجایی؟ از بچگی پیش خانم بزرگ کار می‌کردی؟

دامن چین دار و قهوه ای رنگش رو مرتب کرد و دوباره مشغول چیدن میوه ها شد
-بله خانم، مادرم خدابیارم پیش خانم بزرگ کار می‌کرد و بعد فوتش، من همدم خانم بزرگ شدم.

-خیلی جوونی، تا حالا ازدواج نکردی؟

-نه فعلا که فرصتش پیش نیومده؛ راستی امروز الهام خانم دیدن خانم بزرگ می‌آن.

-واقعا؟! عمه الهام امروز اینجا می‌آد؟ پس چرا کسی به من چیزی نمی‌گه؟

از جا بلند شدم، خیلی وقت بود که منتظر چنین فرصتی بودم.

با شوق پرسیدم:

-خانم بزرگ کجاست؟

-فکر کنم آشپزخونه باشن، وقتی الهام خانم می‌آن خودشون فسنجون بار می‌ذارن به من هم اجازه نمیدن کمک کنم.

بدون معطلی شماره ی ماهیا رو گرفتم. بار دوم که زنگ زد برداشت:

-به این زودی دلت برام تنگ شد؟

-دلَم که همیشه برای توی نکبت تنگ میشه، یه کاری می‌خوام برام بکنی.



-خودت کمکم کن خدا، باز چه کاریه؟

-لوس نشو ماهیا.

-باشه بابا بگو، جونم؟

-میخوام به گوشی بابام زنگ بزنی و بگی ستاره حالش خوب نیست و خودش رو به روستا برسونه.

-مگه حال توی چلغوز خوب نیست؟

-مسخره بازی درنیار، دیگه می خوام باهم روبه روشن کنم.

-اوه اوکی من مشکلی ندارم بفرست، جوری با آب تاب بهش بگم که عرض دو ثانیه اونجا باشه.

-مسخره، جوری نگی بابام سخته کنه ها. شمارش رو برات پیامک می کنم.

-خودم می دونم. ماهیا جونت رو دست کم گرفتی.

خیالم که از اونا راحت شد رفتم کمک دست خانم بزرگ، چه با شوق داشت نهار درست می کرد.

دلم سوخت، چرا باید پیرزن به این خوبی و ماهی اینقدر تنها می بود و مجبور بود فقط ماهی یک بار دخترش رو ببینه؟ یکی از پسراشم تو زرد از آب دراومده بود و یکی دیگه به کل باهاش قطع رابطه کرده بود. نزدیکش رفتم و از پشت بغلش کردم

-قربون خانم بزرگ گلم برم من.

-خدا نکنه مادرجون.



-هرکاری می‌خوای برات انجام بدما ولی انصاف نیست که نگفتی عمه ام رو قراره بعد اینهمه مدت ببینم. دیدار با خانواده ی عموم که اصلا خوشایند نبود ایشالله دلم به عمه ام خوش بشه.

-به حق همین روزا ایشالله که تو کدورتارو ازین خونه بیرون ببری مادر.

دعاش رو جووری از ته دل گفت که دوست داشتم همه ی زندگیم رو بدم تا آرزوش برآورده بشه و دل مهربونش رو شاد کنم. با ناز و عشوه گفتم:

-خانم بزرگ جونم، هرخریدی داری من برم بگیرما، اینجا تو آشپزخونه که کاری برام نمونده.

-نه مادر جان فقط یه دوکیلو سبزی خوردن باید بگیریم که به حورا میگم الان بخره.

-حورا چرا؟ مگه ستاره جونت مرده؟

-زبونت رو گاز بگیر، این چه حرفیه می‌زنی مادر؟

-پس من رفتم، زود بر می‌گردم.

سمت کیفم رفتم و به حرفای خانم بزرگ که داشت مانع می‌شد توجه نکردم. از پولایی که آورده بودم چیزی زیادی نمونده بود ولی هنوز کفاف می‌داد. مانتو کرمی رنگم رو تن کردم و راهی کوچه شدم. مغازه ی سبزی فروشی سرکوچه بود.

بعد خرید پیامی از ماهیا دریافت کردم:

"امرتون اجرا شد بابا با سرعت برق داره می‌آد"

خداکنه این ماهیای دیونه جووری برای بابام نگفته باشه که بیچاره رو زهره ترک کنه.



گوشی بدست داشتم سمت خونه بر می گشتم که چشمم به پاهای مردی که جلوم وایساده بود افتاد.

سرم رو بلند کردم، بهداد بود، رو پیشونیش خون لخته شده ای به چشم می خورد که خشک شده بود.

برای لحظه ای وحشت تمام وجودم رو فرا گرفت.

من رو به دیوار چسبوند و دوباره اون چاقوی مسخره اش رو بیرون آورد

-مارو لو میدی؟ میزنی در میری؟ تو مراممون نیست محبت کسی رو بی جواب بزاریم.

قلبم شروع کرد به تند تند زدن. این مامور های بی خاصیت داشتن چیکار می کردن که این جنایتکار رو ندیده بودن؟ سعی کردم آروم باشم ولی نتونستم

-تو و بابات همه ی زندگیم رو ازم گرفتین. چند روز مونده به عروسیم داغ عشقم رو به دلم گذاشتین، هیچوقت نمی بخشمتون؛ هیچوقت.

-کسی که خربزه می خوره پای لرزشم می شینه. عِغش شما بدهیش رو نداده بود و واسه بابام شاخ و شونه می کشید، ناکس گنده تر از دهنش حرف میزد. واسه عیوض مرامم فامیل و غیر فامیل تفاوت نمی کنه.

-پس می دونستین همسر منه ولی بازم...

-معلومه کوچولو. عیوض مرام آمار جد و آباد همه رو داره، شما که جای خود دارین.

-خیلی آشغالین، فکر نمی کردم فامیلای بی همه چیزی مثل شما داش...

-هوی زنیکه، کم ور بزن. بابامم تو لو دادی آره؟ من که آب که از سرم گذشته، تورم می فرستم کنار عِغشت صفا کنی.



این رو گفت و چاقو رو به صورت تهاجمی دست گرفت. با یه دستش سینه ام رو محکم روی دیوار فشار داد. سبزی ها از دستم افتادن، مردم که از دور مارو دیده بودن داد و هوارشون بلند شد.

با لرز گفتم:

-ق... ب... قبر خودت رو کندی اگه ب... بلایی سرم بیاد...

-قبر تو و خودم رو با هم می‌کنم. اگه قراره بمیرم توی کثافت رو قبل از خودم به جهنم می‌فرستم.

دیگه قلبم داشت از دهنم بیرون میزد. از چاقویی که می‌خواست داخل گردنم فرو کنه بهم ریخته بودم. نفسم به شماره افتادن، چاقو رو سمت شاهرگم بلند کرد، یعنی واقعا می‌خواست من رو بکشه؟

دست چپم رو بلند کردم و چاقو رو گرفتم.

چاقو داخل دستم فرو رفت، باید مقاومت می‌کردم.

الان نه... نمی‌خواستم الان بمیرم، الان که مسئولیت یه بچه گردنم بود، الان که قرار بود کدورت های خانوادگیمون رو از بین ببرم.

با تموم قدرتی که داشت سعی کرد چاقو رو نزدیک گردنم بیره و از دستم رهاش کنه. چشمای قرمز و وحشیش ترس رو تو وجودم بیشتر می‌کرد، خون دستم روی لباسم چکید، دردش توی تموم وجودم پیچید، دستم رو محکم تر فشار دادم تا بتونم مانع نزدیک شدن چاقو به گردنم بشم اما دیگه نمیتونستم، چاقو بیشتر داخل دستم فرو رفت.



دیگه داشتم از درد بیهوش می شدم، داد می کشیدم و کمک می خواستم. باید تسلیم می شدم و قبول می کردم که دیگه آخرین دقیقه های زندگیمه؟

صدایی به گوشم رسید، فشار چاقو کمتر شد.

فشارم افتاده بود، چاقو رو رها کرد و نقش زمین شد.

وای خدای من، بالاخره مامورا رسیده بودن و بهش شلیک کرده بودن.

چند نفر از خانمای روستا دورم حلقه زدن، خون از دستم فواره میزد.

روی زمین افتادم و به زحمت چاقو رو از دستم جدا کردم. چشم سیاهی رفت، سرم رو به دیوار آجری پشت سرم تکیه دادم و دستم رو روی زخم فشار دادم.

پلیسا دور بهداد که گلوله به پاش اصابت کرده بود جمع شدن. نگاهی به چشمای از هم دریده اش که از درد به خودش می پیچید انداختم؛ واقعا وحشتناک بود.

صدای ناواضح زری خانم که بالای سرم جیخ و داد می کرد رو به سختی شنیدم

-وای ننه، خاک به سرم... دستش قطع نشده باشه، یا حضرت ابولفضل، خودت به دادش برس.

بین همه ی مردم صدای گریه ی خانم بزرگ رو بالای سرم شنیدم. خونریزی دستم به قدری زیاد شده بود که دیگه داشتم بیهوش می شدم.

بالاخره به درمانگاه ده رسوندنم، تا چندتا بخیه قضیه ختم بخیر شد و دستم رو باند پیچی کردن.

زخم کمی عمیق بود ولی به گفته ی دکتر رگ های دستم قطع نشده بود. فکرشم نمی کردم که پسر عموم یه قاتل بلفطره باشه! راستی راستی می خواست من رو بکشه



وقتی مرگ رو نزدیک می بینی تموم زندگیت برای چند ثانیه از جلوی چشمت رد می شن. تصورشم برات سخته که باور کنی ممکنه چند دقیقه بعد دیگه زنده نباشی، تموم وابستگی هات، خوشی ها و بدی هات تو ذهنت حرکت می کنن و دائم به این فکر می کنی که اگه بمیری چه اتفاقی می افته؟ چه بلایی سر عزیزانت می آد؟ یا تکلیف کاراهای ناتمومت چی میشه؟

فکرم ناخودآگاه رفت به اون روزی که عطا تصادف کرد. یعنی وقتی داشت آخرین نفساش رو می کشید، چه حسی داشت؟ هعی، تازه می فهمم چه زجری دیده و با چه دردی نفسای آخرش رو کشیده. کاش من به جای تو اون بلا سرم می اومد عطا، کاش...

آهی کشیدم و به بانداپیچی دستم خیره شدم. اینم از بار دومی که از دست مرگ قسردر رفتم. نه خوشم اومد، انصافا آدم سخت جونیم و از رو نمیرم. به کمک حورا و خانم بزرگ به خونه برگشتیم و بعد ازعوض کردن لباسای خونیم، توی اتاق دراز کشیدم.

خداروشکر که رگهای دستم صدمه ندیده بود. اولش فکر کردم شریان اصلی دستم قطع شده، پسره ی روانی.

خانم بزرگ که از اون زمون تا الان هنوز آروم نگرفته بود، دست روی صورتم کشید -خدا من رو مرگ بده راحت شم از دست اینا، به زمین گرم بخورن، ببین بچه ام رو به چه روزی انداختن؟ من جواب مادرت رو که تورو به من سپرده بود چی بدم؟ بعد دستمال گلدارش رو روی صورتش گرفت و دوباره شروع کرد به گریه کردن. می دونستم این گریه ها تنها به خاطر من نیست، هر طورم که باشه دیدن جسم خونی وتیر خورده ی نوه اش چقدر توی روحیه اش تاثیر بدی میتونه گذاشته باشه. هرچند



از شر اونا تموم مدت ناله می کرد و دوست نداشت سربه تنشون باشه، با این حال برای یه مادر همیشه سخته درد فرزند یا نوه اش رو ببینه. دست پیر و مهربونش رو با دست راستم که سالم بود گرفتم و آروم گفتم:

-چیزی نشده که خانم بزرگ، خودت رو ناراحت نکن، خداروشکر بخیر گذشت و بهداد هم گرفتن.

-الهی خدا بگم چیکارش کنه، درسته نوه منه ولی هیچوقت خیرش به ما نرسیده ولی نکنه بمیره مادر؟

پوزخندی زدم و با اطمینان گفتم:

-نگران نباش خانم بزرگ، سگ جون تر از این حرفاس

صدای در بلند شد، با ضربه های پی در پی در رو می کوبیدن. درست حدس زدم، بالاخره رسیدن.

همین که حورا در رو باز کرد به داخل خونه هجوم آوردن، خانم بزرگ سمتشون رفت و رو به من گفت:

-خدا مرگم بده، تو بهشون خبر دادی ستاره؟

چند ثانیه بعد بابام رو به روی خانم بزرگ قرار گرفت. فشارم افتاده بود و رنگ به رخ نداشتم ولی برای اینکه به خاطر من این لحظه ی ناب خراب نشه نزدیکشون شدم و بلند گفتم:

-نگران نباشید من خوبم، چیزیم نیست.

مامان بغلم کرد و دست باندپیچی شده ام رو توی دستش گرفت



-چه بلایی سرت اومده، دستت چی شده؟

-گفتم که چیزی نیست، یه خراش ساده اس.

بابا که مطمئن شد خوبم خم شد و دست خانم بزرگ رو بوسید، خانم بزرگ مانعش شد و بلندش کرد و از پیشونیش بو*س* زد.

-خوش اومدی پسر، مگر به خاطر دخترت باشه که بهم سر بزنی.

-فکر می کردم دیگه نمی خوایید من رو ببینید.

-کدوم مادریه که نخواد بچه اش رو ببینه؟

هرچند موندنم اینجا پر از تنش و استرس شده بود ولی این لج بازی و کدورت بچگانه بین خانم بزرگ و بابا که ۲۷ سال ادامه پیدا کرده بود تموم شد. البته به نظر می رسید که تموم شده. هنوز سرپا بودیم و ننشسته بودیم که دوباره زنگ در بلند شد،

اینبار عمه الهام با شوهر و پسر سیزده سالش، آیهان بودن. کاری کرده بودم کارستون.

برای چند لحظه همگی توی حیاط با تعجب بهم زل زدن. خانم بزرگ با نگرانی جلو تر از همه به پیشواز مهمونا رفت. عمه الهام بعد از احوال پرسی با مادرش دوباره به بابام چشم دوخت. با تعجب چند دقیقه هممون رو نگاه کرد، نفسم رو تو سینه حبس کردم؛ یعنی از دیدنش خوشحال بود؟ چیزی توی چهره اش دیده نمی شد.

بالاخره جرعت پیدا کرد نزدیک اومد و رو به روی بابام ایستاد؛ نگاه همه روی اون دوتا زوم بود.

-تو؟ اینجا؟! چقدر شکسته شدی، خیلی وقته ندیده بودمت.

بابا آهی کشید و سکوت کرد.



-اکبر خیلی چیزا می گفت؛ دیر فهمیدم خودش چه کثافتی بود.

سکوت حاضران تو حیاط همچنان برقرار بود.

عمه سری تکون داد و ادامه داد

-دلَم برات خیلی تنگ شده بود داداش، بعد اون همه حرفی که به ناحق زدم و صبوری کردی رویی نداشتم که خونه ات بیام.

لبخندی روی چهره ی همه نشست. بابا یک قدم جلوتر اومد و خواهرش رو تو آغوش کشید، چشمای هردو پرشده بود.

نفس راحتی کشیدم؛ برخلاف انتظار کارا خوب پیش رفت.

بعد از چند دقیقه صدای خنده و خوش و بش ها بلند شد. سوزش شدید دستم رو

فراموش کردم و لبخند زدم. توی این مدت اولین بار بود که از ته دل خوشحال

می شدم، خانم بزرگ داشت با چشماش می، خندید. چهره ی شاد و رضایتمندش رو نمی شد با دنیا عوض کرد.

همگی رفتیم خونه و نشستیم؛ حورا تو آشپزخونه داشت کارای ناتوموم خانم بزرگ رو تموم می کرد.

همشون کلی حرف باهم داشتن؛ حرفایی به اندازه ی ۲۷ سال...

نگاهی به بابا انداختم که داشت بعد اینهمه سال گرم و صمیمی با خانم بزرگ

صحبت می کرد. لبخندی از رضایت زدم، به کل من رو فراموش کرده بودن و غرق

صحبت بودن، رفتم کنارش و باصدای بلند گفتم:

-ممنون که اومدی بابا.



نگاهش سمتم چرخید. توی چشمام زل زد و خندید، این خنده قشنگ ترین صحنه برای من بود؛ کاش می‌تونستم قابش بگیرم و نگهش دارم.

-این به خاطر توئه که هممون دوباره دور هم جمع شدیم بابا جان، من ازت ممنونم. راستی دستت چی شده بود؟!

غش غش خندیدم

-تازه یادش افتادی بابا جونم؟ چیزی نیست یه خراش ساده اس، لازم بود تا یه مجرم دستگیر بشه.

-مجرم؟ قضیه چیه؟!

-حالا وقت زیاده، تعریف می‌کنم.

حورا چایی هارو آورده بود و داشت به مهمونا تعارف می‌کرد که دوباره زنگ خونه به صدا دراومد. همه گفتن:

-باز کی رو دعوت کردی ستاره خانم؟

خندیدم و گفتم:

-باور کنید این یه فقره رو من بی‌تقصیرم.

حورا رفت و در رو باز کرد و بعد چند دقیقه برگشت.

-همسرتونه ستاره خانم.

-همسر؟ شایان؟! اون رو کی خبر کرده؟

می‌دونستم که کار مامان بود، لابد موقع اومدن راپورت داده بود، فکر اینجاش رو نکرده بودم.



دم در رفتم، سه چهار روزی می شد که ندیده بودمش، احساس کردم کمی لاغر تر شده. یه تک کت زرشکی با شلوار کتان سیاه پوشیده بود. توی چشمای مشکیش زل زدم، بی درنگ گفتم:

-چه بلایی سر دستت اومده؟

-چیز مهمی نیست.

-اگه چیز مهمی نبود اینجوری باند پیچیش نمی کردن، اطراف پره ماموره، لازم نیست چیزی بگی همه چیز رو ازشون پرسیدم، اینجوری می خواستی از بچه ی من مراقبت کنی؟ بچه که طوریش نشده؟

-هیچ طوریش نشده، حالا چیه شلوغش کردی؟ چیزی نشده که.

-هنوز میگی چیزی نشده! خودت می دونی حالا که بارداری نمی تونیم طلاق بگیریم تا تکلیف بچه مشخص بشه. اگه لج بازی کنی و به حرفم گوش ندی حتی بعد تولد بچه هم طلاق نمیدم، خودت که می دونی حق طلاق با منه، اگه بخوام می تونم اذیت کنم. -یعنی چی؟ منظورت چیه که اذیت کنی؟

-باید باهام برگردی خونه. به خورد و خوراک و دکترا باید رسیدگی بشه. می دونی که اون بچه، بچه ی منم هست.

-تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی.

-می تونم، چون فعلا زنی. گفتم که تنها شرطم برای طلاق توافقی و بدون دردسر همینیه؛ باید به خونت برگردی. بعد تولد بچه هم دادگاه راجع به حضانت تصمیم می گیره.



گیج شده بودم. شایان تابه حال با این لحن تند و جدی باهام حرف نزده بود. من واقعا تو کار این مرد موندم.

یعنی باورم می شد که داشت وانمود می کرد من اصلا براش مهم نیستم و فقط بچه مهمه؟ شایدم وانمود نبود و حقیقت داشت.

چاره ای نداشتم، این برای خودمم بهتر بود. دیگه خانواده ام نمی داشتن اینجا بمونم پس چه بهتر که فعلا فکر کنن قصدم برگشتن به زندگی با شایانه و بعد از تولد بچه می تونستم بی دردسر ازش جدا بشم و حضانت بچه رو هم بگیرم.

با بی میلی گفتم:

-بزار کمی فکرکنم.

صداش رو بلند کرد:

-یا همین الان میای یا هیچوقت.

-اگه برگشتم و به قولت عمل نکردی چی؟

برگه ای تا شده از جیبش بیرون آورد و نشونم داد

-اینجا نوشتم و امضا کردم که بعد به دنیا اومدن بچه همه چی بین ما تمومه.

نگاهی به برگه انداختم، راست می گفت. خیالم تا حدودی راحت شد

-تو ماشین منتظرتم، وسایلت رو جمع کن و بیا از طرف منم با اهل خونه خداحافظی کن.



چطور به خودش اجازه می داد به من دستور بده؟ چاره ای نداشتم، اینجوری فعلا مامانم اینا فکر می کردن که همه چی خوبه و تا به دنیا اومدن بچه با سوالاشون عذابم نمی دادن.

چندتا لباس و یه کیف داشتم که جمع و جور کردم. خانم بزرگ از تصمیم ناگهانیم جاخورده بود، مامان و بابا شروع کردن به سوال پیچ کردنم ولی فقط تونستم بهشون بگم تصمیمم عوض شده و می خوام به خونه برگردم. با اصرار مامان و تیکه های عمه الهام که می گفت:

-پا قدم ما سنگین بود؟

قضیه ی بارداریم رو گفتم تا بالاخره باورشون شد که بیخیال طلاق شدم، همگی با خوشحالی بدرقمون کردن. خوشحال بودم که فعلا خوشیشون رو ازبین نبردم و خوشحال ترشون کردم.

بابا با لبخند رضایت بخشش وقتی داشت بدرقمون می کرد گفت:

-امروز بهترین روز زندگیم بود.

تو دلم حسابی شاد شدم، همین که بابام از ته دل خوشحال بود برام کفایت می کرد. طی مسافت روستا تا تهران، شایان کلمه ای صحبت نکرد، نگاه جدی و مرموزش رو به جاده دوخته بود و حواسش به رانندگیش بود.

رسیدیم، همه چی سرجاش بود مثل آخرین باری که دیده بودم.

در یکی از اتاق هارو برام باز کرد

-اینم اتاق شما، منم تو اتاق بغلی می خوابم. لباساتم اینجا انتقال دادم.



واقعا خوشم اومد، می دونست که من دیگه دوست ندارم شبا کنارش بخوابم و معذب میشم. وقتی از این موضوع که نگرانش بودم خیالم راحت شد لباسام رو عوض کردم و یه بلوز آستین کوتاه صورتی رنگ با یه شلوار سفید تنم کردم و روی تخت دونفره که معلوم بود تازه خریده شده دراز کشیدم. چشمام رو بستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و شروع کردم به زمزمه کردن

-الان وقت اومدنت نبود کوچولو، اما من به خاطر تو این خونه رو تحمل می کنم؛ تحمل می کنم تا یه روز دوتایی باهم از اینجا بریم، قول میدم یه شغل خوب پیدا کنم و نزارم کم و کاستی تو زندگیت احساس کنی. نباید وقتی بزرگ شدی من رو سرزنش کنی چون برات تعریف می کنم که چرا، که چی شد مادرت نتونست بمونه. تو هم باید درکم کنی، حتما هم اینکار رو می کنی، مگه نه؟
صدایی از سالن پذیرایی به گوشم رسید

-از فردا میگم یه خدمتکار بیاد که کارای خونه رو انجام بده و بهت برسه.

از جا بلند شدم و بیرون رفتم

-خودم از پس کارام بر میام، لازم نیست.

-باید کسی باشه که به وقتش دکتر ببرت و بهت رسیدگی کنه، تو باید استراحت کنی دیگه کاراگاه بازی کافیه.

فکر جدیدی به سرم زد و برای چند ثانیه سکوت کردم. بعد از اینکه از تصمیمم مطمئن شدم گفتم:

-خودم یکی رو درنظر دارم.

-پس هرچه زودتر بهش بگو بیاد که ۷ ماه باقی مونده رو باهاش قرارداد ببندم.



منتظر هیچ حرفی نمود و سمت اتاقش رفت و درش رو محکم بست. باورم نمی شد که این شایان همون شایان باشه، چه بهتر. لابد با خودش کنار اومده بود که فراموشم کنه.

بابا تصمیم داشت خانم بزرگ رو ببره خونه تا تنها نباشه، در اون صورت می تونستم بگم حورا بیاد پیش من تا هم بیکار نمونه و هم کمک دستم باشه. تو اون مدت که پیش هم بودیم بهش عادت کرده بودم.

رفتم داخل اتاقم گیتارم گوشه ی اتاق، کنار پنجره بود خیلی وقت بود که نزنده بودم؛ برش داشتم و شروع کردم به آهنگ زدن، صدای تار مثل همیشه روحم رو به آرامش رسوند، جادوی گیتار بدجور حالم رو خوب می کرد.

مدتی طول کشید که خانم بزرگ بره خونه ی بابام و حورا بتونه کمک دستم بیاد، چون کسی رو تو تهران نداشت شایان براش یه خونه ی نقلی اجاره کرد تا شب ها برای خواب برگرده خورش و راحت تر باشه.

شایان هر روز صبحونش رو زودتر از اینکه من بیدار بشم می خورد و از خونه بیرون میزد و بعد رفتن حورا بر می گشت، بامن خیلی سرد رفتار می کرد و زیاد باهام همکلام نمی شد. ازین بابت خوشحال بودم که بالاخره با موضوع طلاقمون کنار اومده بود.

اون روز بعد از خوردن صبحونه همراه حورا برای آزمایش رفتیم. هنوز حالت تهوع ها و بی حالی هام ادامه داشت؛ بخیه های دستم رو هنوز برنداشته بودم و زخمم کامل خوب نشده بود.

قدم زنان وارد مطب دکتر ماما شدیم؛ بعد سونوگرافی معلوم شد که خداروشکر بچه سالمه و خطری تهدیدش نمی کنه.



ماه بعد، سه ماهش تموم می‌شد و می‌تونستیم با سونوگرافی جنسیتش رو بدونیم. وای خدای من، هنوز آمادگی مادر شدن رو نداشتیم ولی مهر بچه بدجور به دلم افتاده بود. نمی‌دونم خوبه یا بد ولی ویژگی مادر بودن اینه که حتی قبل از اینکه بچت رو ببینی عاشقش میشی و هرشب باهاش درد و دل می‌کنی حتی اگه پدر بچه رو دوست نداشته باشی و بخوای ازش جدا بشی همچنان عاشق بچت هستی.

سر راه سری به خونه ی مامانم اینا زدیم، همه چی خوب بود و خانم بزرگ راحت بود. دلم نمی‌اومد خوشیشون رو خراب کنم و تصمیممون رو بهشون بگم، به هر حال وقتی می‌خواستیم جدا بشیم خودشون می‌فهمیدن پس نیازی نبود از حالا نگرانم باشن. وقتی بابا و خانم بزرگ رفتن تو باغ کمی میوه بچینن، فرصتی پیدا کردم تا با مامان صحبت کنم. هنوز به خاطر دروغ‌هایی که بهم گفته بودن ازشون دلگیر بودم؛ سر صحبت رو باز کردم

- یادگاری‌های عطا رو چیکار کردی مامان؟

سکوت کرد، بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

- فقط به خاطر اینکه با دیدنشون عذاب نکشی دور انداختیمشون.

- دورانداختین؟ به همین آسونی؟

- تو بعد از یک سال تازه به زندگی برگشته بودی، می‌خواستی چیکار کنم؟! همش رو بیارم و نشونت بدم تا دوباره مثل اون روزا بهم بریزی؟ تنها کاری که به ذهن من و بابات رسید این بود که دکوراسیون و رنگ اتاقت رو تغییر بدیم و هر چیزی که تورو یاد عطا می‌اندازه از چشمت دور نگه داریم.



-اما این دروغ سرنوشتم رو عوض کرد، چه فرقی داشت الان یا همون اوایل؟ بالاخره یادم می‌اومد.

-تو که می‌دونی چقدر برام عزیزی؛ همه ی اینکارا رو برای خودت کردم، اما اشتباه بود. فکر می‌کردم اینطوری ممکنه هیچوقت اون صحنه هارو به یاد نیاری.

دیگه ادامه ندادم چون هرچی بیشتر راجع به اشتباه مامان و ازدواج نادرستم با شایان حرف می‌زدم بیشتر به من و تصمیمم شک می‌کرد. دوست نداشتم قبل از به دنیا اومدن بچه از چیزی مطلع بشن و من رو سرزنش کنن.

ناهار رو پیششون موندیم و بعد از ظهر به خونه برگشتیم. حورا شام رو حاضر کرد و قبل از تاریک شدن هوا رفت. بعد از رفتن حورا شام رو کشیدم و منتظر شایان موندم، به هر حال هزار بار که نمی‌شد سفره پهن کرد، باید می‌اومد و یه باره می‌خوردیم.

آش رشته های حورا هم واقعا خوشمزه بودن و اشتهای آدم رو باز می‌کردن. نزدیکای ساعت ۹ بالاخره پیداش شد؛ لباساش رو عوض کرد و بعد از چند دقیقه با یه پلیور کاربنی و شلوار راحتی، بدون هیچ صحبتی نشست و مشغول غذا کشیدن شد. هرازگاهی نگاهش بهم گره می‌خورد ولی سعی می‌کرد چشماش رو به غذاش متمرکز کنه.

غذا رو که خوردم دوباره حالت تهوع بدی بهم دست داد. بلند شدم و سمت روشویی رفتم. انتظار داشتم شایان دنبالم بیاد و بپرسه چی شده ولی اینکار رو نکرد، اصلا از جاش تکون هم نخورد. هیچوقت مثل الان نسبت به حال من بی تفاوت نبود، واقعا اون چش شده بود؟



بعد از شستن صورتم مستقیم به اتاقم رفتم. باورش سخت بود، حتی یه کلمه هم بین ما رد و بدل نشد. شایان دید که چهره ام زرد شده و حالم مساعد نیست ولی به خودش اجازه نداد کلمه ای به زبون بیاره.

روی تخت خوابیدم و چشمام رو بستم، چشمام پر اشک شد. نمی دونم چرا و برای چی، این بار نه برای عطا بود و نه برای یادآوری اون حادثه، هیچ دلیلی نداشت و من اشک می ریختم.

نیمه های شب از خواب پریدم صدای رعد و برق می اومد؛ پشت پنجره رفتم. بارون، اونم وسط های تابستون، معمولا سابقه نداشت.

صدای خیلی ضعیفی از بیرون اتاق به گوشم خورد. بیرون که رفتم صدا بیشتر شد؛ متوجه شدم صدا از اتاق شایانه، نگاهی به ساعت دیواری حال پذیرایی انداختم سه صبح بود.

رفتم پشت در و گوش دادم، داشت گیتار میزد و همراه آهنگ ملایم گیتار، با صدای آروم و گرفته می خوند:

"...اعتیاد من به چشمات

راه درمونی نداره

هیچی رو بی تو نمی خوام

بگو این بارون نباره

خوابی و بیدار چشمام

نفسم می گیره برات



کاش یه بار بهت می گفتم جون منی

جونم فدات، جونم فدات..."

(ق*م*ا*ر/حمید عسگری)

به اینجای متن که رسید صدایش لرزید و ساکت شد؛ دقیق تر گوش دادم، یعنی داشت گریه می کرد؟ آخه برای چی؟ شایان نواب، با اون هیكل و با اونهمه دك و پوز چرا باید شبونه اشك می ریخت؟ صدای گریه هاش رو كه شنیدم تنم لرزید، خواستم برم و تو آغوشم بگیرمش اما جلوی خودم رو گرفتم. هرچی باشه من مدتی باهش زندگی کرده بودم و نمی تونستم تا این حد سنگدل باشم اما چاره ای نبود.

آروم سمت تراس سالن پذیرایی رفتم. زیر بارون شدم و اجازه دادم نم نم قطره هاش روی صورتم بچکه. بغضی توی گلوم بود، نمی دونم چرا این بغض لعنتی دست از سرم برنمی داشت. شایان برای چی اینقدر سرد و غمگین شده بود؟ درسته برای من فقط در حد یه همخونه بود ولی نمی تونستم نسبت به حالش بی تفاوت باشم.

به اتاقم برگشتم، به خودم قول دادم اگه صبح برای صبحونه منتظر من موند باهش راجع به علت ناراحتیش صحبت کنم.

صبح با صدای حورا از خواب بیدار شدم. شایان رفته بود، حتی منتظر نشده بود حالم رو بپرسه و ببینه بهترم یانه.

با بی میلی روزم رو شروع کردم. تو دلم گفتم بیخودی دلم به حالش سوخت. اصلا به من چه بزار هرکاری دلش می خواد بکنه. مثل همیشه با گوش دادن به آهنگ و کمی گپ زدن با حورا صبحم رو گذروندم.



نزدیک ظهر به سرم زد نگاهی به اتاق شایان بندازم. اتاقی که همیشه درش بسته بود و منم کنجاو نشده بودم که نگاهش کنم؛ اون اتاق قبلا اتاق مشترکمون بود. رفتم داخل تنها چیزی که تغییر کرده بود میز کار شایان بود که آورده بود اونجا و عکسامون که از روی دیوار برداشته بود.

از زیر تخت عکس عروسیمون رو پیدا کردم.

از وسط شکسته بود، مثل این بود که شایان محکم به یه جایی کوبیده باشدش. زیر ل**ب گفتم:

-واقعا که، من از کارای این مرد سر در نمی‌آرم.

اتاقش بوی عطر تلخ دلنشینش رو می‌داد، همون بویی که از چند سانتیش همیشه حس می‌کردم

از بس که بیشتر درآمدش رو صرف عطر و ادکلن می‌کرد؛ یه گوشه ی اتاق گیتارش رو گذاشته بود و گوشه ی دیگه تکه های خورده شده ی یه قاب عکس ریخته بود.

جلو رفتم و عکسی رو که قابش شکسته بود رو نگاه کردم، عکس دونفره ی من و شایان که من رو محکم تو آغوشش گرفته بود، این عکس رو قبل از اینکه حافظه ام برگرده گرفته بودیم زیر ل**ب گفتم:

-این پسره چرا همه ی عکسا رو زده شکونده؟

اتاق کاملا بهم ریخته بود و لباساش پخش و پلا بودن. جارو آوردم و یه دستی به سر و روی اتاقش کشیدم. به عنوان یه زن اصلا تحمل محیط شلخته رو نداشتم. خواستم بالشش رو مرتب کنم که حس کردم خیسه و نم داره.



زیر ل**ب گفتم:

-دیشب که هوا خوب بود، یعنی این نم برای عرق کردنه یا گریه؟ نه امکان نداره همون عرق کردنه.

کمی که جمع و جور کردم از اتاق بیرون اومدم. دیگه داشت حوصله ام حسابی سر می رفت

-حورا.

-بله خانم؟

-ناهار رو اضافه کن می خوام دوستم رو برای نهار دعوت کنم.

-چشم حتما.

-ماهیا رو دیگه، می شناسیش که؟

-بله بله.

با یه اشاره ی من ماهیا خودش رو رسوند. واقعا رفیق به این میگن، هر زمان می خواستم حاضر بود برام وقت بزاره. در رو که باز کردم با یه عروسک خرسی کرمی رنگ داخل شد.

باخنده گفتم:

-این دیگه چیه مسخره؟

-کادوی من برای نی نی کوچولو دیگه، گفتم این خرسا دخترونه پسرونه ندارن بخرم بزاری تنگ اتاقش.

-چرا زحمت کشیدی خاله؟ به زودی هم معلوم میشه که دخلمه یا پسمل.



- ای جونم، دیگه خاله شدن این خرچا رو هم داره دیگه.
- روی مبل راحتی نشستیم و فرصت خوبی شد که با ماهیا راجع به امید صحبت کنم.
- از وقتی رسیده بود همچنان خوشمزگی می کرد
- خب ستاره خانم می بینم که برگشتی خونه و نتونستی دوریش رو تحمل کنی.
- به وقتش از هم جدا می شیم. اینارو ول کن اون بار نشد درست صحبت کنیم راجع به اون موضوع که می خواستم.
- ای دختره ی احمق، هنوز دست از لجبازی برنداشتی؟ راجع به چی حرف نزدیم؟
- امید.
- تورو خدا بحث اون رو نکنیم، یه روز اومدم دیدنت کامم رو تلخ نکن.
- چرا اون کار رو کردی ماهیا؟ دلت برای جوونیت نسوخت؟ من دارم از عذاب وجدان می میرم.
- اشتباه کردم، خامی کردم. چیکار میشه کرد؟ گذشته ها گذشته؛ مهم اینه امید برای من تموم شده، مگه ازت نخواستم که راجبم باهش صحبت نکنی؟
- فقط بگو که دروغه.
- کاش دروغ بود ولی اگه تو رو خوشحال میکنه باشه فکر کن دروغه.
- حالا می خوای چیکار کنی؟
- اصلا مهم نیست که قراره چی بشه. خدا رو چه دیدی شاید همین روزا یه عروسی هم افتادین.
- چی؟ عروسی کی؟



-عروسی ماهیا جونت دیگه.

-بگو جون ستاره؟ اونوقت طرف کی هست؟

-کارمند شرکتیه که توش کار می‌کنم. مرد بدی نیست، خوبیش اینه زیاد تو قید و بند افکارهای سنتی نیست. حقیقت رو بهش گفتم و گفتم که باکره نیستم، اونم قبول کرده و مشکلی با این قضیه نداشت. حالا ببینیم چی پیش می‌آد.

-اوهو بابا خر شناس مبارکه، خب چرا زودتر نگفتی!؟

-خب چون زودتر نپرسیدی.

کلی ذوق کردم، ازدواج می‌تونست تنهایی ها و سختی های زندگیش رو تموم کنه. البته اگر این بار انتخاب درستی می‌کرد.

-ایشالله، فقط صبر کن نی نیم به دنیا بیاد بعد عروسی بگیر، دوس داره عروسی خاله اش حضور داشته باشه.

-حالا که چیزی معلوم نیست الهی خاله قربونش بره. راستی دستت چطوره؟ هی من بهت گفتم دختر دروغ تحویل ننه بابات نده خدا رو خوش نمی‌آد اما تو گوشت نرفت که نرفت.

-بیخیال، عوضش آشتی کردن.

-ای بابا توهم شدی فرشته ی نجات.

-هوم، یه جورایی.

یه خیار از سبد میوه ها روی میز برداشتم و پوست کندم

-راستی از لیلی خبر داری؟ شنیدم ازدواج کرده.



-آره بابا، هوف نمی‌دونی چه زندگی به هم زده؛ خونه، ماشین، شوهر خوب و باکلاس.

-جدی؟!

-آره بابا بیا عکسای پروفایلش رو ببین، الان هم کاناداست، شهر آتاوا. ظاهرا شوهرش اقامت اونجا رو داشته برا لیلی هم جور کرده.

راست می‌گفت؛ چنان عکسایی بغل همسرش و تو جاهای دیدنی کانادا گرفته بود که حسابی خیالم راحت شد.

تموم این مدت عذاب وجدان داشتم که نکنه به خاطر نرسیدن به شایان افسرده شده باشه اما انگار نه، دختر تو چقدر ساده ای.

بعد از نهار، شایان برخلاف همیشه زود برگشت.

سلام و احوال پرسى سردى با ماهيا كرد و به اتاقتش رفت، زير ل**ب غرغر كردم:

-آخه چى تو اون اتاقت دیدی که می‌چپى اونجا؟ من که سر در نیاوردم.

ماهيا که از حرص خوردن من خنده اش گرفته بود گفت:

-خب ديگه منم زحمت رو کم کنم تا تو راحت برى بغل آقات خواب بعد ازظهرت رو بگذرونى.

نگاهى به حورا که داشت سالن رو جارو مى‌کشید انداختم و چشم غره ای به ماهيا رفتم.

غش غش خندید

-چيه خب روانى؟ برو بغلش کن ببين چه ذوقى مى‌کنه، اون قیافه ی ترکیده اشم بشاش ميشه.



این رو گفت، پا شد و کیفش رو برداشت و به سمت در فرار کرد.

دنبالش کردم تا با بالشت بزنمش، در رو باز کرد و بیرون رفت

-کجا؟ راستی راستی داری میری؟

-آره دیگه، زحمت رو کم می‌کنم.

نمی‌دونم رفتار شایان بهش برخورد یا راحت نبود که گذاشت رفت.

یه مجله برداشتم و مشغول خوندن شدم، سعی کردم سرم رو گرم کنم. بعد از چند

دقیقه صدای شایان اومد:

-حورا خانم بابت اینکه اتاقم رو مرتب کردین ممنونم ولی لطفا از این به بعد اینکار رو

نکنید، دوست ندارم کسی داخل اتاقم بشه. دیگه می‌تونید برید.

حورا نگاهی به من انداخت. با چشمایی ملتسانه خواستم که چیزی ازینکه من اتاق

رو مرتب کردم به زبون نیاره.

فقط گفت:

-چشم آقا. غذاتون تو یخچاله خواستین گرم کنید.

از بس به این حورای بیچاره دستور داده بود خودمم خسته شده بودم.

بعد از رفتن حورا بالاخره از اتاقش بیرون اومد و مستقیم به آشپزخونه رفت. مثلا که

من تورو نمی‌بینم، اشتباه کردم که به این خونه برگشتم، باید همونجا تو روستا

می‌موندم.

بطری آب رو برداشت و سر کشید



-آماده شو بریم بخیه های دستت رو برداریم، بعدش می زارمت خونه و به باشگاه میرم.

-بخیه هام خودش خشک میشه می افته، نمی خواد.

-با من لج نکن، پاشو ببینم.

از لحن دستوریش خوشم نمی اومد ولی نمی دونم چرا وقتی باهام اونجوری حرف میزد ملزم می شدم که به حرفش عمل کنم، شاید نقطه ضعفم رو می دونست.

سر کمدم رفتم، مانتوی گلبهی رنگ و شال و شلوار استخوانی، انصافا خیلی ترکیبی خوبی بود و بهم می اومد. موهام رو یکطرفه درست کردم و رژ گلبهی رنگم رو به ل*با*م زدم، با کمی ریمل چشمای عسلیم درشت تر دیده می شد. نگاهی به خودم تو آینه انداختم، خیلی خوشگل شده بودم.

بی مقدمه جلوی شایان که توی پارکینگ منتظرم بود ظاهر شدم؛ ناخودآگاه نگاهی بهم انداخت، فکر کنم خون تو دلش راه افتاد ولی چیزی نگفت و آب دهنش رو قورت داد.

سعی می کرد بهم نگاه نکنه ولی نمی تونست. بالاخره نگاه خیره اش رو ازم گرفت و سوار ماشین شد و روشنش کرد. وقتی دید سوار نمیشم از شیشه ی ماشین سرش رو بیرون آورد و گفت:

-بیا سوار شو الان می آن می دزدنت عروسک.

با گفتن کلمه ی عروسک خنده ام گرفت. فهمیدم که آرایشم حسابی دلش رو برده که نتونسته جلوی خودش رو بگیره.

با باز کردن باند و بخیه ی دستم، خیالم راحت شد. فقط جای چاقو کاملا روی دستم مشخص بود که اونم به مرور زمان بهتر می شد.



خیلی زود کارمون تموم شد. موقع برگشت، شایان

مثل همیشه سکوت کرده بود ولی من نتونستم مثل اون ساکت بمونم

-برای چی شبا بیدار می مونی و نمی خوابی؟

-واسه شما که مزاحمتی ایجاد نمی کنم.

-خب به هرحال می خوام بدونم چرا؟

-کارم سنگین شده، کارای معوقه ی شرکت رو انجام میدم.

که کارای شرکت رو انجام میدی؟! بازم می خواست بگه که حتی ذره ای از دور بودن من ناراحت نیست.

دیگه نتونستم جلوی شیطان درونم رو بگیرم، نفس عمیقی کشیدم

-می خوام برم سرمزار عطا، لطفا اونجا پیاده ام کن.

مثل اینکه شکی بهش وارد شده باشه سرچاش خشک شد. اخمی روی صورتش اومد ولی سعی کرد بروزش نده

-گریه و زاری برای بچه خوب نیست.

-کی خواست گریه زاری کنه؟ می خوام برم دیدن عشقم.

ل*ب*ا*ش*ش*کبود شد. هیچی نگفت، قرار نبود سرمزار برم ولی برای اونی که

می خواست بگه اهمیتی براش ندارم جواب خوبی بود. دیگه حرفی نزد. نزدیک بهشت زهرا پیاده ام کرد و قبل ازینکه برم گفت:

-زود برگرد خونه.



و با تمام قدرت پاش رو روی گاز گذاشت و دور شد. برای مزار عطا گل خریدم و به دیدنش رفتم. الان دیگه بعد از دو سال درد دوریش قلبم رو نمی‌سوزوند، شاید به خاطر حقیقت تلخی بود که راجبش فهمیده بودم. دیگه حتی کابوس نمی‌دیدم و چشمام براش تر نمی‌شدن، فکرشم نمی‌کردم که روزی بتونم با این موضوع کنار بیام. وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود. فکر نمی‌کردم شایان خونه باشه ولی روی مبل حال پذیرایی لم داده بود. با باز و بسته شدن در کوچک ترین واکنشی نشون نداد. مثل همیشه به اتاقم رفتم و روی تخت خوابیدم. احساس خستگی می‌کردم، چشمام رو بستم، حس کردم از لای در کسی نگاهم کرد اما مهم نبود، زیر ل**ب گفتم:

-خدایا کمک کن، کمک کن بتونم تحملش کنم، دیگه از مردا بدم می‌آد، اونا غیرقابل تحملن.

بالاخره روزی که قرار بود دکتر جنسیت بچه رو مشخص کنه رسید. روی تخت دراز کشیده بودم و به خانم دکتر زل زده بودم. بعد از نگاه کردن به دستگاه با لبخند اومد سمتم

-پسره عزیزم، خداروشکر سالم سالمه.

لبخندی از روی شوق رو لبم نشست. تو دلم گفتم:

-خداروشکر که سالمه.

با حورا برگشتیم، حسابی ذوق کرده بود و دائم خداروشکر می‌کرد. به آشپزخونه رفت تا کمی فرنی آماده کنه و از همونجا پرسید:

-حالا می‌خواهین اسمش رو چی بزارین خانم؟



اسمش، تاحالا بهش فکر نکرده بودم. چشمم از پنجره ی سالن پذیرایی، به درختی که گنجشکا روی اون لانه ساخته بود افتاد. یکیشون داشت به بقیه غذا می داد. همین دیروز بود که مادرشون رو گربه خورد و حالا یکی از گنجشکا که از بقیه بزرگ تر بود داشت بهشون غذا می داد. وقتی یکی نباشه، کسی دیگه می تونه جاش رو بگیره.

یه باره فکری تو سرم جریقه زد.

-عطا، اسمش رو می زارم عطا.

حورا که قضیه زندگیم رو درست نمی دونست با تحسین گفت:

-عالیه خانوم جون، اسم قشنگیه.

به هر حال من می خواستم از شایان جدا بشم. درسته داغ عطا مثل قبل روی دلم سنگینی نمی کرد ولی می خواستم یاد عطا رو زنده نگه دارم. همین کافی بود که عطای دیگه ای متولد بشه و حال دلم رو خوب کنه.

تو همین فکر بودم که صدای آیفون بلند شد؛ مامان بود. با هول و ولا پله هارو بالا اومد، هنوز از در داخل نشده بود که با صدای بلند پرسید:

-چی شد ستاره جان؟ بچه سالمه؟

-علیک سلام مامان خانم، حالا بزار بررسی.

-سلام، جون به ل**ب شدم آخه بگو دیگه.

-آره سالم سالمه.

-وای خداروشکر، خب پسره یا دختر؟

-پسره.



هن هن کنان گفت:

-ای بابا من براش دامن چین دار صورتی گرفته بودم، حالا اشکال نداره بازم
خداروشکر.

با خوشحالی اومد و روی مبل نشست و شروع کرد به احوال پرسی با حورا، از شوق
مامان خنده ام گرفته بود. چقدر برای به دنیا اومدن نوه اش هیجان داشت.
واقعا فکر بدیم نبود، حالا که عطا رو از دست دادم، عطای دیگه ای توی زندگیم داشته
باشم. همون لحظه نسبت به تمصمیمم مصمم شدم. رو به مامان کردم و دستم رو
روی شونش گذاشتم

-بزار عطا کوچولو به دنیا بیاد، اونوقت تازه مهرش به دلت می شینه

حسابی جاخورد و با چشمای گرد شده بهم زد

-چی؟! تو که نمی خوای...؟

-چرا، اتفاقا می خوام اسمش رو عطا بزارم، اشکالش چیه؟

دیگه ذوق چند دقیقه پیش توی وجودش نبود.

سری تکون داد و اخماش رو تو هم کشید

-تو کی می خوای دست از این کارات برداری؟

-کدوم کار مامان خانم؟ اشکال اسم عطا چیه؟

-تو الان شوهر داری می فهمی؟ شایانم از همه چی خبر داره.

چرا نمی خوای ماجرای عطا رو تمومش کنی و راحت زندگیت رو بکنی؟



-یاد عطا برای من همیشه زنده اس.

-خسته ام کردی.

-من فقط...

-وقتی من مُردم اونوقت بیا سر قبرم گریه کن و اسمم بزار رو بچه ی دومت خوبه؟

-این چه حرفیه می زنی مامان؟

-چی؟ از توی مرده پرست هیچی بعید نیست.

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم و بغلش کردم

-مامان جونم، عزیزمن، خب حالا که چیزی نشده، هنوز که پسرم به دنیا نیومده.

محاله بزارم بری، بقیه روهم دعوت می کن بیان. امشب شام خونه ی مایین به حورا هم میگم شام درست کنه.

-آخه الان که وقت مهمونی نیست.

-پس کی وقتشه؟ منم تنهایی تو خونه حوصله ام سر میره، مناسبتشم معلوم شدن جنسیت نی نی کوچولومونه.

با اصرار من مامان راضی شد شام بمونه و بابا، خانم بزرگ و سهیل اینارم زنگ زدم و دعوت کردم.

واقعا دیگه از این خونه ی سرد و بی روح خسته شده بودم، شاید با حضور اونا این دیوارا کمی رنگ خنده و شادی به خودشون ببینن.



حول و حوش ساعت ۷ بود که مهمونا رسیدن، چقدر دلم برای نازنین تنگ شده بود. با اون لباس پرنسسی قرمز رنگش دلم می خواست درسته قورتش بدم، از بس لپاشو بوسیده بودم صورتش هم رنگ لباسش شده بود.

همگی گرم صحبت و خوش بش شدیم. خانم بزرگ که معلوم بود از همخونه شدن با بابام بعد از ۲۷ سال دوری حسابی راضیه، کلی روحیه اش از آخرین باری که دیدمش بهتر شده بود.

بین تماشای سریال و کلی همهمه ی صحبتامون، بالاخره سروکله ی شایان پیدا شد. طبق قولی که بهم داده بود قرار شده بود تا روز جداییمون، چیزی به خانواده هامون نگیم و پیش اونا حفظ ظاهر کنیم تا فکرشون درگیرمون نباشه.

بلند شدم و حسابی تحویلش گرفتم

-خوش اومدی شایان جان، چرا اینقدر دیر کردی؟

من رو یه گوشه کشوند و با چهره ی درهم کشیده شروع کرد به شکایت کردن

-نمی تونستی خبر بدی که مهمون داریم؟

-یادم نمی آد بخوام برای اومدن خانواده ام از تو اجازه بگیرم.

-کسی نخواست اجازه بگیری فقط خبر می دادی که آماده باشم.

-آمادگی نمی خواد، مثل آدم لباس بپوش و بیا.

دیگه طاقت نگاه های پراز خشمش رو نداشتم. ازش دور شدم و پیش مهمونا برگشتم،

من یادم نمی آد آخرین باری که با گوشی شایان تماس گرفته بودم کی بوده حالا به من

میگه ازم اجازه بگیر. هه، واقعا که!



خیلی زود با همون شلوار کتان و پیرهن سرمه ای اومد و نشست. برخلاف من که سعی می کردم وضعیت رو عادی نشون بدم کمترین توجهی بهم نمی کرد.

بالاخره خوشمزگی سهیل گل کرد و سکوت محیط رو شکست

-آقای پدر، ورود پسر تون هم خیلی مبارکه.

شایان که هنوز نمی دونست بچه پسر حسابی جا خورد و نگاهی بهم انداخت اما حفظ ظاهر کرد و آروم گفت:

-ممنون.

-زیاد روبه راه نیستی، نکنه دختر می خواستی که قسمت نشده؟

-نه بابا، تو این دوره و زمونه بچه سالم باشه کافیه.

هرچقدر اعضای خونه می خواستن شایان رو وادار به صحبت کنن، اون با جوابای کوتاهش همه چیز رو خلاصه می کرد. هنوز هم از خانواده ام بابت اینکه بهش دروغ گفتن ناراحت بود، چه اهمیتی داره؛ به هر حال بعد جدا شدنمون دیگه نه من رو می دید نه اونارو.

از بابا شنیدم که دادگاه حکم اعدام برای عمو اکبر بریده، درسته کمی ناراحت بود اما یاد بدی هایی که اکبر در حقش کرده بود ناراحتیش رو پوشش می داد. بهش حق می دادم؛ اکبر از بچگی جز شر چیزی برای بابام نداشت. دیگه حتی اون رو به اسم برادر هم نمی شناخت.

نمی دونستم خوشحال باشم که عاملین مرگ عطا به سزای کارشون رسیدن یا ناراحت باشم که اعضای فامیل خودم باعث ازهم پاشیدن زندگیم شدن، هرچند با کارایی که عطا کرده بود محال بود بعد ازدواج رنگ آرامش رو ببینم.



دلَم می خواست قبل از اعدام ببینمش. برام جالب بود با عیوض مرام، آدمی که دستش به خون عطا آلوده شده بود حرف بزنم و ازش بپرسم چرا؟ چه ارزشی داشت؟ اینکه همچین عمویی داشتم زجرآور ترین واقعیتی بود که توی زندگیم وجود داشت. خانم بزرگ هم با اینکه ته دلش به اعدام پسرش راضی نبود ولی وقتی جنایت هایی که اکبر انجام داده بود رو به خاطر می آورد نمی تونست ازش بگذره و ناخواسته بهش لعنت می فرستاد.

برای بهداد هم هفت سال زندان بریده بودن، هفت سال برای آدمی مثل اون کم بود ولی باز هم می تونست تا حدودی آدمش کنه. بعد از رفتن مهمونا و حورا، دوباره تنها شدیم.

شایان همچنان روی مبل روبه روییم نشستته بود و دستش روی چونش بود، بالاخره طاقت نیاورد و ل**ب باز کرد

-من باید از داداش جنسیت بچه ی خودم رو بشنوم؟

-می خواستی همراهم بیای تا از زبون دکتر بشنوی.

-فقط به خاطر اینکه دوس نداری همراهت نمی آم وگرنه کارم اونقدری مهم نیست که تورو با خدمتکار دکتر بفرستم.

شونه بالا انداختم

-مهم نیست باهام بیای یا نه.

-مجبوری که اهمیت بدی، چه بخوای چه نخوای اون بچه، بچه ی منم هست، من پدرشم.



برای مدتی سکوتی بینمون برقرار شد.

وقتی آرومتر شد گفت:

-حالا راجع به اسمش فکر کردی؟

لبخندی زدم، متقابلا اونم خندید.

با آرامش گفت:

-خب، پس راجبش فکر کردی؟

-آره.

نگاهش مهربون تر شد

-چه اسمی براش انتخاب کردی؟

-می خوام اسمش رو عطا بذارم.

هنوز حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده بود که چهره اش تغییر کرد، انگار با این حرفم

لبخند رو از لب*ا*ش قاپیدم. دستی به موهای مشکیش کشید و لب*ب*ا*ش رو

روی هم فشار داد

-شوخی جالبی نیست.

-شوخی نمی کنم، من حق دارم اسم بچه ام رو خودم انتخاب کنم یا نه؟

-می فهمی چی داری میگی ستاره؟ دیگه شورش رو درآوردی.

-مگه چه اشکالی داره؟ من نه ماه برای بچه زحمت می کشم اسمشم باید خودم

انتخاب کنم.



-لابد می‌خواهی با اون اسم، یاد و خاطرش رو زنده نگه داری و با دیدنش یاد عطا بیفتی، آره؟

-چه فرقی می‌کنه، اینجوری روح عطا هم شاده.

سرخ شده بود، دستاش رو مشت کرده بود و نفس نفس می‌زد، داد کشید:

-هی عطا عطا عطا، یه بار دیگه تو خونه ی من اسمش رو ببری اینجارو روی سرت خراب می‌کنم.

بلند شد و با عصبانیت سمت در رفت

-چه خبرته داد می‌زنی؟ تو چه مشکلی با این اسم داری که من نمی‌دونم؟

-نمی‌ذارم اسم نامزد قبلیت رو روی پسرم بزاری، مگه از رو جنازه ی شایان رد بشی، شنیدی؟

رگ غیرتش از گردنش بیرون زده بود، از تَن صداش بدنم لرزید. رفت بیرون و در و محکم پشت سرش بست.

شروع کردم به غرغر کردن و بلند بلند با خودم حرف زدن

-رو چه حسابی به من دستور میدی؟ با چه جرعتی سرم داد می‌زنی؟ مگه من کنیزشم؟
واقعا دیگه اعصابم نمی‌کشه. من هر اسمی بخوام رو پسرم می‌ذارم چون قراره خودم بزرگش کنم

ساعت از ۱۲ شب گذشت اما شایان برنگشت. روی تختم دراز کشیدم اما هرکاری کردم خوابم نبرد. یه وقت بلایی سر خودش نیاره؟ البته اونقدرم احمق نیست که به خاطر من...



به هیچ نحوی این فکر دست از سرم بر نمی‌داشتن، خواب به چشمم نمی‌اومد. واقعا این حجم استرس برای بچه خوب نبود، ولی مگه جناب شایان این رو درک می‌کرد؟ البته منم نباید از حالا بهش می‌گفتم که تصمیمم چیه، هرچی باشه نمی‌تونست تحمل کنه که به یاد عشق قبلیم اسم پسرم رو بذارم، یعنی الان کجا بود؟ سابقه نداشت که تا این وقت شب بیرون بمونه.

ساعت از دو صبح هم گذشت بازم خبری ازش نشد، دائم با خودم تکرار می‌کردم که مهم نیست ولی چشمام از در نیمه باز اتاق بیرون رو می‌پایید که بر می‌گرده یا نه. آهنگی از گوشیم پلی کردم تا کمی سرم رو گرم کنه اما کار ساز نبود. تو حال پذیرایی قدم زد، به بیرون رفتم و نگاه کردم، نه خودش بود و نه ماشینش، شایان که هیچوقت شبا من رو تنها نمی‌داشت، پس چی شد؟

روی کاناپه ی صورتی رنگ نزدیک در ورودی نشستم. باروم نمی‌شد که به خاطر دیر کردنش اینقدر بی‌قرار شده بودم. اونقدر چشم دوختم به در که روی کاناپه خوابم برد. با صدای زنگ در از خواب پریدم، صبح شده بود و آفتاب از پنجره روی شونه ام افتاده بود. بدو بدو رفتم پشت آیفون تصویری، حورا بود. با بی میلی درو باز کردم. اومد بالا و تا منو پریشون و نگران دید، گفت:

-چی شده خانم حالتون خوبه؟

-داشتی می‌اومدی ماشین شایان رو ندیدی؟

-نه، کسی نبود برای آقا اتفاقی افتاده؟

-چیزی نیست...



لباس برداشتم ورفتم حموم، حداقل اینجوری سرم گرم می شد. باخودم گفتم: - شب هر جا بوده لابد صبحش رفته شرکت

آب خنک چیزی بود که واقعا بهش احتیاج داشتم. با خیس شدن موهام زیر دوش، تموم استرس و حال بدم رو فراموش کردم. بعد ازینکه حسابی خنک شدم بیرون اومدم ویه تونیک آستین پفی کله غازی رنگ تنم کردم. اینو شایان برام گرفته بود و عجیب بهم می

اومد. نگاهی به خودم داخل آینه ی رختکن انداختم، پوست روشنم با موهای شکلاتی ترکیب قشنگی ایجاد کرده بود، جای خراش روی پیشونیم کاملا کمرنگ شده بود، به طوریکه اگه کسی دقت نمی کرد نمی تونست تشخیصش بده. زیر لب گفتم: - چه خوشگل شدی امروز!

چشمکی به خودم زدم و برای حرفم خنده ام گرفت.

ساعت از شیش بعد از ظهرم گذشت ولی شایان نیومد. دیگه داشتم نگرانش می شدم، هر قدر هم

که می خواستم بی تفاوت باشم نمی تونستم حس درونمو پنهون کنم. تلفن سیار خونه رو برداشتم و با گوشیش تماس گرفتم. خاموش بود، نگرانیم دوچندان شد. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ زنگ زدم شرکت و از منشیش خبرشو گرفتم. گفت اصلا امروز شرکت نیومده!!

وای خدا، یعنی کجا می تونه رفته باشه؟! چرا اینقدر رو اعصابش راه رفتم که دیونه بشه؟! همش تقصیر منه، اگه تصادف کرده باشه چی؟ اگه...



در همین حین، صدای قفلی که سعی می کرد درخونه رو باز کنه تو گوشم پیچید. هجوم بردم سمت در و بازش کردم. با کمال تعجب شایان بود ولی نه با قیافه ی عادی همیشگی...

چشماش سرخ بود و زیر چشماش کبود شده بود. تلوتلو خوران داخل اومد، زیر لب چیزی زمزمه می کرد. نمی دونم چرا داشتم از نگرانی می مُردم. با اینکه همیشه سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم اما الان دیگه نمی تونستم.

نگاهی به راه پله ها و اطراف در انداختم تا شاید کسی همراهش باشه اما هیشکی نبود. حورا داشت مات و مبهوت شایان رو نگاه می کرد که دیگه طاقت نیاورد و پرسید -چی شده خانم؟ اتفاقی برای آقا افتاده؟

نمی خواستم شاهد حال بدش باشه چون ممکن بود به خانم بزرگ که هنوزم باهانش صمیمی بود خبر بده برای همین قاطع و جدی گفتم: -چیزی نیست ممنون، حورا جان تودیگه می تونی بری. -ولی آخه...

-شام رو هم خودم درست می کنم، ممنون.

سری تکون داد و با بی میلی سر وسایلش رفت که آماده بشه. شایان همچنان داشت تلو تلو می خورد و به زور روی دوپاش ایستاده بود. دستش رو گرفتم تا به اتاق ببرمش، از تماس دستام با تنش لرزید، حالت عادی نداشت.

با صدای لرزون و ناله وار گفتم:

-تو... تویی ستاره.



-چیکار کردی با خودت شایان؟

داد کشید:

-می‌خواهی بری؟ نمی‌زارم، نمی‌زارم بری.

هرچی در توانم داشتم به کار گرفتم تا ببرمش رو تخت تا کمی دراز بکشه. صدای بسته شدن در که اومد و خیالم از رفتن حورا راحت شد با لحن تندی گفتم:

-مشروب خوردی؟ آره؟

-می‌میرم من، بدون تو می‌میرم.

صدای گریه اش بلند شد، تا حالا ندیده بودم جلوی من گریه کنه، اشک هاش مثل مروارید روی گونه اش می‌درخشیدن.

بین هق‌هق گریه نالید:

-نباید تنهام بزاری لعنتی... ت... تو... توی کثافت هیچی نمی‌دونی، هیچی نمی‌فهمی.

دیگه طاقت نیاوردم، جلو رفتم و هیکل درشتش رو توی بغلم گرفتم، باتمام توان بغلم کرد و گریه هاش تندتر شد.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم

-آروم باش، تو الان حالت خوب نیست.

-می‌خواهی بری پیش عطا؟ بری بغل اون بخوابی، اون رو دوست داری، مگه نه؟

-آروم باش شایان.

-بگو لعنتی، بگو که من رو بیشتر از اون دوس داری بگو که نمیری.



آهی کشیدم. تنش توی آغوشم می لرزید.

اشک هام سرازیر شدن. بازو هام رو گرفت و محکم تکون داد، داد کشید:

-بگو که تنهام نمی زاری لعنتی.

و صدای هق هق گریه هاش باری دیگه صوت خونه رو شکست.

-تنهات نمی زارم عزیزم، فقط آرام باش.

نفس نفس می زد، صدایش کش دار بود.

نمی دونم چقدر خورده بود که تا این حد نوشیدنی شده بود، رو تخت دراز کشیدیم،

من رو تو آغوشش کشید، نفساش داغ شده بودن، بطوریکه وقتی روی صورتم

می خورد، می سوختم.

هن هن کنان گفت:

-د... دوس... دوسم داری، مگه نه؟

برای اینکه آرام بشه گفتم:

-دوستت دارم.

نفس عمیقی کشید و باری دیگه اشک هاش جاری شد. محکم تر بغلم کرد و هق هق

کنان چشماش رو بست. تحمل گریه هاش برام خیلی سخت بود، اصلا نه تنها اون،

تحمل گریه ی هیچ بنی بشری رو نداشتم.

بعد از چند دقیقه سرم رو با دوتا دستش گرفت و شروع به ب*وسی*دن کرد؛ عمیق و

کش دار.



اجازه دادم با بوسیدنم آرومتر بشه، تنها کاری بود که از دستم برمی اومد، عذاب وجدان بدی به خاطر حالش داشتم، بین بو*س*ه هاش با صدای ناله ماندی گفت:

-عطا هم اینقدر بهت حال می داد؟ آره؟

چشمام پراشک شد. بغضی گلوم رو سوزوند، خواستم کنار بزنمش اما چون تو حال خودش نبود حرفی نزد. شاید اون شب هردو به هم نیاز داشتیم، خودم رو بهش سپردم تا کمی از حال بدش رو جبران کنم.

اگه باهاش همراهی نمی کردم ممکن بود به زور باهام ارتباط برقرار کنه چون اصلا نمی فهمید داره چیکار می کنه.

چشمام رو باز کردم، هنوز خوابالود بودم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم، شایان داشت جلوی آینه کتتش رو تن می کرد. فکر می کردم با حال خوبی که دیشب داشتیم بی توجهی ها و سردیاش کم تر بشن اما بدون اینکه حتی نگاهم کنه اتاق رو ترک کرد. بلند شدم و لباسام رو پوشیدم، تا از اتاق بیام بیرون شایان رفته بود.

هه! من رو باش فکر کردم حرفای دیشبش واقعیه، نگو همش از روی مستی بود.

اون روزم وقت دکتر داشتم، مثل همیشه همراه حورا رفتیم، بعد چک کردنای ساده و بعضی توصیه های تغذیه ای سوار تاکسی شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

فکرم حسابی مشغول بود. برخلاف تصورم حورا چیزی از قضیه ی دیشب به روم نمی آورد و هیچ سوالی نمی پرسید.

اگه می پرسید واقعا نمی دونستم چجوری باید بیچونمش.



سر راه چشمم به یه مغازه تابلو سازی افتاد، بلافاصله فکری توی سرم جریقه زد، با هول و والا گفتم:

-آقا نگه دار، همینجا پیاده میشم.

حورا که حسابی تعجب کرده بود پرسید:

-ولی خانم هنوز که...

-تو برو خونه، منم می‌آم.

-ولی آخه...

-برو حورا، زیاد طول نمی‌کشه.

پیاده شدم و خودم رو به مغازه رسوندم. وقتی شایان دلش می‌خواست عذاب بکشم واقعا نمی‌تونستم کارش رو بی جواب بزارم.

یه تابلو مخصوص در کودک سفارش دادم که روش بنویسن: "عطای عزیزم، فرشته ی کوچولو، تولدت مبارک"

لبخند شیطانی زدم و یک ساعت منتظر موندم تا تابلو آماده بشه، بعد گرفتنش با یه تاکسی تلفنی به خونه برگشتم.

ماهیا اومده بود تا بهم سر بزنه و منتظرم نشسته بود.

تابلو رو ازش پنهون کردم تا نبینه و بعد کمی گپ زدن دست به سرش کردم تا بره و حورا رو هم همینطور.



تابلو رو روی در اتاقم نصب کردم و یه لباس دکلته ی لیمویی رنگ بلند پوشیدم که پشتش تا کمرم باز بود، تا می‌تونستم به خودم رسیدم و موهام رو مرتب کردم و گیتارم رو برداشتم.

در اتاقم رو نیمه باز گذاشتم و منتظر موندم تا شایان برسه.

زودتر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم برگشت. جوری نشسته بودم که پشتم به در باشه و نبینمش، همین که از در اومد داخل بوی عطرش به مشامم رسید.

خوندن این آهنگ با خاطراتی که برام داشت سخت بود ولی سعی کردم آرام باشم و شروع کردم به زدن گیتار و همزمان خوندن:

"...خاطراتت داره شلاق می‌زنه به تار و پودم

توکه خوش بودی چه فایده من کنار تو نبودم

بعیده با این تفاسیر عمر من به دنیا باشه

بهتره تن نحیفم دیگه زیر خاکا باشه

دیگه بی من سروری کن احساس برتری کن

حالا که دارم میمیرم لااقل برام خواهی کن

زیر تابوتو بگیرو الکی زاری کن

توی مجلسم بیا، آبرو داری کن

تورو از یادم نبردم

اشتباهی دل سپردم



همیشه جلو رفیقام جونتو قسم می خوردم

نمی خوام با مردنم داغی رو دلت بزارم

دوس دارم هر شب جمعه بیایی سر مزارم"

صدای نفس هاش رو پشت سرم حس می کردم، نمی دونم چرا دلم تو سینه بی قرار

بود ولی نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

"رو زمین آروم و کم کم می ریزه روی خزون برگ

طفلی مادرم تو شُکه که دارم می شم جوون مرگ

تقصیر منه زیادی شورشو درمی آوردم

به سر دل بیچاره ام ندیدی که چی

آوردم"

(برام خواهری کن / محمدرضا عشریه)

می دونستم چقدر صدام رو دوست داره، قدم هاش رو که داشت آروم سمتم بر

می داشت احساس کردم. الان وقت شلیک تیر خالصی بود.

دلم رضا نمی داد ولی پا روی دلم گذاشتم، گیتار زدنم رو متوقف کردم و شروع کردم به

زار زدن



-آخ عطا، چرا تنهام گذاشتی همه کسم، چرا نابودم کردی عشق زندگیم، تنها عشقم، کجا رفتی؟

حس کردم ایستاد. دیگه صدای نفس های تندش نمی اومد.

دوست داشتم برگردم و قیافه اش رو ببینم ولی حیف داشتم وانمود می کردم که متوجه حضورش نیستم، داشتم از بزرگ ترین نقطه ضعف شایان علیه اش استفاده می کردم ولی اونم بی تقصیر نبود، حق نداشت با من اونجوری رفتار کنه.

با صدای شکستن تابلو برگشتم، فکرش رو می کردم همچین کاری بکنه ولی هیچ حرفی نزد، تو اتاقش رفت و در رو از پشت قفل کرد.

از اتاق بیرون اومدم، تابلو رو جوری به دیوار کوبیده بود که بخشی از کاغذ دیواری کنده شده بود.

پوزخندی زدم، وقتی احساسم رو زیرپاش له می کرد باید فکر این روزا هم می بود.

نگاهم رو به در بسته ی اتاقش دوختم. نمی دونم این حس چی بود که اینقدر نگرانش می شدم، قبل ها اینجوری نبودم.

ناخودآگاه چشمم پر شد، گریه کردم، گناه این بچه چی بود که باید هر روز شاهد افسردگی مادرش می بود؟ اصلا یه مادر افسرده رو می خواست چیکار؟

روزی تکراری دوباره شروع شده بودن، حسابی حوصله ام سر رفته بود. دیدن هیچکسی خوشحالم نمی کرد. ماه چهارم بارداریم داشت تموم می شد و یواش یواش وضعیت جسمیم تغییر کرده بود و شکمم کمی برآمده شده بود، حس کردن این ماهی کوچولو توی دلم برام تجربه جدید و قشنگی بود.



شایان ازون روز به بعد رابطه اش رو باهام سردتر کرد. شاید درطول شبانه روز دوکلمه هم باهم حرف نمی‌زدیم.

روحیه ام حساس شده بود، دلم می‌خواست بهش نزدیک تر بشم ولی آخرش که چی؟ اون تعهد داده بود که بعد به دنیا اومدن بچه ازهم جدا میشیم پس لزومی نداشت همدیگه رو وابسته تر کنیم.

اون شب مثل خیلی شبای دیگه حورا بعد درست کردن شام رفت، منتظر موندم تا شایان بیاد، تنهایی غذا خوردن اصلا برام دلچسب نبود.

کمی طول کشید ولی بالاخره اومد، غذا رو کشیدم و پای سفره نشستم و اونم بعد عوض کردن لباساش اومد، سلام سردی کرد و نشست.

راجع به اون روز و مستیش بحثی به میون نمی‌آوردم و چیزی ازش نمی‌پرسیدم چون می‌دیدم اصلا دوست نداره راجبش صحبت کنه، تا اونجایی که می‌دونستم شایان اهل نوشیدنی کردن نبود، اما نمی‌دونم اون شب چه بلایی سرخودش آورده بود. برای اینکه سکوت خونه رو بشکنم پرسیدم:

-کاروبار چطوره؟

-خوبه بد نیست.

-راستی چرخ گوشت خراب شده اگه می‌تونی بعد شام یه نگاهی بهش بنداز.

-باشه نگاه می‌کنم.

نمی‌دونم چرا سعی می‌کرد نگاهش رو ازم بدزده و خیره نگام نمی‌کرد.



بعد شام تلوزیون رو روشن کردم و شروع به عوض کردن کانال هاش کردم، شایان هم تو آشپزخونه سعی می کرد چرخ گوشت رو که روشن نمیشد درست کنه.

یهو بی مقدمه گفت:

-تو هنوز نامزد سابقت رو فراموش نکردی؟

ساکت موندم، حدس می زدم این موضوع دائم داره آزارش میده و به روی خودش نمی آره.

اینکه عشق کسی دیگه ای توی قلبم باشه مثل خوره به جونش افتاده بود و روحش رو آزار می داد

-چطور مگه؟

-فقط می خوام بدونم.

-خب...

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای سهمگینی فضا رو پر کرد و فریاد شایان بلند شد -آخ.

از جا پریدم، خودم رو به آشپزخونه رسوندم. خون از دست شایان فواره می زد، به گمان اینکه چرخ گوشت روشن نمیشه دستش رو جلوی تیغه ها گذاشته بود و انگشت اشاره اش اونجا گیر کرده بود، حسابی ترسیده بودم و زبونم بند اومده بود.

بعد خاموش کردن دستگاه انگشتش رو بیرون کشید، اول فکر کردم قطع شده چون چیزی جز خون پیدا نبود. از وحشت فشارم افتاده بود و رنگم زرد شده بود اما دقت که



کردم دیدم نه، هنوز انگشتش سرجاشه. جلو رفتم و دستش رو گرفتم، وقتی چهره ی وحشت زده ام رو دید گفتم:

-چیزی نیست ستاره جان، آرام باش.

-چی چی رو چیزی نیست، وای خدا.

با عجله لباسام رو پوشیدم و مجبورش کردم به دکتر بریم، انگشتش تا نیمه بریده شده بود. بیشتر از شایان، این من بودم که درد رو احساس می کردم. نمی دونم این چه حسی بود ولی هرچی بود فراتر از یه نگرانی ساده درونم رو آشفته می کرد.

سوار ماشین شدم، رنگ شایان مثل گچ سفید شده بود ولی برای اینکه نگران نشم چیزی نمی گفتم و دستش رو محکم رو محل بریدگی فشار می دادم.

-می تونی برونی؟

-خیلی وقته که ماشین نروندم ولی باید بتونم.

با تموم استرس و دستپاچگی که داشتم مشکلی پیش نیومد و به درمانگاه نزدیک خونه رسیدیم و هرچه سریعتر شایان رو به اتاقی بردن تا زخمش رو بخیه بزنن.

نگران و مضطرب پشت در منتظرش نشستیم، باورم نمیشد که تا این حد آشفته شده باشم.

دستام رو به هم گره زدم و محکم فشار دادم.

نگاهم رو به دیوارای سفید درمانگاه دوختم. همیشه همینطور بوده؛ ما انسان ها وقتی احساس می کنیم که داریم کسی رو از دست میدیم به داشتنش حریص تر میشیم، وقتی قدرش رو



می‌دونیم که دیر شده و وقتی پشیمون میشیم که راهی برای جبران باقی نمونده.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد. با نگرانی سمتش رفتم

-چی شد آقای دکتر؟

از شدت استرس من لبخندی زد

-جای نگرانی نیست، خوشبختانه بریدگی به استخونشون نرسیده، شیش تا بخیه

زدم، یه سری دارو هم می‌نویسم که اگر درد داشت مصرف کنه.

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود، وقتی شنیدم حالش خوبه کمی آرام گرفتم. با

قدم های آهسته پیشش رفتم، یه مسکن بهش زده بودن و دستش رو باند پیچی کرده بودن.

نفس راحتی کشیدم و بهش زل زدم، لبخندی بهم زد.

چشمای درشت و سیاهش زیر نور مهتابی بالای سرش می‌درخشیدن.

-دیگه درد نداری؟

-نه خوبم عزیز دلم.

خندیدم، اونم خندید. تابه حال اینقدر نگران نشده بودم.

چشماش رو بست و آرام گفت:

-اگه با این اتفاقا اینقدر مهربون میشی من حاضرم دستم قطع بشه.

خندیدم و محکم رو بازوش زدم

-زبونت رو گاز بگیر دیوونه.



لبخند زد. تا حالا دقت نکرده بودم که ترکیب لبخند روی صورتش چقدر بانمکه و چه چهره ی مهربونی ازین ترکیب به دست می آد.

دوباره پشت فرمون نشستم و برگشتیم.

با خنده گفت:

-نه بابا دست فرمون توام خوبه ها.

-ما اینیم دیگه، البته به پای شما که نمی رسیم.

-چرا! من رو تو جیب گذاشتی که.

-انگشتت چطوره؟ خوبه؟

-خوبه، نگران نباش.

مثل هر شب هرکدوم به اتاق خودمون رفتیم. روی تخت دراز کشیدم و با صدای آرام زمزمه کردم

-عطا کوچولو، تو می تونی از یه جهت هاییم شبیه پدرت باشی، مثلا لبخندش.

خنده ی ریزی کردم و چشمام رو بستم. کاش امشب شایان کنارم بود تا خوابم ببره، دیگه از این دیوارا و حس غربتی که بهم می داد متنفر بودم.

زیادی حساس شده بودم و نیاز شدیدی به محبت داشتم، شاید به خاطر بارداریم بود، شاید نه.

نیمه های شب بود که فکری به سرم زد، شروع کردم به ناله کردن و با صدای بلند شایان رو صدا کردم.

کمی بعد با چهره ی پریشون وارد اتاق شد و کنار تختم نشست



-چیه؟ چی شده؟

نفس نفس زنان ادای آدمای وحشت زده رو درآوردم و با ناز گفتم:

-خواب بد دیدم.

دستش رو روی موهام کشید، بو*س*ه ای به پیشونیم زد و با صدای آرومی گفت:

-چیزی نیست فقط یه خواب بوده نفس من، آروم باش. می خوام اینجا بشینم تا

خوابت ببره؟

با علامت سرم موندنش رو خواستار شدم، می خواستم باشه، به هر قیمتی دوست

داشتم کنارم بشینه، نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود که نوازش هاش روحم رو

تسلی می داد. چشمام رو بستم، همچنان با دست چپش که سالم بود موهام رو

نوازش می کرد.

منی که تا چند دقیقه پیش خوابم نمی برد خیلی زود چشم سنگین شد، آرامش

عجیبی به سراغم اومد و خوابیدم.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم، شایان تو اتاق نبود.

جلوی آینه رفتم و دستی به موهای پرشونم کشیدم و شونه اشون کردم، با همون لباس

رکابی صورتی رنگم سری به اتاق شایان زدم. داشت حاضر میشد که به سرکار بره،

نزدیکش شدم

-می تونی رانندگی کنی؟

-اولا صبح شما هم بخیر خانم، دوما بله چیزی نیست.

-صبح بخیر، اگه خواستی می تونم برسونمتا.



-چه عجب شما فکر منی ستاره خانم؟

یقیه ی پیرهن زرشکی رنگش رو درست کرد، کمر بندِ شلوار خاکستریش رو بست، کیفش چرمش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. درحالی که داشتیم به تیپ جذابش نگاه می کردم گفتم:

-من همیشه مهربون بودم و هستم، نسبت به همه ی اطرافیانم.

-آهان، که واسه همه ی اطرافیان ت رنگت میپره.

بالش تختش رو برداشتم و به سمتش پرت کردم، جای خالی داد و خنده کنان سمت در خروجی فرار کرد

-صبحونه رو تو شرکت می خورم، فعلا.

-باشه مواظب خودت باش عزیزم.

یه لحظه برای حرفم سکوت کردم، عادت نداشتم این جمله رو بهش بگم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چه بلایی داشت سرم می اومد.

زیر ل**ب گفتم:

-به خودت بیا ستاره، داری پاک عقلت رو از دست می دیا.

چرا دیگه نمی تونستم بی تفاوت باشم؟ خودمم نمی دونستم.

مدتی طول کشید تا انگشت شایان مثل اولش بشه. اوایل نمی تونست خیلی از کاراش رو انجام بده و حتی نمی تونست چیزی بنویسه.

از شانسیش راست دست هم بود و درست انگشت اشاره ی دست راستش رو بریده بود.



چون بریدگی عمیق بود تا نزدیک رگش رفته بود اما شانس آورده بود که رگ انگشتش قطع نشده بود

دوباره پاییز از راه رسید و با برگای زردش خیابونارو سنگ فرش کرد. از خونه بیرون اومده بودم که از این هوای پاییزی بی نصیب نمونم، قدم زنان شروع کردم به راه رفتن بین برگای خشکی که زمین رو نارنجی رنگ کرده بودن، نیم ساعتی با قدم های آهسته زمین رو زیرپام گذاشتم.

هوای خنک پاییز صورتم رو نوازش می کرد، این هوای تازه چیزی بود که آدم واقعا بهش نیاز پیدا میکنه.

باردار بودنم مانع لذت بردنم از پاییز نمی شد، این هوا پر بود از خاطرات ریز و درشت برای منی که لبریز از خوشی ها و تلخی ها بودم.

همونطور که داشتم قدم می زدم فکری به سرم زد. گوشیم رو درآوردم و با سهیل تماس گرفتم، طولی نکشید که جواب داد

-جانم؟

-خوبی داداشی؟

-خوبم، چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی آجی؟

-اگه شما فقیر فقرا باشین پس ما کی هستیم؟

خنده ی کوتاهی کرد و دوباره گفت:

-خودت خوبی؟ شایان خوبه؟

-ممنون خوبیم، سهیل داداش الان کجایی؟



-خونه ام، امروز زود از اداره برگشتم.

- می خواستم که...

-جونم؟ چی می خواستی عزیزِ داداش؟

-اگه میشه بیای دنبالم بریم زندان، ملاقات عمو اکبر.

-چیکار کنیم؟ عمو اکبر رو می خوای چیکار؟ باز چی تو سرته ستاره؟

-هیچی بخدا، فقط می خوام ببینمش، یه سوالایی هست که خیلی وقته ذهنم رو درگیر کرده.

-امان از دست تو.

-جون من سهیل، خواهش می کنم.

-حیف که نمی تونم به یدونه خواهرم نه بگم.

-قربونت برم داداشی، پس آدرسِ جایی که هستم رو پیامک می کنم.

کمی تو ایستگاه اتوبوسِ نزدیک خونه منتظر نشستم تا سهیل اومد. سوار شدم و راه افتادیم. داشت موسیقی گوش داد و موسیقی سنتی با صدای بلند پخش میشد:م

"نه بسته ام به کس دل نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج رها، رها، رها من

ز من هرآنکه او دور

چو دل به سینه نزدیک

به من هرآنچه نزدیک



ازاو جدا جدا من

نه چشم دل به سویی

نه باده در سبویی

که ترکنم گلویی به یاد آشنا من

ستاره ها نهفتم درآسمان ابری

دلم گرفته ای دوست هوای گریه بامن

دلم گرفته ای دوست هوای گریه بامن..."

(هوای گریه/همایون شجریان)

با دلخوری گفتم:

- چرا آهنگ غمگین گوش میدی؟ دلم گرفت.

صدای آهنگ رو کمتر کرد

-همینطوری، خب بگو ببینم من کی دایی میشم؟

-هنوز چندماه مونده.

-آخ که لحظه شماری می کنم اون شیطون بلا رو ببینمش و لپاش رو از جا بکنم.

خندیدم و نگاهی به پلیور کاربنی رنگش انداختم که برای تولدش گرفته بودم و زیاد

می پوشیدش.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:



-نری اکبر رو ببینی و با دیدنش خاطرات اون دوران رو زنده کنی؟

-نه، فقط می‌خوام چندتا سوال ازش بپرسم.

کمی بعد جلوی زندان بودیم. سهیل داخل نیومد، رغبتی نداشت که باری دیگه عمو رو ببینه چون قبلا یه بار همراه بابا برای دیدنش به زندان رفته بود.

پیاده شدم و داخل زندان شدم، در جایگاه مخصوص نشستم و منتظر شدم تا اسمش

رو پیچ کنن. حدود ده دقیقه ای گذشت، درحالی که داشتم از دیدنش منصرف

می‌شدم مردی با هیکل درشت و ریش و سیبیل، روبه روم، پشت شیشه نشست.

چشم هاش و فرم لبش شبیه پدرم بود اما هیکل و ابروهایش هیچ شباهتی بهش

نداشت، خشونت تو چشمش حس می‌کردم که اون رو به کل از بابا تمییز می‌داد.

دستی به ریش و سیبیل ژولیده و سفیدش کشید و تلفن رابط رو برداشت و روی

گوشش گذاشت.

باورم نمی‌شد که قاتل عطا درست روبه‌روی من نشسته باشه. عامل تموم بدبختیام و

بلاهایی که این مدت سرم اومد این مرد بود. ابروهایش رو که نسبت به بابام خیلی

کلفت تر بود درهم کشید و اشاره کرد که گوشی رو بردارم، براشتم و تو چشمش زل

زدم.

-بالاخره اومدی بزمجه ی احمد؟ چقدرم بزرگ شدی.

دیگه نتونستم نفرتی که تو سیینه ام بود ازش پنهون نگه دارم

-چطور تونستی اینقدر کثیف باشی، تو عموی منی یا دشمنم؟

-من هم عموی توام هم دشمنم، مثل بابات که هم برادر منه هم دشمنم.



-اومدم اینجا تا برای اولین و آخرین بار ببینمت، اومدم بهت بگم هیچوقت نمی‌بخشمت.

پوزخندی زد و دوباره با ابروهای گره خورده بهم خیره شد.

-فقط بگو چرا، چرا از بابام متنفری؟

به صدلش تیکه زد و اخماش رو بیشتر توی هم کشید. بعد از مکثی چند ثانیه ای، با صدای نخراشیده اش گفت:

-شنیدم تو باعث شدی پسرم بیفته زندان، آره؟ کارای گنده تر از خودت انجام میدی عمو، حرفای گنده تر از دهنتم که می‌زنی، من رو اینجوری نبین بزمجه، الان اسیر بند زندون شدم و کاری ازم بر نمی‌آد، قبلنا یه عیوض مرام بود و آدماش که تهرون رو تو چنگشون داشتن.

-می‌دونستم که زندونم نمی‌تونه آدمت کنه، حالا دیگه اطمینان دارم که تموم چیزایی که راجع بهت شنیدم حقیقت داره. چرا از بابام متنفری؟ چرا؟

-ما که از نظر خیلیا آدم نبودیم، خب تو هم روش.

-پرسیدم چرا از بابام متنفری؟

اینبار عصبانی شد و با لحن تندی غرید:

-واس خاطر اینکه برادر نبود، برادری نکرد. از وقتی یادم می‌آد اون بزمجه رو واسه من الگو گذاشته بودن، با اینکه فقط سه سال ازش کوچیک تر بودم همیشه ی خدا باید ازش اطاعت می‌کردم. آقا بزرگ می‌داشت روسرش رو حلوا حلواش می‌کرد و سهم من فقط لباسای کهنه ی احمد بود که باید می‌پوشیدم. همه ی آینده برای اون بود، همه ی توجه ها برای اون بود.



آگه اون شبا دیر می اومد صاحب اختیار بود اما من آگه همون ساعت می اومدم اسمم می شد، عیاش الاف!

هنوز هیچی نشده و پشت لبش سبز نشده اسمش رو خان گذاشته بودن.

من باید صبح تا شب جون می گندم و تو زمین آقام کار می کردم و اون به بهانه ی درس مثل خر می خوابید.

آره دختر، من از بابات متنفرم، چون صدای سیلی هاش هنوز تو گوشمه، جای کتکی که به ناحق ازش خوردم هنوز رو این دلمه، فهمیدی یا بیشتر بگم بزمجه؟

-نه، حرفات رو باور ندارم، یه چیزی بگو ممکن باشه. بابای من تورو کتک می زد؟

-واس من مهم نیس که باور کنی یا نه، ولی حالا که اومدی اینجا بزار یه سری حقایق رو بهت بگم.

-تو، توی چاخان کردن معروفی بعد انتظار داری حرفات رو باور کنم؟

-من هرچیم چاخان کرده باشم این یکی عین واقعیته، حتی آقا بزرگ و خانم بزرگم این قضیه رو می دونستن که اصرار می کردن الا و بلا احمد باید با ملیحه ازدواج کنه ولی اون نامرد زیر بار نرفت.

-متوجه نمی شم، راجع به چی حرف می زنی؟!

-نبایدم بشی، لابد پدرت برات یه فرشته ی معصومه که ممکن نیست گناهی ازش سرزده باشه اما بابا جونت از همون اول همینجور سر به راه و عاقل نبود.پ، با ملیحه دختر عمه امون دوست بود و راه به راه بهم نامه و پیغام پسخوم می فرستادن. من خاطر ملیحه رو خیلی می خواستم ولی تو روستا وقتی داداش بزرگه کسی رو دوست داشت من مجبور بودم بشینم سرجام و جیک نزنم، حداقل خیالم راحت بود که ملیحه



باهاش ازدواج می‌کنه و خوشبخت میشه ولی یه روز که داشتیم از باغ آقام خدایامرز، بیل به دوش برمی‌گشتم صحنه ای دیدم که

ای کاش هیچوقت نمی‌دیدم، اون زمون ۱۵ سال بیشتر نداشتم و احمد هم فقط ۱۸سالش بود.

داخل باغ و بین بوته‌ها داشت دختر مردم رو اذیت می‌کرد و اونم از ترسش سرخ شده بود و صداش در نمی‌اومد، رگ غیرتم بیرون زد.

اون دختر فقط دخترمردم نبود، فقط فامیلمون نبود، اون همه ی زندگی من بود.

نتونستم چیزی نگم، جلو رفتم و باهاش گلاویز شدم. اونم شروع کرد به فحش دادن و به تو ربطی نداره و این حرفا، بعدش نامردی نکرد و بیل رو از دستم گرفت و تا می‌خوردم من رو زد.

نمی‌تونستم باهاش مقابله کنم، زورش از من خیلی بیشتر بود. ملیحه هم ازین فرصت استفاده کرد و فرار کرد. تا دم مرگ کتکم زد و بعد همونجا ولم کرد و تهدید کرد اگه کلمه ای به آقابزرگ بگم من رو می‌کشه.

اما من ازون مراما نداشتم که بزارم یه دختر جوون نابود بشه. همه چیز رو به آقاجون گفتم، اون شب احمد شدیدا از آقابزرگ کتک خورد، دروغ چرا؟! حسابی کیف کردم و دلم خنک شد اما فرداش اون شب رو جبران کرد و من رو بیرون روستا کشوند و بدتر از همیشه کتکم زد.

هنوز طعم مشت و لگدهایی که رو بدنم می‌کوبید زیر دندونمه، اگه یه غریبه اینکار رو می‌کرد مهم نبود اما اون داداشم بود، خودشم می‌دونست که به ناحق داره من رو کتک می‌زنه اما بچه گیر آورده بود. اسمش رو برادر گذاشت و دو بار من رو با خون



غسل داد؛ طوری که چند روز خونه نشین شدم و نتونستم کار کنم ولی از اونجایی که همیشه احمد عزیز خونه بود کسی پی اینکه چرا به اون روز افتادم رو نگرفت. مات و مبهوت داشتم عمو اکبر رو که حالا دیگه حسابی احساساتی شده بود نگاه می کردم.

امکان نداشت که بابا یه همچین کاری کرده باشه، حتما اینم یکی از دروغاش بود که به همه می گفت.

آهی کشید و ادامه داد

-احمد دید اوضاع خرابه و همه ی ده خبر دار شدن، به بهانه ی درس خوندن به تهران رفت و از اون روز به بعد من برادری به اسم اون رو از زندگیم خط زدم.

چه شب ها که به یاد اون صحنه زجه زدم، ملیحه عشقم و اون کثافتی که باهاش اونکار رو کرد برادرم بود. بعد از اون روز تموم سعیم رو کردم تا احمد رو پایین بکشم تا عقده هایی که

سالها توی دلم کاشته بود رو جبران کنم.

بالاخره آقابزرگ راضی شد و با ملیحه ازدواج کردم اما دیگه نتونستم مثل قبل دوستش داشته باشم، اون صحنه که همش تقصیر احمد ناجنس بود همه چیز رو خراب کرد، هرشبم کابوس و عذاب بود، هرشب به این فکر می کردم که این زنی که کنارمه...

نگهبان زندان صدا کرد:

-وقت ملاقات تمومه.

عمو اکبر ساکت شد و آب دهنش رو قورت داد. قبل ازینکه بخواد بره گفتم:



-چرا عطا رو کشتی؟

موهاش رو با دستش مرتب کرد و با همون چهره ی درهم کشیده گفت:

-قرار نبود بمیره، قرار بود فقط بترسونیمش که اون بزمجه بد بهش زد، اگه بیرون بودم اون راننده ی عوضی رو زنده زنده سلاخیش می کردم، هم مارو به دردسر انداخت و هم جامون رو لو داد. من آدم این کارا نبودم، بابات من رو تو این وادی انداخت.

-چرا همه ی کارات رو گردن بابام می اندازی؟ گیریم اون اتفالم افتاده بود ولی آخه برای چی رفتی سراغ کلاهبرداری و نزول خوری و آدم کشی؟

-بعد اون روز من تغییر کردم، خیلیم تغییر کردم، کینه ی احمد از منه اکبر سرمد که یه پسر ساده ی احساسی بود، عیوض مرام ساخت. کینه و نفرت آدم رو به یه حیوون تبدیل می کنه، هرکاری می کنی تا آتیش نفرت رو خاموش کنی ولی اون آتیش بیشتر شعله می کشه و تموم وجوت رو می سوزونه.

از جا بلند شد و قبل گذاشتن گوشی گفت:

-من دیر یا زود میمیرم، این جایی که الان هستم راه برگشتی نداره، اگه می تونی ببخشم، اگرم نه...

آهی کشید، گوشی رو گذاشت و همراه سرباز راهی انتهای راهرو شد.

نمی دونستم باید حرفاش رو باور کنم یا نه.

بابایی که من می شناختم اهل اینجور کارا نبود. اهل دختربازی و کتک زدن و این حرفا نبود. با اینکه با کینه و نفرت وارد زندان شده بودم، بعداز برگشتن دلم به حال عمو اکبر سوخت.



اگر حقیقت داشت، زجر زیادی از دیدن اون صحنه کشیده بود. تصورشم برام ممکن نیست که چقدر می‌تونه وحشتناک باشه.

سهیل هنوز همونجا روبه روی زندان توی ماشین منتظرم نشسته بود، تو ماشین نشستم. بهم خیره شد، وقتی چهره ی بُهت زده ام رو دید، پرسید:

-چی شد؟ تونستی ببینیش؟

-آره.

-خب؟

-سهیل تو از گذشته ی بابا خبر داشتی؟

-پس برای تو هم تعریف کرد.

-خبر داشتی؟ وای خدا! چراهیچوقت کسی چیزی به من نمیگه.

-اون روز که با بابا اومدیم اینجا بعد از اینکه عمویه اشاره هایی داد خودش همه چیز رو برام تعریف کرد. گفت تموم این سال ها بیشتر از شرم خانم بزرگ و روبه‌رو شدن با ملیحه و ترس از رسوایی پیش بچه هاش بوده که این کدورت رو ادامه داده.

-پس حقیقت داره.

-بابا جوونی کرده، منم اولش که شنیدم یه گوله آتیش شده بودم ولی بابا به خاطر این اشتباهش تاوان سختی داده، دوری از خانواده اش، مرگ برادر کوچیکش و دست و پنجه نرم کردن با فقر، فکر می‌کنی همه ی اون خونه و تشکیلاتش به همین آسونی به دست اومده؟ بابا برای خشت‌خشت اونجا تلاش کرده و عرق ریخته.

-چطور تونسته؟



-تا اونجایی که من می‌دونم خیلی پشیمونه، اون روزم اومده بودیم تا بابا به خاطر کتک هایی که به عمو اکبر زده ازش حلالیت بطلبه، به خاطر این موضوع عذاب وجدان سختی داشت اما عمو اکبر گفت نمی‌بخشدش، کینه و نفرت بابا اونقدری تو دلش بزرگ هست که به این آسونیا ریشه کن نشه.

-مامان هم می‌دونه؟

-آره، مامان هم بابا رو به خاطر اینکه این موضوع رو ازش پنهون کرده بخشیده.

خیلی عجیبه، هرکدوم از انسانها کتاب هایی توی قفسه ی کتابه خونه اند، تا کنارشون نشینی و صفحه ی زندگیشون رو ورق نرنی نمی‌تونی بفهمی چرا اینی هستن که نشون میدن، معمولا ما خیلی زود آدم های اطرافمون رو قضاوت می‌کنیم، غافل از اینکه هرکدوم از رفتارشون ممکنه دلیل خاصی داشته باشه. هرگز فکرش رو نمی‌کردم که چنین اتفاقی بین این دو برادر رخ داده باشه. درسته هنوز از عمو اکبر یا بهتر بگم از شخصیت عیوض مرام متنفر بودم ولی دلم براش حسابی سوخت.

گپ زدن با سهیل چند ساعتی طول کشید و خیلی دیرم شد.

هوا تاریک بود که من رو دم خونه امون پیاده کرد و هرچی اصرار کردم داخل نیومد و رفت.

از پله ها بالا رفتم و کیلدم رو داخل در چرخوندم.

همین که در رو باز کردم، شایان رو روبه روم ایستاده بود. اخماش رو درهم کشیده بود و نگاهم می‌کرد. به داخل اومدم و در رو پشت سرم بستم.

-کجا بودی؟

-باید همیشه ازت اجازه بگیرم و بیرون برم؟



سری تکون داد و شروع کرد توی سالن پذیرایی قدم زدن

-تا وقتی پسر من همراهته آره، تو نمی‌تونی به من یه زنگ بزنی تا اینقدر نگرانت
نشم؟ از حورا می‌پرسم میگه رفته بود قدم بزنه و هنوز برنگشته، خب من حق دارم
نگران بشم یانه؟

-نگران من یا بچه؟

-هردو.

-رفته بودم دیدن عمو اکبر.

-چی؟! هنوز دست از کاراگاه بازیات برنداشتی؟

نگاهی به حورا که از آشپزخونه داشت نگاهم می‌کرد انداختم و با تندی گفتم:

-کاراگاه بازی یعنی چی؟

-تو یک ذره مسئولیت پذیری نداری، نمی‌خوای بفهمی الان دیگه تنها نیستی و یه
بچه هم همراهته، رفتی دیدن یه قاتل حرفه ای باهاش حرف بزنی که چی بشه؟
نمی‌دونی استرس چقدر برای بچه ضرر داره؟

-هیس یواش تر، قاتل حرفه ای یعنی چی؟ چی داری میگی شایان؟ هرچی باشه
عمومه.

-چطور تا دیروز قاتل عطا بود، امروز شد عموت؟

بازوش رو گرفتم و کشون‌کشون سمت اتاقم بردم و در رو پشت سرم بستم.

توی چشماش زل زدم

-تو چرا جلوی حورا با من اینجوری صحبت می‌کنی؟



رفت و روی تخت نشست. بعد از چند ثانیه مکث، نفس عمیقی کشید و گفت:
-امروز تولدم بود.

جاخوردم، اصلا یادم نبود که امروز چه روزیه.

وای خدا، آخه من چرا اینقدر حواس پرت شدم؟ کنارش روی تخت نشستم
-واقعا تولدته؟

-فکرش رو می‌کردم که یادت نباشه، دیرم که برگشتی. برای شام بابا رو دعوت کرده
بودم که دور هم باشیم ولی زنگ زدم و عذرخواهی کردم و گفتم نیاد.
-چرا اینکار رو کردی؟ من که اومدم.

-چه می‌دونستم می‌آی؟ منم که آدم حساب نمی‌کنی یه کلمه بهم بگی کجایی،
گوشیتم که جواب نمیدی.

-وای گوشیم! به خاطر اینکه رفته بودم زندان خاموشش کردم.

از جا بلند شد و سمت در رفت. قبل از باز کردن در اتاق با صدای گرفته ای گفت:

-مطمئنم که الان ماه، روز و حتی ساعت دقیق تولد عطا رو یادته اما حتی جواب تلفنای
منم نمیدی.

در رو باز کرد، با ناراحتی گفتم:

-شایان صبر کن، معذرت می‌خوام، مشکلی پیش اومد که به کل همه چیز رو فراموش
کردم.

اما دیگه دیر شده بود. از اتاق بیرون رفت، دنبالش راه افتادم:پ



-من رو ببخش شایان، همین چند روز پیش یادم بود، نمی‌دونم چی شد.
 به حرفام توجهی نکرد و خونه رو ترک کرد. واقعا خجالت زده شدم که روز تولدش رو از خاطر برده بودم.

درسته که ما قرار بود از هم جدا بشیم ولی می‌تونستم برای اینکه خوشحال بشه حداقل یه تبریک خشک و خالی بهش بگم.
 اه، حافظه ام این روزا خیلی ضعیف شده بود
 حورا که داشت آماده ی رفتن می‌شد کنارم اومد و دست روی شونه ام گذاشت
 -از بعدازظهر که اومدن خونه از نگرانی آروم و قرار نداشتن.
 -نمی‌دونم چی شد که زمان از دستم در رفت.
 -آقا شایان خیلی دوستت داره ستاره خانم، بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی، کمی بیشتر براش وقت بزار.
 آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم
 -به من گفته بود که شام درست کنم. می‌خواست از بیرون برای خودش کیک سفارش بده ولی من گفتم بذارید خودم براتون درست می‌کنم، خیلی ذوق داشت اما... تو هم دوستش داری ولی بروز نمیدی، درسته؟
 نگاهم رو از چهره ی حورا گرفتم. موهام رو پشت گوشم دادم و گفتم:
 -نمی‌خواستم اینجوری بشه.
 -دلش رو به دست بیار خانم جون، نذار ازت دلگیر باشه.
 روسری گلدار سرمه ای رنگ رو سر کرد و بعد از خداحافظی رفت.



روی کاناپه نشستم و با شایان تماس گرفتم ولی همونطور که فکرش رو می کردم جواب نداد.

پیام دادم:

"تولدت مبارک عزیزم، زیاد از دستم حرص نخور به زودی از زندگیت بیرون میرم تا با آرامش زندگی کنی"

یک ساعت بعد به خونه برگشت، نگران بودم مبادا اون روز دوباره تکرار بشه و با حال خراب برگرده ولی اونجوری نبود.

نگاهی به من که حالا کاملا بهش خیره شده بودم انداخت و به اتاقش رفت و طبق معمول در رو پشت سرش بست.

نمی دونم چرا فکر می کردم تا روز جداییمون خیلی فاصله دارم، فکر می، کردم زیاد طول می کشه تا اون روز برسه.

همش منتظر بودم شایان مثل اون روزا بگه نرو، بگه به بودنت احتیاج دارم اما از وقتی به اون خونه برگشتم همچین چیزی از دهنش بیرون نیومده بود.

این اتفاق هم بهونه ای شد تا رابطه امون به سردی اوایل برگرده و شایان دائم تلاش می کرد خودش رو نسبت به من بی تفاوت نشون بده.

روزها و شب ها پشت سرهم سپری می شدن. روزهای تکراری، با شب های سرد و خوفناکش و تنهایی بی امونش روانم رو آزار می داد. درسته که شایان به مرور بهتر شده بود و دیگه کم حرف نبود و می تونستم گاهی باهاش حرف بزوم و تا حدودی این تنهایی رو پوشش بدم ولی هنوز علیه ام جبهه گیری می کرد. من خودم رو مقصر می دونستم چون خودم باعث این سردی شده بودم.



فکر نمی‌کردم هرگز به نقطه ای برسم که شب و روز به شایان فکر کنم و با دل و جون برای دیدنش انتظار بکشم، تموم دغدغه ی ذهنیم این شده بود که الان راجبم چه فکری می‌کنه؟ یا نکنه ازم ناراحت باشه؟

با تموم سختی ها، بالاخره ماه نهم بارداریم رسید.

دیگه واقعا سنگین شده بودم و نمی‌تونستم فعالیت زیادی بکنم.

شبا اکثرا بیدار می‌موندم، چون نمی‌تونستم با شرایطی که داشتم درست بخوابم و نمی‌تونستم به پهلو برگردم.

این وروجکم دائم تو دلم وول می‌خورد و مامانش رو اذیت می‌کرد.

ندیده بودمش ولی از عمق وجودم دوسش داشتم، تموم روزهارو لحظه شماری می‌کردم که تو آغوش بگیرمش ولی از طرفی ترس دیگه ای آزارم می‌داد، ترس از دست دادن شایان.

دو روزی میشد که حورا مریض شده بود و به کمک نمی‌اومد.

ظاهرا بدجور سرما خورده بود، برای همین این دو روز شایان سرکار نرفته بود تا تنها نباشم.

اوایل بهمن ماه بود، از پنجره ی اتاق دونه های رقصون برف رو تماشا می‌کردم. هوا مثل قلب یخ کرده ی من سرده سرد بود، هر وقت که برف دامن سفیدش رو روی زمین می‌کشید خودم رو به عروسی زمین دعوت می‌کردم و سراغ برف بازی می‌رفتم و کلی خل بازی در می‌آوردم اما الان که حسابی سنگین شده بودم این کار برام ممکن نبود، برای همین احساس خوبی نداشتم و حس می‌کردم غمی عمیق توی دلم سنگینی می‌کنه.



محو تماشای بچه ها توی کوچه که با شور و هیجان آدم برفی درست می کردن بودم که
شایان با سینی چای داخل اتاق شد

-چایی دارچین می خوری؟

با شنیدن صدای گیتار و قشنگش برگشتم و لبخند زدم.

سینی چای رو روی میز عسلی مبل راحتی اتاق گذاشت و کمکم کرد بشینم.

واقعا دیگه ازین شکم بزرگ و ماهی داخلش خسته شده بودم. خدا خدا می کردم که
به دنیا بیاد تا مثل قبل بتونم کارام رو خودم انجام بدم. نشستم و تو چشمای مشکی
شایان زل زدم

-برام گیتار می زنی؟ خیلی وقته که نزدی.

لبخندی به نشانه ی تایید روی ل*ب*ا*ش نشستم، گیتارم رو دستش دادم

-با گیتار من بزن، میشه همراهشم برام بخونی؟

-چرا نشه عزیزم.

نگاهم رو به چشماش دوختم؛ تصورشم نمی کردم که دو جفت چشم و ابروی مشکی
اینقدر می تونه آرامش بخش باشه، به قدری که خودم رو فراموش کنم و فقط به اون
فکر کنم.

نفس عمیقی کشید و گیتار رو بین دستای هنرمندش جا داد.

آهنگ غمگینی رو شروع کرد و بعد چند ثانیه با ریتم آروم شروع کرد به خوندن:

"کنارت دلم تنگ می شه برات



هراس نبودت رو از من بگیر
بزار بعضی وقتا کلافت کنم
بزار خیره شم تو چشات سیره سیر
من از روزگارم حالا راضیم
هوامو توداری همین کافیه
توتشویش دنیاو کم می کنی
خزونم، بهاری، همین کافیه
چه خوبه زمانی که درگیرتم
شبایی که غم رو نفس می کشم
دلَم گرمه جونی واسه جونم... ای جونم...
تو این جاده هایی که آخرش نداشت
به هرسمتی می رم به تو می رسم
نگاه تو آرومه اما هنوز...
یه وقتایی بدجوری دلواپسم
تو ذهنم خیاله نگاتم همون
آخه من کجا ودل پاک تو
من این روزامو سخت مدیونتم
اگه گل شدم تو دل خاک تو



کنارت دلم تنگ می شه برات

هراس نبودت رو از من بگیر..."

(ای جونم/مازیار فلاحی)

چشم هاش پراز اشک شدن، به سختی احساسش رو کنترل کرد و سعی کرد از سرازیر شدن اشکاش جلوگیری کنه اما دیگه نتونست ادامه بده، سرش رو پایین انداخت که گریه هاش رو نبینم. صورت خیسم رو پاک کردم، من هم ناخواگاه همراه با اشک هاش، گریه می کردم.

دیگه طاقت نیاوردم، کنارش نشستم و با تموم وجودم بغلش کردم. سرش رو به آغوشم چسبوند. صدای ضعیف گریه هاش قلبم رو از سینه بیرون می کشید، نه اون می تونست چیزی بگه و نه من می تونستم آرومش کنم.

خدایا، من چقدر این آغوش مردونه رو دوست دارم، با اینکه فکر می کردم هرگز حسی بهش ندارم، چقدر آزارش دادم، حقش نبود. تموم عمر دنبال کسی بودم که همیشه باهام صادق باشه، من همچین کسی رو داشتم ولی هرگز نمی دیدمش.

انگار چشمام رو روی حضورش بسته بودم. چطور می تونستم لج بازی های خودم رو ببخشم؟

تو بغلش بودم که عرق سردی رو پیشونیم نشست. درد وحشناکی مثل رعد برق ناگهان درونم نواخته شد با صدای بلند گفتم:

-آخ.



شایان که متوجه حال شده بود اشکام رو با پشت دستش پاک کرد و با نگرانی پرسید:

-چی شد فدات شم؟

از درد به خودم پیچیدم. تابه حال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم. آره، وقتش رسیده بود. با اینکه دوهفته بعد قرار بود کوچلومون به دنیا بیاد ولی خیلی زودتر از موعد پا تو زندگیمون گذاشت.

وقتی به خودم اومدم توی بیمارستان بودم. طولی نکشید که یه کوچولوی لاغر و ریزه میزه رو آوردن و بغلم دادن. لبخندی از رضایت زدم، برای اولین بار توی عمرم از شادی زیاد گریه کردم و تکه ای از وجودم رو تو آغوشم فشردم. نگاهی به چهره ی معصوم و با نمکش انداختم، چشمای کوچلوش رو بسته بود و دستاش رو مشت کرده بود. از ته دل خندیدم، خنده و گریه ام باهم ترکیب شده بود.

مامان، بابا، سهیل، همگی اونجا بودن ولی نمی دونم چی شد که بیرون رفتن و شایان داخل اتاق شد. چشماش قرمز شده بود، یادم می آد تو راه بیمارستان از نگرانی حالم اشک می ریخت، من و نی نی کوچولوی رو یه جا بین بازوهای مردونه اش گرفت و بوسید.

بعد به چشمام زل زد و آرام پرسید:

-خوبی؟

درحالی که از شوق گریه می کردم گفتم:

-خیلی خوبم، بهتر ازین نمیشم.

برای یک هفته مامان و خانم بزرگ خونه ی شایان اومدن تا وضعیت جسمانیم بهتر بشه و تو کارای نگهداری از بچه بهم کمک کنن. هنوز کسی جرعت نکرده بود راجع به



اسم ازم سوال کنه و حرفی از شناسنامه ی بچه بزنه. بیشتر از همه شایان که اصلا دلش نمی خواست ازم بشنوه: دوست دارم اسم بچمون رو عطا بزارم.

بالاخره بعداز یک هفته سرپا شدم و حالم بهتر شد. خانم بزرگ و مامان وقتی ازم مطمئن شدن رفتن و کارارو به حورا سپردن.

چون از همون اول قصدمون جدایی بود برای بچه اتاق آماده نکرده بودیم یعنی من اجازه نمی دادم، چون قرار نبود پسرمن اینجا بزرگ بشه. فقط چند دست لباس نوزادی و کیف نوزاد بود که خریده بودیم.

موعد تموم شده بود و فقط باید تا وقت دادگاه تو اون خونه می موندم. دیگه تقریبا همه بو برده بودن که قصدمون چیه، حتی حورا که بیشتر از من نگران زندگیمون بود.

انگار هردوی ما رو یه لج بازی بچگانه افتاده بودیم. فکر نمی کردم روزی، جدایی از شایان و رفتن ازین خونه اینقدر برام تلخ و ناممکن باشه.

قرارداد حورا هم تموم شده بود و اون روز شایان باهاش تصفیه کرد. داشت وسایلش رو جمع می کرد و آروم اشک می ریخت. قبل از رفتن اومد و روبه روم ایستاد و ناله وار گفت:

-چجوری برم؟ من بهتون عادت کرده بودم.

-شایان اون خونه رو ازت نمی گیره، میتونی تا هر وقت دلت خواست اونجا بمونی.

دستمالی از قوطی دستمال کاغذی کشید و صورتش رو پاک کرد.

-خانم، آقا شایان شمارو خیلی دوست داره، شما هم دوسش دارید. چرا دلتون به حال

این طفل معصوم نمی سوزه که باید بی پدر و مادر زندگی کنه؟



-شاید تقدیر ما هم اینه.

-این ماییم که تقدیرمون رو رقم می‌زنیم، شمارو به خدا خانم، شما کوتاه بیاین،

چجوری فقط تماشا کنم که داره زندگیتون ازهم میپاشه؟

آهی کشیدم و بغلش کردم. با صدای ضعیفی گفتم:

-بابت همه ی زحمتایی که این مدت کشیدی ازت ممنونم.

-بهش بگین دوسش دارین خانم، این همه چیز رو تغییر میده.

چه فایده ای داشت؟ شایان تعهد داده بود و زیرش امضا کرده بود که بعد تولد بچه

طلاق بده و حالا هم داشت به قولش عمل می‌کرد. منم همین رو می‌خواستم، مگه

خواستہ ی من غیر این بود؟ البته قبل ازینکه به این خونه پیام همچین خواسته ای

داشتم. اون درخواست طلاق داده بود، حتی قبلش نظر منم نپرسید.

هر طور شده حورا رو آروم کردم و خداحافظی کردیم. قول دادم که گاهی سراغش رو

بگیرم و رابطه امون رو باهم قطع نکنیم.

بعد رفتنش تو خونه تنها شدم. به ماهی کوچولویی که حالا دیگه پا تو این دنیا

گذاشته بود زل زدم، چقدر شبیه باباش بود، فرم صورتش، ل*ب*ا*ش، حتی چشمای

مشکیش.

چشمام رو بستم و برای هزارمین بار گذشته ام رو مرور کردم. همه چیز سریع اتفاق

افتاد و گذشت، اون روزهایی که دلم نمی‌خواست حتی لحظه ای زنده بمونم و حالا که

دوست نداشتم هیچوقت بمیرم و پیش پسر و... هعی... اگه شایان دلش می‌خواست

برم پس دلیلی نداشت که بیشتر از وقتی که تعیین کرده بود تو خونه اش بمونم. اون

حق داشت که من رو نبخشه، حق داشت که ازم دلچرکین باشه، هرچند که من رو به



این خونه برگردوند و معتاد عطر تنش شدم، تشنه ی صداش شدم، وابسته حضورشدم، چیزی که تصورشم نمی کردم اتفاق افتاد و دیگه حتی تو خونه ای که اون نباشه دووم نمی آرم اما اگه تصمیمش به جدایی بود باید می رفتم.

به سراغ کمد لباس هام رفتم. چمدونم رو بستم و تموم وسایلم رو برداشتم. پسر رو بغل گرفتم و سمت در خروجی رفتم.

قبل باز کردن در نگاهی به اطراف خونه انداختم، هر گوشه اون خونه برای من پر از خاطره بود، برای منی که آرزوم بود از این خونه و از دست مرد این خونه فرار کنم. کاش هیچوقت بر نمی گشتم و دلم رو اینجا جا نمی داشتم.

آهی کشیدم و دستم رو سمت دستگیره ی در دراز کردم.

اما قبل من قفل چرخید و در باز شد. چند ثانیه بعد شایان روبه روم ایستاده بود. با تک کت آبی رنگ و شلوار لی و موهای مرتبش مثل همیشه شیک و خاص دیده میشد.

برای چندمین بار به چشمام زل زد. عطر تنش رو با اشتیاق توی ریه هام کشیدم، نگاهش رو ازم نمی گرفت، اون چشمای لعنتی خیلی قشنگ بودن، آخه چرا الان بعد از این همه مدت به این زیبایی پی برده بودم؟

با لحن آرومی گفت:

-داری میری؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و چیزی نگم

-اوهوم، هر خوبی و بدی ازم دیدی حلالم کن شایان.



دندوناش رو روی هم فشار داد. حس کردم با حرفم شکست، دوباره گفتم:

-راستی، قبل رفتنم می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

-می‌خوام اسم بچمون رو آرمین بزاریم، یعنی طلوع آرامش چون با اومدنش آرامش بعد از سالها به قلبم برگشت.

اینبار لبخندی کنج لبش نشست. بالاخره ازش دل‌کندم و رفتم تا در رو باز کنم. انگار منتظر صدا کردنش بودم که برای چند ثانیه مکث کردم، صدام کرد:

-ستاره.

-جونم؟

-نمی‌تونم جلوت رو بگیرم، اگه دلت اینجا نباشه جسمت رو سمت دلت می‌بره اما می‌تونم... می‌تونم ازت خواهش کنم که بمونی؟ بهه خاطر... به خاطر من...

یه باره تموم وجودم لرزید، دوست داشتم این جملات رو ضبط کنم و تا آخر عمر گوش بدم، از بس که تموم تشویش و اضطراب آینده رو ازم گرفت.

برگشتم، دوباره چشاش پر شده بود، بی اختیار توی چشای سیاه خواستنیش که می‌درخشید زل زدم، در حقیقت من نمی‌تونستم این چشمای قشنگ رو به کسی دیگه بسپارم. آروم گفتم:

-اگه موندی به خاطر خود شایان بمون، نه هیچ چیز دیگه ای.

نزدیکش شدم. آرمین کوچولو که روی شونه ام خوابیده بود حایل آغوش پدر و مادرش شد. شایان دستاش رو دور کمرم حلقه کرد، زمزمه کردم:



-اینبار به خاطر خودت می‌مونم، فقط و فقط به خاطر تو.

برگه ی تعهدش رو از جیبش بیرون آورد. آرمین رو دادم بغلش و کاغذ رو ازش گرفتم، رفتم و روبه‌روی شومینه ایستادم و کاغذ رو داخل آتیش انداختم. بهم نزدیک شد و دوباره دستش رو دور کمرم حلقه کرد و هردو مشغول تماشای برگه ی درحال سوختن شدیم، سوختن تموم دوری‌ها و قانون‌هایی که مارو از هم دور می‌کرد. بعد از چند ثانیه باهم خندیدیم، این خونه خیلی وقت بود به صدای خنده نیاز داشت.

من دختر تخس و لج بازی بودم که کنار شایان تغییر کردم.

کی فکرش رو می‌کرد بعد از این همه فراز و نشیب قرار هدیه‌های خوبی از خدا دریافت کنم، هیچوقت نباید به خدا شک می‌کردم، درسته عشقم رو از دست دادم ولی عشق عمیق تری بدست آوردم.

کارای زیادی باید انجام می‌دادیم، مثلاً به اتاق قشنگ برای آرمین درست می‌کردیم و لباسای من رو داخل اتاق شایان می‌چیدیم.

از این به بعد شب‌ها ترسناک نبود، از این به بعد عاشق تک‌تک روزهایی بودم که قرار بود شروع بشن.

تاریخ پایان: ۲۰/۴/۱۳۹۷



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/25390/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.